





۱۶۶

ملکی

الهی غنچه امه کتبنا
نخند ان از کالی ان غنچه باسم
و کلی از روضه جادید بنفان
ازین کل عظیم و کبریا ماسم

الهی غنچه

۱۶۶

ملکی

شاه

کالی

چهار طریقت
مانند ما صرف

و اول و اول

ایمان جوی

چهار طریقت



الذکر

اگر چنین تو نگشاید نصاب از جبهه دعوی را
اگر سیر و سپه افروخت زخت سیر بردارد
بهار عالم حسد دل و جان تازه می آید
فروغ حسن رویت کی تواند دید مری دل
و زبانی پای عقیقت طور عاشقی در
اگر عکس رخ و بوی چه زلفت نبود زدی
با زلف سیر زلف که پست آن حلقه سودا
با کرمش زخت ظاهر نمودی از همه اشیا
بوی جوش دمانه تا ندیدند این
آزاد گرد بود از پشم ز حقیقت لطیف

مکل رضوان بر انداید در فردا پس اعلی را
دگر بر کس سپه افروزی نباشد شاح طوی را
برکت با احباب صفت لب و ارباب معی را
دلی چون کوه می باید که بر تپه جلی را
بیا دریا می بخون کمال حسن لیلی را
سکه نموی شب و بخور نوز از طوموس را
نباشد قیفی جندان مشاع دین و بی را
معاینه مرکز کردیدی بر شش را
کزین ز صحبت تنگت باختر شمع را
جو مکل بر هم در دصد تو لاس را

چو لاف عشق ز دستان عوس دارد گریه را
بر دل کند چون شرح روشن صدق دعوی را

نه مبعوث
آخر بخوان روزی بخوان
با قیامت مکر کاری برید از زمین

سپه و از سیر جوان سال خود مراد ما را
سگنار از ما چه می جوی میان کشاد می شش

بنده باشد ترا سلطان کران باشد که تو در قبول حضرتت خود داری از انی را

ره خراب است و در بی سال خوردش تا
خاک را خالصت اکسیر اگر نرمی کند
ما که از جو و رازل پیغم و عاشق تاکنون
سه غلام مند و وی ان پیر و از ادم
بر لایحه بخش کبرای باد خیر مانی کدر
ما بسوزاشن دل جلالی می جویم
ای که می گوی مشوه و اندر بخش که
خدمتی لاتی می آید و ما در خدمت
کنند سلطان که من خود باقی این می کنم

کس نمی داند تیر از سر مانند بر ما
سنا قیامی ده که ما خاکیم و می آکیر ما
غالب صورتی نه بعد بعد ازین تعمر ما
بر زمین بخت خطی ازین خستیر ما
که در کن زینهار لونا مال شکیله ما
که نه آب چشم مای بود و این که ما
تا بخندیم چشم میجویم ز تیر ما
به ای بر ما که خنثای تو بر بعضی ما
که در تو ز تیر همه کلماتت خیر ما

نقشیت مر سباعت ز نون جرح لغت
چون تلخ و شور می کشم باری غله می کشم
عوجی بر غم ز راه این بنواز یک ره عود
حکمت بازاری که مکرار نمنه دل باو
ای روشنایی بصر چشم از تو دارم ملک نشنید
با ما کند زلف تو زانده برون می
ناز و جفای پستان جیت ادم پستان

ای لغبت باقی باران جام غم بر طرا
آن جام نوشه انجام باو این شور و زار
مطرب بودی شاه این بر کز تری می
و پند از عیالقت بی در گوشتی او زار
ی ایک زان باشد خیر آن غم غم غم زار
صحنی بخوامی زان آن زلف که کند زار
ایشان جوی داند قدر آن نعمت زار

باز

<p>مل نامید در قدم پرواز جانبا زرا نیوان کجی که را کردن جن شبازرا</p>	<p>بروانه پیش یا رخص میرد و خوش مسکن ترک رضای خود بگو سلمان رضای او بگو</p>
---	---

<p>غالباً دیو بازی خواندن فرزانه را باین قدر باشد شیر آخر من دیوانه را کرده ام وقف می و معنوق این برادر را کو براندازید بنامی و حجاب خدا ساقی در مجلس مده مده بکاز را در میان خونت دایم ساغر و مجاز را چین روان روشن صافی بدن جانان را کز سیر گرمی نچاه سوزن پروانه را تا صیاقیون دم و اعط محوان افسانه را</p>	<p>خفت کوید که بکن ساغر و میانه را شکم صد عفت و جان لشکر مهانه را گرچه بیایم می و معنوقی و بران کرده از ناز برهن چمنان کلک می خردیم عقل را با آشنایی در شش بکاکلیت از جام ساقی چشم گوید لبش چایم در می ده بین نوز من بجای می په جهان گزشت سحر مجلس مار زنی دست میخوامی نچاه که در جهان گری</p>
--	--

<p>کمان پرواز را بستان بر سخا رما کردی بدامش من مر ساد از غبار ما جود و یاز مطلب در دیار ما آن یه اگر چه باز نیاید بکار ما صافی شود جو پاک شود در تکلار ما دست ما جویت کنون اخبار ما</p>	<p>یار باب این تره اشکار ما از طالع این چه در بر اکتب و مار ان دل درین دیار بستان و فاجوی آبی بر روی سکار من آمد ز دین ما ز آب رخسان ماز کل ما مگر دست یاد خیال ما بت کبخی ولی جرسود</p>
--	--

<p>غمهای عالم از همه بر ما شوند جستم بر غم تو داد بسلطان که گوش در آرد تا بر سپاه در ملک وین می نهند</p>	<p>ما را جستم جو یار بود غمگسپا در ما جستن هزار دانه فریاد کار ما مردم یو اذین سخن آید بر ما</p>
<p>زان بش کاتصال بود خاک و آب مخرج تو ذاب و کلن مانشا آشکار تا کفر و دین شود همه یکروی و کجست بر ما کشید خط خطا مدعی و ما عکس رخت جو مانع ویداری شود فردا که نامه عیلم را کنست عرض یکشب خیال چشم تو دیدیم ما بحجاب با وصل تو دو کون پرستش ما پیلان بجاک مای تو ما چشم باز کرد</p>	<p>عشق تو خانه ساخته بود این خراب را بهمان کلن چگونه کنده انقباب را پر در ایک ره از طرف رخ نقاب را خط در کشیدیم خطا و صواب را بخدمت خدا جیغ کشید آن رخ نقاب را روشن کنم بزوی تو یک کجست جواب را زان شب که یک چشم ندیدیم خجست را در پیش ما چه آب بود خود پرست را یکبارگی ز چشم بنداخت آب را</p>
<p>بدست باد که کامی سلامی می رساند خوشناباد حج کامی که در کوی بو که کاشق حکایت نامه شوقی تر از کوی اگر خوانم ز رهنمای عاجر کشت و زه زاین نامانی ز شرح حال من زلف تو طوطو نایب است</p>	<p>که از لطف تو خود آخر سلامی می رسد ما را مجال خاک بوسی مست و ما را نشق این ما را زرق شمعها که در دیگر نایب کجست خار ما را اگر کاری می شد ز پیری می پیاخیم ما را اگر خواهی چه بکشا بر طوطو ما رسد ما را</p>

<p>شب یلداست مژگاری ز موت بدین حال بفر دامن دمی مردم و امیدوی دانم نسیم صبح آگر مای کدر بر من لیلی وراز تهنایی پیمان و حال او خبر رسد</p>	<p>که من روزی نمی بایم خود این شبهای ملذلا که در شبهای سودایت امید نیست فردا بهی ازم نکل محزون دل بخورشیدارا کموی جان و بی جانان جرباشد حال تبارا</p>
--	--

<p>نظری نیست بحال منت ای ماه چرا رفیقت این که مرا این غم تویی که کنم دور ز روی تو دل من آست بر کف می مکی از پیر سایه مهر کمر را نزارم یاد تو خواند و مرا دل ز من جاوه ز رخ ز میجوی کارش نیک خواه تو م و روی تو دل آست باد شاه منی و من ز کدایان تو م در ازل خواند بخود حضرت تو پهلوانرا</p>	<p>سایه برداشت زمین پر فتونا کا چرا نه تو آیم نکلند سحر اثر آه چرا نیستی سحر ز حال دلم آگاه چرا پیرو نور پسته من انبک الله چرا باز از راه تو راستد به پیر آه چرا بزنی آوری ای یوسف ازین راه چرا میرود غم عزیزم ز بد بگو آه چرا از کدایان خبر نمی آست ای شاه چرا حاشن لدا که بود از نعل درگاه چرا</p>
---	--

<p>دل سوی وصل کل آست کل ساخت جا از هوای دل نکل پیمان خوبی یلف رک کرد ماغ باغ نیز از زلف او شکر است هر چو چشم اشکاش خود خیال روی</p>	<p>ورنه مقصود این کلشنی دل کجا و کل کجا در کل پیمان خوبی بوی ی یاد هوا بن جرم و مژگانی خود در و همچون صبا در نمی آید که منی دانم خیالش آشنا</p>
--	--

<p>تا قیام وقت باشد جان بر او جویا باشد بودیم بش از اتصلی ما وطن مردی شکایشان نمی خوردند سودی کلی مندوحی زلف تو در پرده لای و افوی عاشقان آنند کاشیدن در حدای وصلند زین خراب آباد کل سلمان کل شد طول</p>	<p>تا حریص عشق باشد دل کجا خواهد جدا ایامتانی وصلکم یا جدا نیتند از مردمان خواندشان مردم کیا آنک دیش می رسد کوه میراندازد سپا جد مگر نیت این مت آن خاص خدا ای خوشتر روزی که ما کردیم زین بارها</p>
---	---

<p>قبیله ماینت حجاب صوابی نما روز مجتهد جواب پریشانی کفر ماه تابان شبنم نیت بروی که درام مرده خاکم که او می بود و روی حق تو این که بر چشم سیاه و تنگ می کرد جان ست عهد و تنگ دل یاری که با هر دولت بر می دارم میرند از نور شک طره ات که بدم کوی و که نیکو بزم و جی کرم</p>	<p>مزل ماینت الادره کوی شما سحر دست آویز ما زینت عمومی شما ساق شد تا خجالت تمام از روی شما زین طردم که او می آورد روی شما نیت الاشوه از چشم جادوی شما کس می گوید حدت تحت در روی شما ما چرا پس بر نمی دارم ز زانوی شما مت سلمان از میان جان دعا کوی شما</p>
---	---

<p>نور چشمی و مردم نظری نیست ترا عالم از قصه من غمناک که تو خان مردم از ناله زارم منسه از درد ترا</p>	<p>آفتابی و بجایم کوری نیست ترا دست خنی که ز عالم خری نیست ترا الله الحمت در کزن در دپری نیست ترا</p>
---	---

از رولان صبح بغیر از نفسی نت ترا
صبح بسم انز کرد و ششم روز شد
کلیه با عشق خدا از سپهر ای عقل برو
بمه خون می خورم و زان جوان خرد بگر
نال در شک انژی کنه تا چه کنم
طایر از قص بی در افتاد و مگر
راه برون شد اگر میطلبی رو بدرش
ای فرود آمد عشق بسواد دل سن

وز میان سنج بغیر از کزنی ترا
ای شب تیره خود جوی نت ترا
جود می و پیوسته درم نری نت ترا
غیر خون بر سپهر خان ما حضرت ترا
چون ازین در دل سنگین اثری نت ترا
راه یابی مکنی بال و بری نت ترا
که بغیر از در او هیچ دری نت ترا
از سوادل چنان مغری نت ترا

عشق من تو خود دو چشم ز می اما
تا زحمت من تا تو بر خات پی شه
آن جان که بغیر از دم از بوی تو پیدا
بای دل در زمین کردی سفر ایسم
از اخست قوت در لاجبک سنگارش
تا چند ز غم حلقه در خانه بغیر از تو
دوبوی تو من پیسم ساق هم باد
از زه کدر منی در در میکن مکه چشم
شده که تو می جویی در کوی مسلمانان

تو مت می چینی من مت می سودا
دیوانه چشمند ماست بود غوغا
آن عشق که گم کردم در روی تو شدیدا
رضی و کردی انداختی من را
چون سگ با خردل با فاه از نال
چون نیت کس دیگر بر خیزد درم
بگذر که می تو هم از در سپهر
بگذر وقت غم من رندی هر روز
من یا غم من سگ در میسک سا

ز در عشق دل و دین خون گرفت
 کبوتر جرم خود گرفت بر من نشت
 گرفت دامن آتشک و بر درش نشاند
 بر مسمی رودم دود و من می دانم
 ز نامی می زندم انش درون زبان
 ز بند زلف تو ز در دماغ من بوی

سپاه عشق درون و بیرون گرفت
 عفت عشق ندانم که خون گرفت
 کجا روم زد او که خون گرفت
 جانشیت که از اندرون گرفت
 از آنک دوست بغایت خون گرفت
 نسیم صبح ز سودا چون گرفت

عشق در در

کرم کرم
 کرم این آغم لثوی

غم تو بود که پیلان نبود در دل او
 بران میناس که این غم کنون گرفت

کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم

کی کل رویت ندارد در زلفی بسان
 که بسان سر کوشش روی باد صبح
 شرح سودا این که دل بجان هر گرفت
 در دل مای غم شکست عمر در دل ماند
 و پستان کویند در لرا صبر فرماید صبر
 در فراق حیت کوی زندگانی زانک
 در فراق بعد چندین شب رخ خوابم
 باره که ما که از برون آید طبع است
 در فانی دوست له خون گشت و خواهد شد

بی حضورت صبح زوی نیست در ایوان
 عرض داری شرح حال بی بر و پستان
 بر نهی اید سوک جلاک سر کرده این
 حست نارن چاره غمنا بی بایان
 چون کنم ای دوشان دل نیت در فرمان
 سخت بروی ملک با سپه نجاران
 می شنیدم در ملک خواب از لب سلطان
 چون تحمل می کند آخر دل سپستان
 در پستان بر خدایمان شاه و پستان

عشق در در

خیاقت می کند مردم شبه خلیت حارا
بسی حق ملک دارد لب بر سینه برینم
خط خوان ملاحظت نامه می دیده نو
بوشان روی در مجلس که در نزدی بر مکان
بصبا که حسن زلفت جان بدین مبر در سو

نرشدش آفرین باد جنن و از بند همماز
خواهد رفتن آن شور از دل مجروح بریانه
که کجاست بنی نمی شاید ملک آرایش خوانرا
نمی دانم که از زلفت صبا چون مبر در جانرا
بهم بر می زند خشم تو پیشوران و پستانرا

از لب لعل تو م کام بکام است
آسمان کوبشان مشعل نامه تمام
پایه در دین من آرزو جلالت حلال
پز و ای قافله صبح زدن دم کاف بجا
شمع تن سوخت اشیا و او وده شمع
بند چکس لب تبت درونی می ناب
بن موی جرم کعبه زارم که مرا
جاسریت را که جو خودت را نش سلطان

دو لیم بند و اقبال غلامت است
که زمین را مده روی تو کامت است
خواب در چشم من سحر است
آفتاب که در پرده تیار است
کویا غاشق این مرد که کامت است
که صفای شب از در دل کامت است
عرفات بسکوی تو مفداست است
کوی سوز که سودای تو خامت است

غده سیرت ساقی بی شراب
دوستی از آخاب می آید و لیک
تکلیف خدای بنده از ما جداست
روی خویشت ماه نایاب است

کردم از آن مجلس را خراب
خوشی از آن کجایم ابی دوست آراب
تلخ شدی شکر تو بر ما شراب
ماه رویاروی غب از ما قباب

<p>چو خاکش چو می بنی صواب ای صبا بر خیره بردار این حجاب نشت کان نشسته است از قاف عقل را با ناب زلف تو جز ناب میکا نذر استی در خورشاب همچنان وصل تو می جوید آب</p>	<p>هر کجاست کرده ام غم پرین کل ز بلبل روی می بو شد سنو در جهان عالم آرایت سخن عقل بر می تابد از لبتش عنان چشم از لعلت حکایت می کند آب بگدشت از پسته سلمان و او</p>
--	---

<p>رشته جان از شمع رخت در تاب نیت پر چشمه نغمه از تو و ما نیت خانه ام کرده خرابت و غم خانه خواب که سفاک بیکبارگی از چشم من است سبب در چشم من ای دوست می از خواب که همه دست خراشد کل و عرشه شراب افا با منت خاک برین خاک شایب مثل سپهرین عجب از لای دید افسان</p>	<p>چشمه چشم من از پر و وقت با آب نشسته بگر و با جانی میگردم غم سودای تو ما در دل من خاک گرفت انجان آتش عشق تو خوش آمد لا دیدم از شوق تو بالذنب ساری با ف عجب از زوره عشاق لب می درم روز پر پیشش که بک زره بود گفت زان خلاق که «ایند بیوان قضا</p>
---	--

<p>روت از اش اندیشه دل مابد با بر من افا در پیشش و مرا که در خواب که خیا لبت که طلبت مسکندش من</p>	<p>چشم از پر تو خوش شد رخت کجاست چشم مست تو که بر مظهر می افند با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم</p>
--	---

<p>ایشان جان برسانید بلب جامه من که بر فغانه ام ای شمع زمین رو مناب اگر ما و وزیرای بس ازین ما و وزیراب روضه خجسته همان درخت از همه نبات</p>	<p>بنا نمای لب لعل تو کرد بر کف چون ترا شمع صفت با همه کس روی تو ز منی و کلی سلک همه جان و دل دیگر اثر ما موس خجسته اگر می باشد</p>
---	--

<p>صبح طبعی نمود چون حبیب جان بدیم کوری چشم رقیب لب آب است که دارد آید کز بنوازش نباشد غریب حالت عشاق ندانند لب سیم تو سلمان چو نباشد غریب بجزه کم شش نصیب نصیب نصیب من الله و فتح نصیب</p>	<p>چشمه ام ای ز ندام طریب بویم میت که در بای او می سپرم راه هوایت بس عاشق و مسکین و غریب و زار از لب مجنون شنود از عشق طالب و صل تو هم اما چه سود کز طبعی و زنده کجا پیش روی ناز در پسته نکرده طول</p>
--	---

بسه

<p>صحت سکل را که در هویت کلاب ز کس ماست تو که در خاکه عظم خراب خاکه در کثرت صافی و عالم پیر خود کجاست تحت کس چراغ آفتاب راه جهان باب من جبهه زبان بر مناب</p>	<p>ای کل ز جمار تو برده ز روی گل آفتاب سایه سه فتو ساخت با این بخت بلند عشق رخت دولت باقی و باقی فنا سر خجسته بعقل در شوان یا نه سیر و پیر و از زمین چایه ز منی بر یکده</p>
---	---

روی خوبت ماهه با بیان هست

ماه روی

<p>دولت ددار را دین ندانسته قدر بی تو من و خواب و خور این چه تصور بود ساقی مجلس من باده که خواهیم رفت خاطر پیمان ازین خرقه از ترک کرف</p>	<p>نی طلبد لاجرم شش خیالش در آب سینه عشاق و خوردین مشاق و خواب ماهو ای شش در سری چون جباب خیز که کلکون کنیم جامه جام شراب</p>
---	---

<p>نوبه با عشق و پیشی خاصه در فصل شباب غجه پنهان صاحب دل نمی بینی که چون بوی عفت در بهار از لاله ای آید که او دور باد از زکس صاحب ناله ختم بدان در می منم کن در عاشقی زیر که گیت چشم ترکش دل سیخا برد و جان اری رد ای بهار عالم جان کل برون آوزهد نیست چمن رخت رابع عشق کن پر جو بار بلبلان او صاف کل گویند و کل وصف</p>	<p>بی کند بنا دستوران و میسار از خواب نشود بوی بهار از پیش بردار در دلش بود ای عشق و در شش جام سراب کو چو شست بر می آرد سر از منی و خواب عقل را باج و آب زلف خوبان تیغ ز کس پست معیه را کوی کوی در جوی تا یکی باشد نه ریحارت از نا در حجاب تا نور قهای کل و نهدن فرو شود در آب محو پیمان با دعای با دقباه کام مات</p>
--	---

<p>جان نیاید در نشاط الا که در کوی حب عود خشمک اش دل سوز می نماید دولت بویدن بات نداد مری که چشم در آخوردی با ما که دایم گوش دل</p>	<p>ناکل زنگین نباشد خوش ناله کند ترا ز طیب جان داغ خاطر آن کرد سعادت است الا در زلف در چشمه چشم بدانت اول از چشم</p>
---	--

ازوصالت نیت کوی سح سپلاز نوب	گفتش بر کز شد کلیم حاصل زمان دین
<p>ز نایب بحر تو دار و شهر از دوزخ باب بہشت و کوش و طوبی لم و حسن باب خیال بزکین مست تو بند اندر خواب بہشت ذکر جمل تو که ده از مراب اکرمت بر بگردیس و سینه نایب اگر یکام رسیدی ز کج خواب خبر نداری از احوال زاهدان خواب بدریدی شود از آناب عالم تاب</p>	<p>ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان بجس و عارض بود تو برده اندیشه جو چشم من همه شب جو یار باغ محبت بهار شرح جمال تو داده در یک فصل لبت و دمان ترا ای بسایق قوت ملک بسوخت این دل خام و بکام دل رسید کمان بری که جز تو عاشقان پستند مرا بد و رات شد یقین که جو لعل</p>
<p>عشق جایی نبرد بی که رستی اثر مست وین کسی داند که عالم با بحر مست که در آن کوی بر جا که نایب پرست تا بوشن نفسی در تن باد بحر مست سجاک کف بای تو بر م تاجور مست عشق با نازی حقت دم صاحب نظر مست بنول من چه بندی که مراره کد مست عجب سلمان که خود از ایمان من مست</p>	<p>که از خود جری دار و ازو بحر مست مردم شمار منم کم جز از عالم نیت بر سر راه محبت نوان بای ما جان من میفیس با دیکه خواهد بود از دم چشم من از با تو نظر باخت چه شد خاک با دایره من کمره افینر داره باخر آن خار که بر روی کد مست دو سپنار باز نظر شوم و زندگی کلید</p>

<p>ماه با خویش و گراز خویش خدایا بیدرت قدمی از پی مقصود و فریاد بیدرت هر ز سپر شسته جبهه اندک که گلاب در گاه باشد که تر همراه خطا بی بیدرت بر سپر خار مغیلمان بضا بیدرت بندهای قدم باد صبا بیدرت اگر کم خود منسیر باد هوا بیدرت بگدای بدر خانه جو ابا بیدرت بگدازانی خانه خدایا بیدرت</p>	<p>بر سر کوی غمش بجزیر و با بیدرت تا بمقصود از آنجا که تویی من قدمت رعبی جو که درین بادیه طاربت تا کوی که سفر سوی محاربت صواب عاشقانه جو سوای هر دم کعبه بود خنک آن دم که سوی پرتلف تو مرا تا غبار پیکوت بشوم ششم تقدیر آن خانه جو در خانه ما غرض از کعبه و تجار تویی پلایا را</p>
---	--

<p>اصی ماه صفت از برای من با دایم است فرمای و شین ای صم بر خاک سجود است یا شایع از بی گامان مشاطه در آن کاخند پیرای که و کل دادم کج چرخ و با که در تا که در سیم آسمان در بر است باشد که مین عمها نوح یا هم محبت گرز از اکل حاصل شود سلمان است</p>	<p>آه صبح عاشقان پاه صبا منزلت خلد سپر ای دیشم و دل این صفا تو سپر و باغ حسی ار جوی جان بسته من بود ج عشق بر از جانده که ام ششم خاک منزلت باشد که بزرگداری ای شای جان مر حیا باز آقا قال از من حاصل مزد و جهان بفرزات ستم</p>
---	---

اشک که شمع مجلس ما گرفته است
برو این چون بجان برون شد ز کوی دوست
طاهر می شود اثر صبح کویا
دانی که حیت مایه آهن لعل اش
چون حرام مات که ساقی برو ز کله
صبح از نسیم زلف تو یکدم دین آ
باد صبا بنوی تو در باغ رفته است
اس که اندزوی اصحاب خلوت
دل با خیال قد تو برت در ازل
شکل صورتی که دلش نام کرده اند

در تاب رفته و سخن از پسر گرفته است
بیا بگردن طریقه که او در گرفته است
خانه دلم از خجسته خاور گرفته است
کار و زمار در قمع زگر گرفته است
در کردن سحر علمی و ساغر گرفته است
عالم هسته ثنایه عنبر گرفته است
بس خورده ما که بر کل احمد گرفته است
شعبش نیک که چون بران گرفته است
ران روی رات شکل صنوبر گرفته است
پیلان بسا دقت و در گرفته است

تایر بخیزی از پیر دنیا و مرجه مت
عاشق نذیر در حرم دل حلال یار
اشک چه فتنه بود که لکین چشم او
چو دنی برقص بر سر کوبین باقاند
تغاتی قدح بر دم شیارده که من
این زلفان را از نیش صوفیان
نجان کجا برم ز کندش که با و صبح
صندل کند تو روزی اسیر شد

پای چو شش جوان می پشت
بر غیر یار ما اندیشه بست
کامل صلاح و گوشه نشین شید مت
عارف ز ذوق بر همه عالم فاند مت
دانه منور نشو از ساغر آت
خراشد برده خرقه و پتار و در حمت
جان ما بود و از سر زلفان ما و حمت
اندیشه خلاص عمر ما از مت

صنایم اگر بری تو مانع اندیشیت خواهی که پسر بلند سوی از هوا بچو کرد	فرقی میان نذیب اسلام و سب بر پلمان جو خاک در قدم دوست کرد
---	--

بیر خدک غمراهات از خان ما کشت وقت صباح بر پیشینج از غم ما د در چه تم که باد برف تو چون رسد بچه ماز آب و دمن بادوش تا سحر یا در سب چه وقت بر سر بادوش کان صم جندان کرستم که من بعد اگر کسی سلمان مکر دوای از کس طلب میکن	بلکشت که بجز بر سر ما از موا کشت بر ما ز غمزه تو چگونه هم جدا کشت فی الجمله چون رسید از آغاز کد باران محنت آمد و سیل ملاکشت بجانم و شاد و آید و بر آسا کشت آید بکوی مانواند ز ما کشت تا در دوزخ و بساز که کار از دوا کشت
---	--

نابدیدم حلقه ترف تو روز من یار آن چه بجز اسبیت که سووا پا او شش عکس عارضت میرم که شمع ار آفتاب منم در خانه طالع میشود صوفیان که مستی دارید طامی در کشت صن رویت نیکت نهان به من کنان جان بعم دست بوی روی در کار کما روح میلان قلب عشق بر رویت با طالع	تا بسوسیدم پیکوی تو جام در در زوایای فلک سوخته بار بار است مستی تو ز کامی در عرق کرد کویا در خانه طالع کز اخی کو کبت زین خم در خمی که صاحب متناز است در همه روی زمین کن قند و کز دست که بغل می رود سپی ز صنف غر کنت وزیر عشق کفنی روخت قلم
---	---

چشم مجبور تو تا در خواب پستی حقیقت است
سنت را بس بریشان حال می نم نگ
چشم بد دور از کل رویت که در تان حسن
دین باریک بنم در شب تاریک محسوس
دل جو در محراب ابرو چشم نشسته است
خاک راسته خسته پشم رهن بر کمان عین است
عاقبت هم پر بجایی بر کد این سوز دل

از حمار چشم پست عالمی اشسته است
با و صبح از حال من با او چندی کعبه است
مرکز از دور تو نماز که کلی شکسته است
بس که بر یادت در عالمی سلطان سفید است
کافر پست در حجابین چون حصه است
نیت حاجت کش بسا صدره کلبه است
کز غم عشق تو یلمان در درون نهاده است

در دل من تا خیال آن بری بگر که
ای بسا کز آتش سپودای آن شکنین رس
از مو اول کت لرزان خودم چون بر کعبه
تس بر پشت شمع همان میسوزد در شب
غرض دریایی بی پایان از آن اگر
اشکم افشا و از نظر زان زو فرورفت او خاک
آنچه از چیل حیات بردل پلکان رسد

کافر هم که در ضمیر صورت دیگر بگید
و و در مجامع من زین اکنون خنجر بگید
مر کجا با بی بران شمشاد نرسن بر کید
دل بکویت چون صبا می آید جان در کید
دست کیدی یکی در پای کجا از کید
بر کشیدم ناله را تا از غمیا در کید
بر پیشش بگذرشی با تو بگوید بر کید

رفیقا کاروان اشخبه است
ز هم احتسار از دست مارت

دل سپکن من با کاروان است
ز با هم اکنون بدست ساربان است

میون از بار اگر مالد براه است
 کارم رفت و چشم ماند در راه
 امید زندگانی از که دارد
 تن من با فراقش هم کایت
 طلب کاریم و مقصد بیدایت
 خدا را پیاریان امروز محصل
 کرت سودای این رایت سلمان

چرخ را از چه باری این معانت
 ولی اشکم سنورازی دو انت
 تن بر نخور من چون خان روانت
 پیر من با خجالتش هم عنانت
 کران باریم و مرکب نوات
 مران کار روز بر باس کرانت
 ز خود بگذر که اول منزل آیت

آب چشم راز دل یک کت بدم بارکت
 پرده عشاق را برداشت مطرب در جماع
 لذت سوز غمش جرسینه بریان نیافت
 ناخم ابروی شوخ او به شانت طاق
 دست بچراش را در پیله حارم نشاند
 ز نهار از ماله شبهای من بیدار باوش
 در صفات عارفت تا نفس می بندد سخن

عاشقی و دستچی و دیوانگی خوانت
 کوفه و کمد را تا بداشد را به هفت
 کوه و راز دلم جردین گریان سفت
 در پیر نقش دل من بر شایسته حقیقت
 تا ازین خار غم دیگر چه کل خواهد شکفت
 کفن زبان شهات تا از مال من کن محبت
 کفن سخن ما زنگه و رنگن تر از سلمان گفت

شب فراق ترا که ز وصل بیدایت
 طاول سیرت تو و شجان کوزاز
 غم ملامت دشمن ز مرغی زبانت

عجب شبی که در آن شب امید مرد
 چه داند آنکل که فرار بد سودا است
 در املات حجران دست تهاست

بدربست خود تو بهی و بدین کار
چونک غمره کدری کند ز عین جان
من آن نیم که زرافو تو هم زم چون
جیال زلف و رخ روز و شب برابر
حیث جو خولفت در آن گه در آن
من از طیب مداوی عشق بریدم

بست و بای من رندل پرو با
اگر ترا سپهر صبرست تا رایت
اگر رود سخن از مال ما از زمانت
کجاست نفس و مات که سحر شد
جان دوخت که یک سوی زید و بالا
جواب داد که سلمان بحر مدارایت

غراب مستی کرده چشم با خمار افاده
چشم بیمار ترا می رسم که در کوشه
شش و جغای و درویشی و جهور روزگار
کار کار افاده کاغذ بازمی بن گاه گاه
بهمی در آرد و بجز است هم زای عمر عزیز
تیز پیر و آبی نارت بر کنار باغ حسن
جمله ذرات وجودم غرق بحر حریت
جال پیمان کرگسی بر سپه کور گوی و

زلف مشکنت بریشان روزگار افاده
چون من مسکین همایش من از افاده
مست کاری صعب و مارا هم از افاده
خاصه کار افاده که خود ز کار افاده
بر نانک پیرمائی عزیزان بر کد از افاده
راستی خوش بر کنار جو یا با افاده
ز این میان این اشک خمین بر کجا افاده
بی تو ای بی زری می رود روز از افاده

آماز ماه طلعت طرف افاده
رحمی فرما که از باران اشک چشم من
سینکد می پکن دلم را با طاب طبات

لرزه از رشک رختی از افاده
مردم بجای آورده از خراب افاده
چون کند در گردن او این طباف افاده

بدرست خود تو بهی و بدین کار
چونک غمره کدری کند ز عین جان
من آن نیم که زرافو تو هم زم چون
جیال زلف و رخ روز و شب برابر
حیث جو خولفت در آن گه در آن
من از طیب مداوی عشق بریدم

خیل غوغواری خیال اطراف جسم من
معدی دارم عزیز از من جلاخواه شدن
خشم مست دیده ام روزی ^{کدام} تنور

آن جانم که دیدم من خرابی
زان سبب مسکن دلم در اضطراب افلاک
در خرابی معان سیلان خراب افلاک

نه ز احوال دل بجز آنست خبریت
گفته باد بحسب با تو بگوید خبرم
بر چه ام آنچه ز اندوه فراقت شنیدم
نظر من همه برتست اگر که کامی
ای دل از منزل سستی قدی بروی
بر که خاک کف بایت نکند کحل بصر
تو برانی که بود جرت کسی ^{پس} سلیما زنا

نه بر وقت جگر سوخته کالت گذرست
این خبرش کسی گو که شش در اجسیت
ی رود با توجه گویم که روان در ادریت
نکتم دین بسوی تو روانم نظرت
بهوای پی که کیش که مبارک کنیت
اعتقادم همه آنست که اولی ^{مستقیم}
آو بر آنست که غمخیز تو به عالم دیگرست

چلفه ز کف تو پیرایه مر سداست
راز سینه زلفت گنگد بس ^{بصا}
صورت خط تو در خاطر من می گردد
در دبالای تو چشمم که از آن بالا تو
رکسی را نظری باشد و رای و مرا
دل سودا زده در عهد تو بنیم ^{درین}
با غمت اگر جان مرا آرا میست

غمزه است تو پیرفته مر غوغاینت
که صبا منقش بر کفن در شب جایت
بجز ^{بجز} شیر زده از خاطر من سداست
سوان گفت که در هر فلک بالابست
دیدن روی تو ایست و مبارک را
عهد نافرته و نکوی که مر اید آیت
در دل است اگر فردا ^{تو} آمانت

شب زخمی شربت در پرت عیانت

یک شب از دین مایه خات عالی

مقیم گوشه دیر معان مقام مپت
منوز بوی ازان باوه در شام مپت
چه شکر مات مرگین شکر کام مپت
که ذکر زلف درخت ورد و شام مپت
که او بدوست رسانید سلام مپت
ز عقل می طلبیدم که او اعام مپت
برو گنجین آن کار کار خام مپت

زالال جام خضر در دی ملام مپت
دل ز ماده لعل لب تورنگی یافت
لب ز شکر شکر لب تو یابد کام
بصبح و شام کم یازد زلف و عارض
بهو گما که رسم بای بادی بو سپم
جو بود کار دلم خام چاره کارش
راز مصطفی نه خمار گفت کای سلمان

دین من سائیت این کیت که در دین ما
شبهه توشن او جرحه دوشین ما
طاعت دیرین دل شسته شین ما
خاک ز کل مصطفی نه و هالین ما
کنج دو عالم بقدر دل شین ما
کایچه نظر میکنی شین کارین ما

مستی و عشق از لذن شبهه و آیین ملت
خاک در مصطفی ز آب خضر نترست
پستی وی خولو که قسم من مار و نرست
بهتر و بالین ما تا نشود خاک و کل
کنج خرابات اگر میکنی ملت جوش
نشن و کار جهان جوشین در جهان

کارم ز دولت رفته و در یاد داده
شکل حکایت که ما را داده

تا در پیرم زلفه سودا داده
و نسی اتفاق بخت و نسی داده

جرق شمع می که از دم در و درش شود که آفت سویش که بجوی دل مرا	کین خود چه آشتیت که در یافت در زلف خود بجو کم آنجا فاده
--	--

عایش سرت را با دین و دنیا کار زاهدی که می خرد دنیا یعنی کو بحر از پیر من باز کن ساقی خود را کین زمان شمع ما که برده بسی دارد از روی تین ما با میدش دل بیمار را خویش می کنم حال مجوابی چشم ما چه داند پیر کسی دامن وصلت جان از دست دادن مسکلت دوش بادل را ز عشق دقت کفم مرش	کعبه صاحب دلان جرفاز تجارت لا ابا لی را سپرد سوله ای این بازار است یا خدای خلق دارم که جانم را بارت در حق آتش بر پیمان بعد ازین نکارت کعبه ما را صبح امید می ان بیمار نیست کعبه ما را صبح امید می ان بیمار نیست در زنه جان دادن بش عشق ان تر است گفت پیلان بن که مرگم محرم است
---	---

نیست آرام دل از آنکه دلا را می برینا گوشه اش اگر دانه از دره کین ساقی امشب پیران جام لایب دارم عود اگر دو دکند بر پیران دامنوش جام از باد عجز بر سر که در صحبت او بعد ای تن و اندام جو کل بر کل تو باد صبر و آرام ز سلمان چه طبع می لایب	خرم آن دل که در صبری و آرای مشو آشنه که از حالیم دمی خمر اندوه مرا صبح پهلای می تا ندانند که در مجلس بلطنی جان بیمار را پیش تو معایبی ترک کار و معافان کل اندازی تو برانی که بر اصری و آرای
--	---

<p>در دوزخ و محبت مار در مان بر نیات از سیم صیدم بوی گلشن بر نیات دین جان بر تو دیدار جانان بر نیات انتظار و عنایت جات رضوان بر نیات بود مملکتی محض حکم دو پیمان بر نیات بود نازک دل سخن نهایی نشان بر نیات فی المثل که دیگری بر تاف سلطان بر نیات</p>	<p>مر که با عشق آشنای زحمت جان بر نیات مردمانی که سنوای خاک گویش بر دوی بر تو دیدار جانان یافت بر جان از ازل در خوابات آدم از کج مسجد زاکل و دل ز غوغای می و بچاه عشق آمد بک قصه زلف تو می کنم زحمت بر نیات بر غمی تا بدلم بر ما فن روی از حب</p>
--	---

<p>که خیال او شوم خالی خیالی باطلت در کین مردم عجبست و مردم عالمیت در چنین حالت طریق باستانی شکل تا طلاق رانده روشن که محزون علمیت این که در میان عجایب و جالیست ناتوانی تا که آسمان فایده در این وقت</p>	<p>کین خیال یار دادم که گویی را در دست چشم عیارش بقصد خواب مرثیه تا عجز عشق در جانت می در جام و شاه در بر بی دار و چنان از بودج لیلی صبا ناز در ایام مجنون قطن سوره و در بازار رحمتی بر جان سلطان پهلای که در دست</p>
--	--

<p>مر که شدت بی عشق تو شیرانت یعنی لونه نیم از زوزه سارانت زبان زمان باز مضم و حمارانت</p>	<p>چشم پر زنت خوشت فرسیدارانت در این ایات ایال تو چه و در لاله زبنت دلم از مصطفی عشق تو بوی تمیید</p>
--	---

<p>چال مجاری چشم تو در بخوری دل شرح بیداری شبها درازم که ده در سوای موس سپردت سلمانرا</p>	<p>داند ابروی تو که بر سپهر ببارانت جر حیا تو که او مونس بیدارانت دید ابریت که چون حکمت است</p>
---	---

<p>عاشقانه از جملت نور باز اراشت حلقه مین بت جاناکو در چپارش حد عده در خلوت دم خوش می زندنی که بفر د او عن ویدار جانان می دهند جنس فرود اسپه و من تقد طاعت می زاهدان یکدم مجالی چون مرآت هست گفته سلمان که پیر ایثار باش مسکین</p>	<p>لیله القدری که می کوزد بدار اراشت قدسیان ز انز کوی میوز باز اراشت آی نی ای نی وقت انقاس انگار اراشت عارفات را و عن و داء دیدار اراشت می فروشم کان بصاعت را خریدار اراشت چون بس از سالی مجال صحت با اراشت کر سر ایثار داری وقت انار اراشت</p>
--	---

<p>در ازل با تو مرا شرط و قراری بود بیش از آن دم که در خطب از غایت روز بی کاری و میان بی ولی سوخته بی کل روی تو در چشم من از باغ وجود بر من آن عمر که در وقت عقل کدک ای دل از ما ببردی و شی بر خاک تن بخریت بنهادی و نیاید سلمان</p>	<p>با پیر زلف تو نیم پیر و کاری بود از رخ و زلف تو ملیل و نهار بود چنان من و تو بوس و نغمه کاری بود مرجه اند همه خاشاک و جاری بود بد چشم تو که خوابی و جاری بود مگر از راه مات عبارتی بود سج بادت که مرآباد و دیاری بود</p>
--	---

بآستین طالم مران که من بارادت
من آن نیم که بیخ لوتوروی بر نام
ز ما بریدن ما ران بدع نیت که مارا
دل از کوی محبت تناب روی سنج
بان عشق سیرنی شود بچکایت
چکایت غم عشق از زبان عاشق صدق
زانتش تو کاپری و کارهای حق را
جفا طریقه نیت و وفا طقه سلمان

نماده ام بر طاعت بر آستان عبادت
جفای دوست کند محبت و ارادت
بی تنع مجر بیدن ناف روز ولادت
که ریح محبت این ره پلانت شویادت
که شرح شوق زید عار است زیادت
برس اگر چه ز مجروح شود نه هادت
نسیم صحیح دم از پیش می برد عبادت
مرات این شد خوی و ترات کن شوه عادت

باز آدی ای محبت مایه بون سعادت
از زمره سان داری و در گوشه ک قد
در قید چه داری بیستم صیدر مان کن
کو تیر بلا باز که من مهم نذارم
از سوخت غم می با امید بوشتم
می بانه سلمان یکی و کاسوی

چون جان گرامی بیدن روز آعادت
چونت بقصد آمده یا بی عبادت
او خود بکنند تو در آید بارادت
تو بگریزند دوست بود هم سعادت
کلاری نکشاد از ورع و زهد عبادت
چون محبت نباشد کند بود عبادت

جای صدم زین دور هم بر جام
از چه دور آن عشق ایام حسن

در همان دوری خود در جام
شیر از دوران عشق ایام است

<p>با مداد عاشقانه از نامت زامل کار خسته کار خامت عارفان از ریاض و نامت قصه با حاجت خامت مر که صاحب درد در نامت از سواش خرمم آرامت</p>	<p>روز حین دلیر از نامت کار خام مالت پازندنی فاسقان بد نام و صالح نکل نام نالای گوید با آواز بلند پیش ما باری نذار هیچ کار جان سلمان تا نسیم دولت یافت</p>
<p>قاسمش را در طبیعت اعتدالی دیگر آی خوشبختی گناه گشسته بازی بر سر مدنی کای زوی شریفی زان سگرت من می دادم چه بویست این کس جان برور باد شاه مانده و سبزه گل آفرینت چون صبا جس مرغین نور و نی دیگر بخت سداست و دعوت یار و غم بر سر</p>	<p>عمر پیرمت یار از ناتوانی خوشترت چشم بیمار تو در خوابت سبار و بر سرش زیر لب با من جدی گو که این بدار جان بجا مرابوی سلامت می رسد آفتاب ما محبت داد مبارک طلعت چون ملاس مر زمان جاه جلالی بر سر ناله بشکست سلمان عاقبت شد کارگر</p>
<p>رقعه یار از غم دلی که بیدار غم نیست ما بخار خشن می سازیم اگر کج نیست در فرجین حسن در اک دورق ناست نکل می ماند در بیابان تو نوست</p>	<p>خسته یاد آن جان که از رخ حیاش کرد و ای نیست یار اگر بیدری ده ده آب خرمی و لطافت ما بخوش می رود شکل ماه نو خم ابروی او را راستی</p>

<p>کردن شیران برو به بازی آرد در کله مشک را سودای زلفش خون بخوش آرد راستی از سپه و قدرت طرف تر بر چشم زمره بر جنگ این غزال ذخیل سلطان</p>	<p>طره او که کندش سحر شیری چه بی سبب خون جگر در ناف آید به سحر شمشاد می بطرف جو یاری رسد خسته باد آن جان که از جفا پیش</p>
--	---

<p>از سپه دنیا و دین مردان در خوام کد جان سپه کردم پیشش از ان کاهش عمر من در گوی و با یکدم افشای ر از سواد و بجز جان می ده در گوی دو بعد از این من بر خط سودای تو با جان علم</p>	<p>مت و لایعقل یکی یار بر خوام کد بگذرد تیره از سر من چنان بر خوام کد جند کوی در کد و بگذرد که فر خوام کد در مواداری من از یاد سحر خوام کد که قدم خوام نهاد اول زمر خوام کد</p>
--	---

<p>در گوی معان نیم شبی ناله فغان مای روان پاره روایم که نی را من کعبه و تجانی دانم و دام ای بانک بفر داد می ام و ترا نسیم خوام کد بر دین ما کد و دان سپه و چشم منست در دل من تنگ و ندانم بر زینهار من غمزدین حسین ذلایز</p>	<p>زاهد بجز ابات معان آدوی حوا مردم بنایین المکث ره ر است کما جفا که تویی کعبه اول دل انجیات رونم کسی ده که امیدیش خردات تا خلق بداند که او بر طرف ماست با ناس جنس نگر نشستن ز کجافات کین چون دلاویز ترا عشق من است</p>
---	---

<p>که حضرت حقیقت ختام موجود است بحر خیال تو بر مرصفت میدود اگر مراد توازن وفات موجود است پس است باد و صبار اگر همین بود از آنکه چهره بخوابد این آلود است چه سایه ایست که بر آفتاب ممدود است چگونه ترک کنم عادتی که مجهود است بدم اشک صبر ای و ناله عود است</p>	<p>مرا زنده و همان حضرت تو مقصود است در چشم نظر که کدلا خاطر من اگر ز دل غرضت صبر بعد است صبا زده کدر کوی تست غالب است محبت خاک در تن رانی دم محبت بناه بر دودل من بیا بی زلفت به بندگی زازل با تو سپسته ام مهدی ز شوق بزم تو در دین و دل پیمان</p>
---	--

<p>خلاصه محنت این و ما قیام حکایت نه مهر است زوال و نه شوق زانبات ز جد کشت فراق و رسیدن شوق با و مرجمی کن که مست وقت علیست درین پیو از مردم پرس حال دلالت این میا مله موقوف دولت و دولت ز حضرت نظر حقیقت و چشم علیست</p>	<p>مر آن حدیث که از عشق می گذرد جهان عشق ندانم چه عالم است که اینجا بیابا که همه چیز است حدی و ما را برفت کار زودت و رسیدن میان ولایت دل و چشم سیاه شد قدمش بدو جان و زمین در آیات وصل و نمان تو باد شامی و ما را که بند ایم در عیت</p>
--	---

<p>اندر دل خورشید لاله مرزایی روی با افراوه مروه چشم مرا در خانه آب آفتاب خاله</p>	<p>روزی از رویت مگر طرفت با افراوه زین بارید از مهر ما را در محبت بر سر</p>
---	--

<p>غزوات خون می خورد و هم تو دم دل کرد و حقیقت فیه بدار در مرگوش شد دم چار و میخوام از بعلت شری آنای از من حاکی جدا خواه شدن بر تناب آخر عیان از من یک کله کار تا من افادم بگویت در حسابی ستم</p>	<p>روز و شب آن در کنارش در شرب افاد عالی در قه و بجم بخواب افاد رحمتی فرما که این مسکین خراب افاد لاجرم چون نذر دل در اضطراب افاد و وفه از دست و در با چون پ ده افاد خاکت در کویت جرمه ان حساب افاد</p>
<p>نول ز جابر خاست ملا عشق او بر حاش حاش غوغای ز قدش در میان عشق که ز جبه از خل قدم همچون خلای بار ماند شن بر صلس کی رسم جلیب که به صیدم محمود یاز جانش بل جواه در صبر که از دست فکری نخواهد بر ضمیر تا گذشت مکر با شاهدی صحت بجلوت دادست زینهار امر ضد پیلان بای و جوری شن</p>	<p>تا نه بنداری که عشق در دل بشید در میان ما نخواهد سرگزین غوغا تا پیرم باشد خواهم مجرای از پای تا بدر کلامش رسید از صفین ده جا از بی در راه می ره در دریا است جگر خفت نمی خواهد در خیال ما لا انکمان با جوری رحمت الماد چند خواهی بر امید و حل ضرورت</p>
<p>خوشبختی که گرفتار زلف و چند که تیر خسته تر مرا صید کردوی نام تمام غلبه من میکند شب و صبر</p>	<p>دلت فارغ در آرد که درین بدت که میخواید بدین ما غری نیکنده است است که جاشی صبر کند از قدت</p>

فراق بر دل نادان بجای بر کی نیست میان من و تو صحبت از چه امر و دور	ولیکت بر همه دان همچو که ابو ذر است دل مرا ز ازل ما ز با تو پیوند است مگر کسی که دل از جان بر کد است رعایت طرف بین بر خداوند است بجاک بای و سپه گوی یار سوگند است
---	---

من گجا در یام انگب را که عقلمش در دنیا چون برم من جان مذمت الم که کس مرغ جانم را که دل با او توان دل پرا پست در دیای منی گو موی آن کعبه و صیل ترا بی جت را می در روز چشم پیلان زات در خور ماه رخسار	چو دل مسکین وصالش را کس دیگر نماند درش ما زیرای خود بغیر از پیر بی فو سپاسم برش بخاره بلال و بر سیا مرد که شد خواص این دریا بحر کو سر نیل پایان کردید که دشمن عقل و آخر دریا سج خمی در حستان نوری چنین در حستان
--	--

این چه داعیه است که از عشق تو بر جان زلف و رخسار تو کنز آید و ایمان نام بدم جان و دهر جان ندیم یکت رسم عشاق و خوی تان بد عهدیت بر دل من در تو خاکشاکه بود خاکشاک دل محزونم از آن یوسف حاراجی	این چه زودیت که سپه یار در مان این چه کوفت که سپه یار ایمان خاک بای تر که پیر چشم حیوان ملین چکات نه بعد تو و در بیان خار و خاکشاک صفایت کن در رخسار زیر کفست که در جاده از بخندان
---	---

کره موی تو قدیست که بیای دست
شیخ می گویدم از دست دهنه دل سلمان

برقع روی تو بهار است که بر جان
دل من شیخ برانی که فرمان

پرو را پیش قدرت منزل رعای پی
بر که بند کل روی تو عاشق بشود
از خیالت نشود دم چشم خالی
که جگر روانه بسکین رود اندر سر شیخ
هر از دیدن روی تو دازم بر آبی
ایست از دست تو پیستم بی ساق
پیر زلفت بقلم کنم و آن سیر یکی
که برود درو صالحش طلبه ایکی را

ماه را با رخ تو دعوی ز بیای نیست
مجموعه کسبش مگرش دهنه بیای نیست
لایق صحبت تو دم مر جانی نیست
سیخه از صحبت او تا بیدار نیست
بهر از عادت یک روی و یک پای نیست
که مر طلاق در دیر تو دای نیست
خوان گمت که اوله غم سودای نیست
که عشق تو جرم سلمان دل در پای نیست

هر که چون پروم کل اندای ندانست
گفت شب می فرستم باورا
هر که در دانش و معانی کم
پیر خود را بچاقوشی کرد در پایت
هر که پیر در بای منظوری بناخت
که از اندام بیگ من نشیند دل
من نیست لادل بر عجب دادم

در جهان از عشق خود کای ندانست
بم آمد یک شب بیغای ندانست
در میان عاشقان بای ندانست
که چه قوی دانت اندای ندانست
در اسپتی نیکو سوا نجای ندانست
بخت بود این دل غم غای ندانست
بجز بر سلمان لب وانی ندانست

می کشم دردی که در مایش نیت
 سر کجا در دیت در مایش نیت
 سر که کج در غم خانه عشق تو بار
 بند کان دارد نبی سیدلان غم
 مگر جان در عشق جانانی نایت
 خود دل مجسوع در عالم که دید
 چشم ترکت کویه دل کافرت
 مگر چون سلمان بزلت کافرت

می روم رانی که پایا مایش نیت
 در وقت اکل در مایش نیت
 یافت بر کسج ستایش نیت
 لیک چون من بکل فرمایش نیت
 صورتی دارد ولی جایش نیت
 کز عقب آه بریشایش نیت
 حش رحیمی بر میلاش نیت
 فیض اقرزو ایامیش نیت

من لایف چون زخم که پیرم را سوا
 یا آنک رفت در کج تو جان من
 بر داحتم گوشه خاطر زینیر
 آینه صلوات جدای خلق را
 موی تو بر قفای تو دیدم تا چشم
 سویت نهم بر جاسوه در تاب رفت کف
 که قطع می کنی پیوسته من کن کینت
 خاک دست همچون جگر کشت حاصل

بس نیت این قد که درم خاک پای
 جانم منور بر پیرم مشهور و فای
 کان گوشه خلوتت که خاص از برای
 جمعی کندوی نمود از صفای
 کفم مگر که در دوی در قفای
 اندیش که کز من که کند بلا
 قطعا بر بند پیرم سخن راه ای نیت
 سلمان برو که خاک در شرابهای نیت

سلطان عشق مملکت دل فرو کرد
مملکت منزل دل دیوانگان عشق
دست بر آنجا یافت بگنجد
مهر و شمع طبع بسی زهر و سیاه
کوچه پیش قدم تو ز لاله حسیری
مخم ز خواب دین بروی تو باز کرده
سلطان چهار خاک ریش داری آرزو

او چاکم است دست کسی را برود کرد
آخر قرار بر من وز نیر و مو گرفت
شمار ما بر ما پی جیت و چه گرفت
عالم بچسب خلی کل تازه رو گرفت
از این حدیث حصار و کده و گرفت
مان فال رازمانه بغایت لگو گرفت
مقبل کسی که و اینست این آرزو گرفت

کعبه بین شیوه کند جسم تو مردم رامت
خوردم از دست تو جای که جهان جود است
دارم از بند زوای غم دلی بر
روز و حلقه زلفت تو در غارت جان
بی همشماره ای ساقی مجلس که مرا
هر که سوت بوصلت ز من باز آمد
چنان صوفی شد از کرد و گورت صافی
با سوز لب تو سودای من امروز
جست پیلان ز جهان مندر میان و کنار

نموان گفت که در دور تو سیمار است
هر که زین دست خورد پادشاه روز و دل
این دو آیت کی و صیل تو دایم
نموان با سپهر زلف تو بجانی به دست
شده است مستوز از من باقی الت
واکلی شوقید کندت همه قدر است
مانند درین خمند ز جود می شست
مانند دیم که این سینه درم سوت
راستی ننگ یک سوی از من و طاعت

دل تو نرم که مسته ولی یار من برت

کس بویسه داد جان و روان از بدن برت

<p>چون دید او که قافله اشک می رود بلبل شنید ناما من در قراق یار ایس که باز ماند ز جانان برای چان آن چه و نماز تا ز جن سایه بر گرفت شکست قلب لشکر دلف و درش می رفت زان دستان به نانی حکایتی ناکفست راز دماش عیال چود سلمان ز شوق او اگر تان بشود شد</p>	<p>با کاروان شد از ضم من برفت ستار ز غم زده ز دوا خوش برفت یوسف کلاشب در طلب من برفت شیت آتش کل و آب من برفت لشکر زفت و آن بت لشکر شکن برفت جام بهنج در بی آن کیچن برفت خوردن هر بیج بر بچن که دمن برفت سودای او ز رفت دروان جان برفت</p>
---	--

<p>ما خفا ز اذوق سپستی از شرابی دیگر ساقی آب ز زهر دیگران اگر پیش اید عکس خورشید جبات طبع دیدار گشت دیگر از لاله کند او را که همچون زلف شکر تحت رایی کند در خون من چون نم اشکی کردی و کفنی که هرگز کن نتاب از قبه دوش می جوید کن بجار گشت</p>	<p>وین یوا کریم از خود مع ایمانی دیگر کاس پای مایکون نکره آن ز آب دیگر شکر صین تو بدم در تقایب دیگر سر رک در کردن جام طایب دیگر نازین خفته ما دین خواب دیگر زینهارای جان کو کن غم غاب دیگر کفست پر بر کشته تندی خواب دیگر</p>
---	---

<p>مشک رزانی جوی باد مبارک کوی دوت میدارم نسیم صبح را در کوی</p>	<p>ناله سکون کرد بروت از نسیم تانفس می آیدش جاریمه مانع می رود</p>
---	---

جان بر شوت می دهیم باشد که بشاید
منصب سکان دولت طار و صلح حوت
یار در میدان خوبی کوی دولت می برد
که بزور می کشد و می کشد او حاکم است
دوستان که بنده سلمان بدکش خود را از

چون کم نوزان بجانی باز کردن روی
می کشم آمدندی بشی بجان کوی دوست
یار بآن صاحب سعادت که کرد و کردی
من ندادم دست در نجه و بازوی دوست
می کشم خود را و باز می کشد لوی دوست

دلی جز زلف تو پرتیابی حیدر شکست
زمن جوید و بزلف بریده اش برت
ز می ملافات آن قطره که بحر جری ما
تو در حیات ز جسم غم می اندر نیاید
ندامم لاین که جز صفت از صفت یابینه
یار دلمی از آن می که خوف بدش از
وجود خاک پستان هزار باره خاک

ز سپهر آفتاب با فاده بر فز دست
جای خوشن آمد بام شد با ست
برین کت و ز نردانی خویش برت
غم ایسر زلفت جمای اندر شست
که بستم چهر از مرجه در دو عالم مت
چو نیم جرم عشق می کشد خدای برت
جلای دادی در کف دست بجای برت

ز این خرابی تم و باد برت
بکوس بر زلف من قول بلی
می کشم جو سب و دوش بدوش
ما حلالی تا که در مطهر بنمایم
آن زمانی نیز که کریم خیار

چو خرابی معان عاشق دست
صوفی غارت زده جام الت
می برندم جو قند و دهر دست
معنی و صورت ما عالی بت
بر در میکند غلام شست

<p>که بک شیشه می چون شکست بولیت شل خورشید برت بکند تو در افاد و برت قطره بود در پیا نبوت</p>	<p>دیدي آن تو پشنگش مرا هم فرات حبهان می بنم بود در بند بعلق پلمان ذره بود خورشیدر شنید</p>
---	--

<p>که کمان خانه غمسی نه بر بافت جام آدوخت سطله کیوست کله بچه من زمین ام از نکل حالت تویت که بوفتنه دور تو از من دست همه روی کسی با که جهان ابروت هر کجا برک کلی تازه و تر بر جویت وین بلا آهن بر جان تو از هر سربت</p>	<p>باز جام مدق تیر کمان ابروت دل من تا فتنه شکیبایی کویت غمسه در طره کیو شو بان مجید از شب خان تو چون روز مراد شنید میکنی ناز با برو و یله ناز ز سپر بر تسمای تو بدار که در چشم من است از دین راه ملائمت پلمان</p>
--	--

<p>هریت دوی من و در ا که دوا بر حج طرف منت که دای پلمنت صبری و قواری که تراست برایت و اکیقت که در دور خست بر و بایت باز آ که هر اعراب برت پلمنت شب نیست که در خور با تو است</p>	<p>بمار غمت کما بر از صبر دو اینست از هیچ طرف راه نذارم که ز زلفت مهری و هو فای که تراست برایت چون ز غم خست تو از دور خستوی و بایم ای رفیق خیم از غمت قصه سکا تا غم بر دل بوی تو از باد صبا یا</p>
--	---

داری هوس گشتم اینک سر و حجب
از مر که دوی دل پیمان طلبند دم

تقصیرا گرمی رود از جانب مایت
کفنا جگم جاره جو در دست دوایت

باز دل سو دای آن ز غیر موز سپهر کرف
ز به خشک و دامن تراش نامی شانند
بر سف از بهر دل بقتوب باز آمد بمبند
زلف او جای دل میخا بود و آمد غم
گر چه خورشید جایش روی دل زمین بنا
بی لش چون کل ترا خون باد جسم پیانم
تا خنداری که پیمان دامن از بهر شانند

آتش شسته بود از شمع رویش در کبریت
عشقش این بار آشی در زد که خشک و بر کبریت
جان باستقبال شد دل نکش اندر بر کبریت
کو بجای این دل میکن دل دیگر کبریت
هر چه روزی جذب پرورش سایه زمین کبریت
که لب من خنده ز دیا کام من ساع کبریت
و امن از دهر شانند و امن دلیر کبریت

در مقام راست پیمان کز بشنی سود
صدق باطن تا نباشد شاه ظاهر ترا
که توی جانی بیل با مانی عار و زبانی
ترکی درین کن که سعیت را بر زبان
هر چه عترت کز ازغیری بخاری در دست
مایه سر و جویان خوامی که کبیری در کف
چون کز خیر خاک می باید شدن مقام کار
آن روز به شکر که باد پیمان که صبح

هر آتشی بار پیمان جو درستی نمی بود
که بطلد امر موصح راستی بودت
جهت با ما نباشد عشق بودت
سو دعای من هر که در اعمالی نمی بودت
زان حیانت که سواد نمی بودت
اندرین به تا بکی در این بودت
که خود باطلای جرح جبار نمی بودت
هر زین با ملت جراتی نمی بودت

<p>فراق روی تو از شرح و بسط بردنت بخون نوشته ام این نامه را که خدای بخاند نکند و آتش شوق درون قلم ظاهر نمی کنم سخن اشتیاق کان لغز با و تصفه عالم بخوان که برنج من دل مقید سلمان ایران لیلست</p>	<p>ز ما مبرین که جان درون ما جنت اگر چه در درونم نشسته از غمت مگر ترش قلم دو در وقت بردنت ز طرف حرف از جد عبارت افروخت نوشته دیدم خطی بمجو در مکتوبت که در سلاسل زلفش مرا ز محنت</p>
--	---

<p>ما را بحر از عشق تو در خانه کسی نیست پرواز از سینه تا خلق بداند قزانه پر مردم اگر زاید و صوفیت خار باغی باران باد که چامت یک شسته به اندول انگت جو بکار دل گرمی بر روانه ده ای شمع که در عشق پیلان مطلب ما را که سیار می تند یاری که شگفت برساند زلب خود</p>	<p>بغای رخ از برده که بکانه کسی نیست کز پیلد و اران تو در روانه کسی نیست ای دست بدوران تو قزانه کسی نیست مطرب زرن این در که در خانه کسی نیست از دقدهی ثابت و مردانه کسی نیست امروز بجان بازی بر روانه کسی نیست این جنس که در منزل و بیرون کسی نیست حرد و رتو جز ساغ و سما که کسی نیست</p>
--	--

<p>دل می خرد و جبب و هر این شاع اد طالب پیراست و مراد پیت</p>	<p>مگر طالب که پیرت در این پیر شاع مطلوب بودی از طالب پیرت</p>
--	---

کاریت عشق مشکل و جالیت بس غریب
دیشا خندانسل غرور و مجسج و ج
در پیر ز اسلمع الیت سیتی
جون زلفت اگر بتغ سیرم قطع میکنی
سج آتش بخت فرقت نمی رسد
پیلان امید محمد از ان طهر و طراز

کس را بهج روی بر و اطلاع نیست
لرباب عشق را موسی ان تمنع نیست
مارا که احتیاج شراب و سماع نیست
مارا بوی از تو پیر انقطاع نیست
آن نیردین ای همه سوز و داع نیست
زیر ایمان این همه مهر و جماع نیست

رواغ سو دای تو بر خاطر من تنهائیت
هر که گوید که منم فادع ازین غم غلظت
ای که منم کنی از عشق که فزادیت
شجران تراست بیخات اثری
غزوه کمانظر رحمت زده کند
خبر من که بر و غیر صابر در دوت
آتش و آب دل و دین سلمان دل تو

در جهان کیت که شورید این ستودایت
میکنی منت که او غرق این دریایست
من برانم که شب عشق ترا فرود آیت
صبح و صلت که میخس اثری بدایت
لین نه با بد کرات ترا با پایت
ای صیبا خیز ترا سلسله پریایت
عاقبت نرم کیدخت که از جباریت

بوی از خاک ازت نمه باد سحریت
دیم ز لعل تو زغم زان دم من شکست
خبر صبا بحر من نیست کی جفا تی
بیکر من بدم ستر هم تو مردم سیتی

رنکی از جن رخصت یافته کجگر طری
بحن از لعل تو کیم هم زان شکرت
بوی صبا نت و شوقی که صباره کردیت
جون خشم که از ان رو جگریت

روی آتش و شش از دین مابنانت	ما از آن روی بر ایم که آن ماه بریت
ای که با سوز فراق دل های سازد	تو برانی که ز صبرت زار محرمت

پس در زمش نهادم و کاری بسیر رفت	با او هیچ گونه مرادت در رفت
پایم ز دوت رفت و نیامدم بهر	در راه او بر رفت پیرم با اگر رفت
سکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد	بویک از آن مقام بجای دگر رفت
کفتم زمش که پیر زلفش می تو در کرد	راغما که بود یک سر سویش بر رفت
دل ما از ظهور ز درش ما وصال دوت	از مروری در آمد و کاری بسیر رفت
بروردت بخون جگر سالها جو شک	نشان دم ج خون که اند تو مرا در مگر رفت
آنها که رفت بر پیر من از سوای تو	بر شمع شمع ز سوای سحر رفت
مگرفت در توقصه پیلان و شب شود	کلهش ز سوز او و شمع بر رفت

در دل

اگر غیبت مرا از غمش غم نیست	بیا دشا و بدین غم دل که خورم نیست
همه جهان بغیبتش خورند و میکنند	کز آن صنم غمی تا بغیم و آن غم نیست
بسیگر برم که چرا دیگری خور و غم	مرا بدولت نیست اگر چه غم که
مرا که زخم چها خورده ام شفا فرما	کز آن صنم غمی تا بغیم و آن غم نیست
دلم که دستم بحمل اللین زلف تو زد	ز سبک که ز غمش ج غم که حکایت
مجوی صدم بجزم طلب کن پیلان	که در دیار تو محسرم مانده ام
مگو با دغم دل که با دورا	اگر چه آید شد پست اگر چه

<p>از بار فراق تو مرا کار خراب است بر سید که جال دل بهار تو جونت مشید پیری کز می سوهای مست من ستم و فارغ غم و محبت امروز تنها ز من مست ز خمنا ز غشت پیمان ز می جام الت ضن است</p>	<p>دریاب که کار من ازین ما خراب است جونت بر سید که بهار خراب است آباد ولی کز غم دلدار خراب است کونیز جرم بر سپر باز خراب است کز جرعه جاش در ویدوار خراب است ما مل بر می کز خم خراب است</p>
--	---

<p>با که بی لب لعل تو کلامی خاست زلم مجلس عشق همیشه در صدر است حریق مصطفی بر کعبه راجع است دلا تو طایر قدسی درین خسوا بگرد جل حادثات این جهان در و آرام رفت قافله غم روی بری سوی می شناسم اجل برادر پیرای اهل</p>	<p>ز عکس روی تو آتش فاده در جاست زبان بزد کرد مات میثه در کاست که این بر غبت خاست و ان کرامت کینت دانه و سه جاگی روی دامت که امکان ضیغ نه جای آرامت که روی درین وقت این غم خاست حوی چه سود که پیمان منور بر باست</p>
---	--

<p>شبست و باوید و دل فاده از ایت ز لیدر سید که درم بر آستانه تو بر وصل قدر تو درم بسی امید و لک</p>	<p>ز بخت و رات مخالف پیش چاه آ نماوه ایم به بس تو مرجه در راه آ بیای غم بر بقا امید کوتا ه آ</p>
---	--

بیکس طالب منصب ندیم خاک درت که آورد بتو احوال دین و دل من منورست بمر تو سپیده عشاق بس از وصال تو سلمان جو زلف خواهد ماند	ازین رفیع تر آنچه منصب و جاه آ ز نیل دیده پیشک و ز خون دل آ بلی ز جانب همت مرجم در ماه آ بحق وصل که آن زینت با گراه آ
---	--

شب فراق جز زلفت اگر چه تار کیت بخنده کان خیری می دماغ خوش خروش صبا یلاسل دیوانگان عشق ترا بر پس حال من از چشم خویش کین معنی ز کفر زلف تو دل ره نمی برد برون نی رسد خیال تو آب دین من تو مالکی بمنه روی در محالک حسن	امید وارم اذ ان رو که صبح نزدیکت زمانف در کت این خطاب نزدیکت سوی زلف تو صبح داده حرکت حکایت که معلوم ترک و تاجیکت که راه پر خم و بچ و مقام تار کیت که دین تحت ضعفی عده تار کیت رایرس که ملات از مالم کیت
---	--

درون زغیر بردار و ساز خلوت دوست دوی بیان تو دوست هم زب در ترا نظر مکی بجز دات آن سجات برای دیدن ز غیب یکدیگر در جهان شوی نقش و کار جمال او قانع اگر جاب حیات لبش روان بچست	که گویند بفرقیقت بروی از و می ما ساق دو عالم کیت آن تو سچ شو بس از آنکه بدان که خود خجاست که او جوانیه با تو نشسته رو در رو که حسن طلبعت آن کل چه تو بر روی ترا چون خضرتش که هر چه بر روی
---	--

جو چشم من ممکن بر جمال محبوبیت اگر شربت سلمان رسی سوی کشش	بر آنچه در نظر از تخم من که است که این کل از اثر صحت کل خوش بو
--	---

در دهنش تو که جرجان من نزل نیت نمکن که جمالت همه آینه روی این چه رامیت که در قدش جایست چه خبر باشد از این جوان من بی پروا من تی دارم و آن تن جو میانست تو که تن کردم و جان تا بر صالت هم عده فاعله باطلی رود دست تیرسی تمیل آنت که در چشم تو آید امروز خودین کالبد خاکی چه کردی سلمان	در دلی ز بند و جگر تو کسی در دل نیت نماید مگر آنجا که محل قابل نیت وین چه بخریت که از هیچ طرف ساحلست پیر و مارا که سوار سپه و بار که کلست غیر ازین هیچ میان من و تو جای نیت وانگشت او تنگ تعلق نکند و اصلست یعنای که در و مرجه زود باطل نیت بجز از مندوی چشم تو کسی قبلست که بجز گردش روشش در کس حاصل نیت
---	---

زیر کوی تو که در جلالت بگردان طوق سخن از جز روی دیگر است و بجایه همه عکس رخ ساقی بین چون که کتب خطاب آدم از حجاز دانی که ز پوسن اشعرتی بقصد پرین من نیز بماند که تنها سزلفت دارم	دام زلف سپه و سپهر صد و از نیکت باس مگر دل بمنه روی که جانان نیکت فادایان کوی و ساعه و جانی نیکت که یکبارگی بر روی من با چه ساخت نیکت که چه پاری دور زلف دل دیوان نیکت که در آن سینه دیوانه و فرزند نیکت
---	---

لیکن ای جمع ز آخرت بر او نیکت	که جز از وجکان تو یکی پیمانست
-------------------------------	-------------------------------

<p>کار دل زلف تو دریا انداخت بید آن نیریدر یا انداخت سایه واران قدو بالانداخت ناله بشکل صحرای انداخت باز از امر و زبیر و انداخت از میان نمه مار انداخت بر روی سپی انداخت راه با کوه ترساند اخت یافت آغا و هم آجا انداخت</p>	<p>در سیم زلف تو بود انداخت ماندگ قطره خون از دل ما تنی جان مرا در بی خویش آمو از با و در بوی و شنید و غن داد با مر و زبیر ما عالمی بود و شکار غم دوست بوی آن با ده مرا از مسجد بر تما شارع سجد کد اخت غم در میکند پیمان کم کرد</p>
---	---

<p>من بجهت می بدم جان بی وفا بد است مهر نوان کرد بهمان بی وفا بد است ما بران نهدیم و جان بی وفا بد است در میان جان و طمان بی وفا بد است کل مرآتش داو خدان بی وفا بد است بر تو چون خورشید تابان بی وفا بد است رو تو خوش می باش پیمان بی وفا بد است</p>	<p>بی وفا میجو اندم آن بی وفا بد است یار بی مود و وفا میجو اندم اما بکل بی وفا نمانت کو بر کرد از جهان دوست جان فدای آن کند و مود او جاغم را با او صبح با کل گفت کای کل نمانت بوی وفا یار که م بی وفا میگردم چون صبح دم او عیانی میکند اما وفای کو دیدم</p>
---	---

چند گویم در فراق کایم از پیر ارگد
چون نویسم که فراق بر سر کلکم چه در
مرضگی کایم از مشکن کمان اروت
ناوکی گوشت و دست جبه و اولم
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان
خاک جو پر منکم چون بادوی کریم جواهر
شع را از که امشب تا بگوید در وقت

شد بیا مان عمر و بایا نی نثار دیر گشت
یا ز سودایت چه بر طومار و پرد و گشت
در دل میکن من بجان بماند و بر گشت
انسیم نو بهاری بر دم خوش گشت
ینت بر خاک چرت چون توان گشت
کز چه ایت بر فراز بام و یاد از در گشت
که خیالت دوش سلیمان اجها بر سر گشت

زلف مشکین جلفه اش بر روی کلگون پند
زنگ رویش عاشقان بر آب شرکانی زند
بش از نیم مر نپس در دل موای آمد بی
دوش می ز و دل در و صلیش که بکشد
چون رعد و بخون زحی که نوی لیلی مر
من و عایی می فرستم در دوش رعد
برسم اشش شانی یا قسم زخم ری

می ندانم روز و شب بر یکدگر چون پند
نقش مویش در دون چون ناله در دون
باز بودان در مغم مهرش اکنون پند
در دون آمد ندا کان در زبون پند
راست ز بحیرت کاندرا بی محزون پند
سیکلی و زیند آخر راه کرد و پند
گفت پیلان نعل این ترک در کون پند

بجو رویت که ز من نشی خاطر در می آید
خیال بر خضت آبت در دوشی کردی

مرا غیر ز تو در خاطر کس و دیگر نمی آید
درخت قامت پر دست از آن نمی آید

<p>مژده دل می آید که چون باز آید آن دلبر بران بودم که چون در آید از دم رسد مراسقی من باده که امشب می برتاز چو نیا ترا فرزندم بر برای مطرب آوازی دازی شب بچهران و سپر کردانی پلمان</p>	<p>دل از پیشش برون ارم ولی دلبری آید بجز باری که گوشتیدم از آن دروغی آید بباد بعلل او یا داز می گنج و ساغری آید بگو با ماه من کما مشبها خوش بر غمی آید تخلف خود بر سر از من کرت داور می آید</p>
---	---

<p>کیت که قصه مرا بس کجا من برد نامه بسی نوشته ام نیت کبوتری مرا بار دل و بلای جان من بکدام تن گشتم کما ز دست شد کنون چاره نمی بردگی ترکس پست او مرآت اب خار میده من بیات خویشت ره بنرم سوی او سید وصل آن حسن نیت نیت عجز</p>	<p>جلوه مکر بگوی او ناله هزار من بر برد کوب بر یار من بود و نامه بارین بر برد لاشه تا توان از آن نیت کپارین بر برد نم نطرب بخلویش چاره کار من بر برد ساقی جرعه لبش کو که بخار من بر برد جوی خفت من مکر با و بخار من بر برد حرم لیلیت بی زری قد بخار من بر برد</p>
---	---

<p>که گشیش خیال تو در درون آید و شاق تست دروغ نمی ده دل بار ولی بوی وصال تو تا ماه دله دجان ز غصه شد جگر من خون جگر می ترم مرار نفس بدستگان بر آورم مرثب</p>	<p>که در زخم زخمم که لاله کون آید که در خیال تو غیری داندون آید که همچو گل هویت ز خود برون آید که که می زخم از غصه بوی چون آید بدان بویس که کارم می آید</p>
--	---

بام آسوی حمت کمن کرفارم
جدیت زلف جوز حیرت ار کند سلمان

اگر فد مثل شیر ز جون آید
مسج ز چینی کز سپر خون آید

بگذار تا ز طرف نصابت شود بید
برق جمال غم بندار ما بوقت
خود راز دند جان و دلم بر محیط عشق
زلفت مرا ز چله زنا و صومعه
ایر ایش از سپر کنت و شنیدیت
خرم کسی که بر سپر بازار عاشقی
امروزینست در سپر سلمان جدیت عشق

چینی که مه نذار دوروی که خورندید
لب خیال پرده لپسار ما درید
بجاره دل غرق شد و جان بن رسید
زنار پسته بر سپر کوی نیان کشید
سپرت تلحیح که ز کی کنت وی شنید
جان در غمت بذا و غمت را جان خرد
کایز در ما و عشق ترا با هم آفرید

مرتب از کوفت مرا سپرست و شنید میکند
گفته بودم در کتم دامن ز خوان کنگار
بار ما حشمت من از سوخی و قلاشی کنگار
همچنان فدای آن بودم حشمت کز دیر باز
گفتم مرتب با جام حشمتها در مای خون
جو زرم آن پستان که بی آمد شد سانه ملام
بزدل سلمان کجای دلان ابرو کسان

چون سپر زلفت بدو تم بی پروا میکشند
خانا تا با باز و کوه تو انا میکشند
بازم انیک در میان شمر رسوا میکشند
چون بنفش دامن گلوی در مای میکشند
شادی آنها که بر یاد تو در مای میکشند
از کف ساقی در دست در صها میکشند
حتی شرفین می کشد بگداشان تا میکشند

ازاد اسیری که برندان تو باشد	مجموع روزی که بریشان تو باشد
زبان شیفه کوی سردیسان تو باشد	دانی پروسامان ز که باید طلبیدن
باشد که نسیمی ز بگلستان تو باشد	من عسدم بادم که بجا که با باد
توزان کسی باش که او زبان تو باشد	ای کمان ملاحظت سمکی زان تو من
حشم نکران کل خدا ن تو باشد	آن روز که چون نرکسپم از خاک برارند
شرطیت بدین پر که بچوکان تو باشد	خواسم پر خود کوی صفت باخت ولیکن
زان روز که دنت من و دایان تو باشد	دامن کش از دست امر و زویندیش
چراغ جباهی که نه چیران تو باشد	خلق غم جیران جمال تو و سپلمان

در سح سرخیلی زین خیره نباشد	ما را بحر خیالت فکر و کر نباشند
عکس رشت و رویت هزاره بر باشد	کی ره روان کویت آرند ره بگوشد
کردیم تا کسی را بر ما که در نباشد	ما با خیال رویت منزل در آب دن
مرکز بدین جلا و تپ شد و شکرمانش	مرکز بدین طراوت سپرد و بمن نزدیک
جایی که عشق باشد جا را خطر نباشد	در کوی عشق جا را باشد خطر اگر چه
ای که در دوشی گز ما اثر نباشد	دلم که آه ما را باشد بسی اثر در ط
باید که در میان غیر از نطفه نباشد	در خلوتی که عاشق بند جمال جانان
ریزد و چنانک قطعه کس را خبر نباشد	چشمش غمزه مردم خون فزاعاش
تویی ز در آتش کمان لیکر نباشد	از چشم خود ندارد و سپلمان طم که چشمش

اُسید کیسیت کجا در بند جان باشد
بست باد کفم جان و سپم بلزی نرم
کمی برود که جانان ره آید شدن دارد
تو خوری چهره فردای قیامت گردن ما
دوستی را کنی صوفی و مایه در پیر تاشن
مخمس گوشه کیک ایمل که ناشدین شکاری
کسی کو بر سر که تقصیر ناید باخین خازن
جهای کنی پر نبوت دو عالم مید ^{سلا} پان

ز می دیوانه عاقل که در بندی جان باشد
که با طافان و خیرات و باران باشد
که در گوش افکند چله پیری بر آستان باشد
چیان زوضه بر خیزی قیامت آن زمان باشد
پیر و دستار اوانی کوفتی در میان باشد
که رض کوشه تسی که تیرش در کمان باشد
چراش باد جلیق در تن کوشش در جان باشد
سوزش که برت آید شاع را کمان باشد

شعای زانفت را آن خویستی باشد
از وین اگر آن خویستی میضد کریه
تلی خیریم از وین ای باد کوی کن
اطلق که که از جبهه رلف تو سواد
ضلق جرمها گوشه مجرمه بیسیان
جاشاک فرود آیم آری نه کوت
چون زانفت بالایت پیلان پر جان

دین نازش به باره زوی اثری باشد
تلقی ندمه ما را کان بی جگر نی باشد
بهر خاک درش باشد کجا خبری باشد
اندر که پسر سخی بر دوش سری باشد
باشد که حلقه خانه از کعبه دری باشد
انز صطب که طواغرم سفری باشد
که مکیر موجاز باشد خط کسری باشد

چیت ناز پریم که جربغایت باشد
چر مشوقی وقت نباشد عرف

چاش لاکه را از نوتکات باشد
ت باشد که هم از عین غیاب باشد

<p>من نه آنم که شکایت کم از دست کنی چاره کن که مرا صبر بغایت برسد بادشاهی چه عجب که ز تو درویشا ز رو و محشر تو بدایت نه بدیدر که مرا خاک بای تو بجان می خرم اردت دهد عزیز با بان تمامه سپهر کرد اینیم نیست این با دیده راجد و نهایت سلمان</p>	<p>خاصه از دست تو چاشنا چه حجاب باشد صبر سداست که خود تا ما بجه غایت باشد اثر رحمت و چشم رعایت باشد مطلع مهر علی صبح بذات باشد از دولت و آثار کفایت باشد ما که اسوی تو توفیق هدایت باشد امن چنین با دین صدو نجات باشد</p>
---	---

<p>مرا که چون تو بری جبهه و لپری باشد نه در حدیقه خود بود چه تو سپروی نه مملکت با حق خط بدان دولت خیال چشم و درخت تابو در برابر من بجاک بات که در خاک با تب اندانم ز عشق آن لب همچون میم مدام از اشک بویین که با که از اشک من بود سپیدی با عشق که پراچو ال زاری سلمان</p>	<p>چگونه رای و تمنا می دیگری باشد نه بر خیره کوی جو تو خوری باشد که خوشتر از لب لعل و شکری باشد کمان بر که مرغ خواب ناز می باشد چو کیسوی ز بهر روی اگر سپری باشد رجاج وین راز با دوه پیاغری باشد بیایند که در خیار من مدنی باشد تیرس لزانکه که در خنده کردی باشد</p>
--	---

<p>دل را چه چیز لغت و کربابی نبی باشد دلی دارم سیر بر رخ نهاده داع لالا</p>	<p>خوشترین شکل که ز لغت سیر و بار باشد قبولش کن که سلطان از کلامی نبی باشد</p>
--	---

<p> که بش از مردم بش تو بر وای نمی باشد که پستان می برد از غوغای نمی باشد که در عالم جانست رخسارش تماشا کن ولی دامن که در دیش ملوای نمی باشد بجان او کزین بشش تمنای نمی باشد </p>	<p> بخوام مرد و چون بروانیش شمع رخسار دلا که غم پیشش جفای می کند یکش بهار عالم جانست رخسارش تماشا کن مرا در دیت اندول ملوایش نمی دانم تماشاقت سلمانز اگر سپرد به باش انداد </p>
---	---

<p> با آنکس خود این ممکن و مقدر باشد نزدیک تر آید نفس دور نباشد اول صفت آفت که مستور باشد وقتی بتوان یافت که محو نباشد دایم که در حجت ازین خود نباشد کین تاب و توان بدین رجو نباشد و کیشی بین آنک که مغفود نباشد </p>	<p> مستور و ایام تو میزدور نباشد ما قوت رفتار نداریم اگر یار مت می او کرد که مرد دره او را حاجت تو خواهم غم دل گفت و لیکن ما حاجت و فخره بین ندایم و لیکن از وی چه زلف خودم صبر مغزهای بر کن که یکیش سر زلف تو خیزد </p>
---	--

<p> دل شکسته من تا یکی جز می باشد ز جسم او که کین کوشش کوی نباشد ولی که با سر زلف روشن باشد که در چاکه سپهر تلکس راستن باشد ز خاک کین بد دور و دیامین باشد </p>	<p> دل شکسته من تا یکی جز می باشد ز جسم او که کین کوشش کوی نباشد ولی که با سر زلف روشن باشد که در چاکه سپهر تلکس راستن باشد ز خاک کین بد دور و دیامین باشد </p>
---	---

<p>صفاى مهر تو تا بنه از جن باشد چه العفات بیدار چه عین باشد چه جان عمر ز تر از جان زین باشد</p>	<p>جو سر ز خاک بر آرم نور جن محشم مرا که روی تو امروز دین ام فردا قدای یار کن این جان نازین سلمان</p>
<p>صود لوی بدو بچن سوای خام باشد او کیت تا قدرت اقامت مقام باشد بگذر که چه چشک کز این عالم باشد لقابل مندوی من شایع غلام باشد در نامه کدایان باشد کونام باشد مخصوص این بیعت تا خود کلام باشد بین در قیام سلمان روز قیام باشد</p>	<p>مرا که سوز عشق در جان برام باشد باقد تو صنوبر در چشم ما یا یید ساقی با تا فامان می ده تمام واز ما با این مستم غم دل که می کنی تو لم در سگت بن کانت که در کنت ما ای صدف از طلب جو یای در دست صبح ازل شپتم بر آن عشق</p>
<p>مردی که لاتی دیدار تو باشد هر جا که قلبت بلند از به باشد کی قابل سخن من در زبان تو باشد تو یا کسی باش که زویار تو باشد انکس که دلش حشم امیر تو باشد باید که غم یار تو غم خوار تو باشد فرقی که میان سر و دست تو باشد</p>	<p>ریشنه کجا محرم اسپرار تو باشد مستان دل اختیار چه لازم که درین مر آینه دل که قبول تو سفند تو که کسی کرده که او کرده تو که در غراز تو شاید که کسی در زشاید پیمان اگر از یار غمی در دلش آید ظلم شود تا من از سر نهی زود</p>

دلی که شیفته یار دل با باشد
صلی عجب بنو دگر بود بر نشان حال
بماند تو ز نیست دشت این سموع
جبار دشمن و جور وقت و طبع خلق
اگر ترا کدری بر من ضعیف آمد
از آن طرف نه به چه کمال تو تنگ
نکار گشت سخن جگر رخ سیلان

همیشه زار و بر نشان و مبتلا باشد
دلی که در طلب وصل ما دشا باشد
رقیب راجع محل گرفتارضا باشد
خوشتر دل اگر دوست را وفا باشد
ولگر ترا کدری بر من کدا باشد
ازین طرف شرف روز کار ما باشد
بزش از آنک بدو که در احوا باشد

کز خورشید به جلالتی زره پیدا شود
شمع دیدارش که از نور خورشید بر توری
عاشق صادق بودند کعبه و تجار را
شرب بجزش بهی و عن زردای وصل
صبر از این شب و در دشا به روی سن
خو قریب سالوس خواهم بر یکشید از سوزی
من زندهم بر درین چون حلقه و من بخان

مژده عالم در مولیش زه پیمان در او شود
اکه ندر بر کوه چون پر خانه ناپر و اشود
بر کجا یا بدشان پار خود آ نجا شود
جدلیا جان می دم چون شمع تا فود اشود
پدو بهر کاشینه آرد جان در و پیدا شود
بر هم این زمار کبری در مسلک بر او شود
پیران در می زغم باشد که آن در او شود

چو سوزای تو بر کز پید ما نرود
بر تو نور شمع دخت ممکن نیست

بر و داین سره دایمی و سودا نرود
که اگر کوه بو بند و شش از جان نرود

السلام

<p>بای بست و رسم دور از ان می دم سر که اگر کوشه دل خلوت خاص تو بود عشق آمد بر من وزین سگین چشم این سخن دل ما می رود از دین بگو ما دل ناپسره داریم باز اغت چند کوی که دلم رفت بچو بان سلمان</p>	<p>کس من بود در طلب و پانزود و لکن از کوشه خلوت تماشا نره عقل و دین بستند و دلم که بدنها نره با خصل تو که در خون دل ما نره درم قلب ندانم که رود یا نره دین بر و زود دل از نت من تا نره</p>
---	---

<p>نا توان چشم تو کم که چه ز بهار آورد چشم محو تو در کین خط از کوشه چشم عقل را بوی سر زلف تو از کار برده صفت صورت روی تو بچین می کردم شکر باده پرستان لب لعل تو بدید خار سودای تو در دل بهوای کلای وصل بارخ و زلف تو کفم که بر دلم شب کوسا دو دکد امین دل آشف مرا رخ ز دیدار تو بیک زه ساد سلمان</p>	<p>نوان در دپری بر چه سبار آورد مست و بی و از دلم بزم بر خیار آورد عشق را شوری لعل تو ز کار آورد صورت چین ز صید روی بد بو آورد هم بکفر خود و ایلین من اقرار آورد بشانیم همه خون جگر بلر آورد عاقبت بچو تو روزم شب تا آورد کمر ایمن تو چون زره پدید آرد کمر ایمن تو چون زره پدید آرد</p>
--	---

<p>آنها که مقیمان خوابات مغاند من بند زندان خوابات مغانم</p>	<p>ر بجز بندر خاص خناریندا کاشیدن همه عالمه تری پستاند</p>
---	---

پر حلقه ارباب طریقت محقق
بسیار خیال خود درین مزی بل
من جز بقدری که بکنم دین جز نیکین
که خلق برانند که راند ز جسمم
مر پر نیز دستم غم عشق بیایان
ای کرده نهان رخ زگران جانی اغیار
روز رخ و زلف جو شبت برده سلمان

آن زین دلانند که در برده نهانند
کین مرد و بسک جز عه می خام نمائند
فردا که ز خاک لحیمم باز نشاند
من نیز برانم که منته خلق برانند
همین شیوه بحر بی سپر و بیایان
تجای رخ از پرده که یاران نکند
سیاه دریند ثوب و روز درانند

جان شیرین که قبول چون تجلندی بود
آب چشم و جان نیزین را جدا دانه
از خیال غمگین غمناک و گیش تو
تا سلمان چشم ترکتی رانی دانه بود
ترتر کان و کملن ابر حلتت مرکه دید
با خیال بی روی و حوت عشق با زور و
با ملاست یار تو که طریقت سلامت بود

کجانی بازمانده که را جانی بود
مرکه او را چون حال دو همبانی بود
میزمان بر دین من تیر بارانی بود
زانک و ایم روی خن مسلمان بود
بی گمان و اند که با ان کشت قربانی بود
چو چنان مرکا که نامی و شتانی بود
مرکه که در عشق خواهد که پیلانی بود

باز زینا سنبیل او دوش بهم بری شد
باز او شکن زلف بهم برش اشک
از دل و دین نمی رفت خیالت که مرا

در پیش همه آفاق اعطاسی شد
دیدم او را جل جلالی که بهم بری شد
بادل و دین خیال تو برابری شد

دسن از یاد تو چون غنچه معطر می کشد
آمم از سینه جو عیسی شکفت پری رب
بنشستم که خفاقت بتعلم شرح دم
بمجم بای زور و نیت سجد الیک از غم
روز خلوت که پر زلف تسلیمان تو دید

سینه از مهر تو چون صبح منوری شد
اشکم از دین جو قطره در بزمین آرمی شد
شرح می دادم و طومار بخون تری شد
می زددم دست به پیمای تو و تری شد
دیدم کس جان و سر و دیده در آن پستی شد

آخرت روزی ز سلمان به معنی بایت کرد
عبدالکریم کرده و آخر صبح بنا می ساخت
اشک من از مهر دم چشم ز یاد آخرت
ای دل ای دل کفایت کرد وصل با ت از رویت
که تو چون آینه روز و رویی در چهره ایستی
که تو شای جهان از روز و شب می جویستی

خاطر عیقلین بود اشراف می بایست کرد
روز اول کار بر بنیاد می بایست کرد
رحمت بر شکفت مردم زادی بایست کرد
جان نذاکن میر جی با و ابادی بایست کرد
بیت طاعت تو روحی از بولادی بایست کرد
بیدگی حضرت خلیفه دی بایست کرد

جان زندگی مانده چشم پر نوبس تو دارد
ای دانه و دام دل ما خلفت نکوست
دوست من مقصد طرف خاطر ما بود
ازش بنیدیت و از زمر من سپید
زنگی که جمن یا بد از اندام تو نیاید
این چشم خون جگر و غلغل سلمان

دل صفتی که سپین کل چشمش تو دارد
باغ آینه که در تبسم مردم کوشش تو دارد
شب بر زلفیت درت دوش تو دارد
مهر کس که سوای لب چون نوبس تو دارند
بویی که صبا دارد و نایا خوش تو دارد
بانست که در یک مهرش چشمش تو دارد

بالم

روزی تو آب چشمه خوردیدی برد
که بگرد عروس جمالت در آینه
گر لاله با غارت شود غمی کند و در
چون محبت از درون نیکی گرمی
بگرفت ز مردم هم من از عشق
دین مکن عدلی بر زلف کافرت
گفتم سخن دل بگفت آرم وصال دوست
سلطان تواند از سر دنیا و آخرت

لعلت بخین بر دایا قوت می در
خود بین شود آینه آن بر کنگر
بگذرد بار کس سینه کنی بادی بر
بر روی انگشت زلف تو دامن کین تر
لکن چه شود که هم مردم نمی خورد
که زلف کافرت به دین پیوسته آورد
بسینار ازین کفتم خواو دم من خورد
گفتمت لیکن از سر کوی تو نگردد

خاک آن بادوم که لیز خاک هر تپلی برد
از لاله دار عجبان جیم نسیم
چون ز سر روی شانی دشت بیدم
با سر زلفت مرا بر سر پستان
بر ترست چندان بر میان جمع می هم
تو هستی وقت بازش دور کن

چو آن خاک کرباد از کوی سر روی برد
تا شای لذت من بی دل بد لجوی برد
خاک خود بر باد تا سر زلف سوی برد
دوم می یارم زین تر هم صبا بوی برد
بر فغانی عقد کین سر دلی موی برد
چو غنچه باشد نازش بار سندی برد

زبان

دلفین و خرابی و بیخوشی که در آمد
چو قلم بر سینه که مکه جکاس نویسم

سخن درون عاشق کجا بر آید
چونم رسد بیایان قلم بر آید

<p>پیر من فدای زلفی که ز خاک گشت کاشین تصور خیالت زود بجوایب چشم بقندری ملامت چه کنی من کیدار اگر بلب رسد جان بخدا کز نیست ممکن</p>	<p>همه کرد مشک خیزد می بونی غنبر آید که بچشم من خلیج تراز خواب غم شر آید که بکند راکوی تو رود قلندر آید که بجز خیال رویت در کیم بر سپر آید</p>
--	---

<p>عاشقان سر کیت من جان باز اند نظری بر صفت پیمان مکن از کز چشم پیر سو دای تو تنها من مقلد راست داغ بر سوختن مکن که بان مخا چند خانه در کوی بیغانی طلبت کف کند همه را دست بپسیند پایت بر سه رازت از خیزنهان می کنم اماو حکیم جان بیمار ما با دجسری سازد صوت بلبل چه کنی ناله پیلان بشند</p>	<p>میکون شکست با پیر تو سه باز اند تایدانی که بچشم سر کوشه در جان باز اند مایه داران حس طایفم همه آینه آینه ناز بر دولت شد کال کبر کن کیدان نامه آید رو که در کوی ما خلیج پیر انداز آید خشک لاله که بیدین بایه سر تغیر آید شکست رخساره و خون تره نماز آید زانگ باد بجز بوی تو در مساز آید تابد لیل کوی کل چه غمش آواز آید</p>
---	---

<p>دل ز وصل او تان بن شانی می ده چه مرود و دانشی طلب زید از چه پر شکسته لاله نکم در نمی آید چشم دین جوره صبا دلم که آن خاک درش</p>	<p>جان بکیده من آید بچشمی می ده بجز با جان جوارین تنی می ده که شکسته او در عذر کار عوای می ده می رسد و ز کرد را هم از مغفانی می ده</p>
---	---

زندگی از یاد می یابم که او فریاد
ز کسش در عین مستی دم دم خشم مرا
زخم شمشیر ترا میرم که در مرض تنگی

می شود بیمار و آجا ز بندگانی می دهد
ساعری از خون لب لب دوستانی می دهد
جان سلما را حیات جاودانی می دهد

جانم رسید از غم بچین گویی جانان کی رسد
جانم صبا که بشنود حاجت رسول من شود
کردم غمش بر جان کریم بلبش فدا جان
هر روزیم آن رنگ قرمز کل بصدور تلخ
من دور از آن جان و جفا بچون می توان
ای دل بد اغت نه خود اغ ترا در مان
پیر و از صبا کرد و حلقه بچون می شود روان
سودای وصل او مرگ اندیشه باشد خطا

وز حدیث این سر گذشت آفر بایان کی رسد
لیکن چنین کسی رود افان در صحن کی رسد
جانم که چه باشد تا این همه که جانان کی رسد
رفت و کرد اندازد که کل با کلان کی رسد
از غم رسید این تن بچین گویی تن کی رسد
دلها بلبش منظر تابوت ای جان کی رسد
وزیر که اید بدان سپرد خسته ایمان کی رسد
سلطان برت هر که ملک سلیمان کی رسد

نسبت را تا صبا بر کل سپوش می کند
با در وقت جز می آورد بیت بین
تو جان بخش بیت و الهامی مسکین لطف
دوین تر و امتم تویی زنده نشستی بر آب
تو بر روزی ریایی ز کجا عاشقان
زان شراب آب می عشق ده که اندر صبح

مخمر زلفت مرا بعلی در آتش می کند
باد و قش خوش که او قش طر خوش می کند
جمع می دارد ولی زلفت مشوش می کند
خاک که سینه را بچون مردم قش می کند
سعی قیای کن فتولی عقل کس می کند
صوفی صافی بوی جریه عشق می کند

<p>تزرک من باز که سلمان ترک کشتش کی کند</p>	<p>نام دنگ و عقل و هوش و صبر و دینم شد جا</p>
<p>چان می خدم درین چه باشد مگر برای کلر من و جوین من صد زان گنطه و برای نا سوختن چو شمش اول ز سیر بر آید هنرم نغوذ بالله و ذی که اگر بر آید بپاری اگر بر آید زین ره کدر بر آید کار دولت مرکزگی بی جگر بر آید این باور بیامد بار دگر که بر آید</p>	<p>وصلت بجان خریدن سهلت اگر بر آید هر کاری نواپسین که تو نطس بر کاری در جان مر که کیر داز سوخت آتش آتش خاد در من ثان مع نتابی از من ما خاک آستانق داینم و پس که مارا در صبر کوش سلمان لیکن راه عشق جاتان نومید تا که دی زین که کر امیدت</p>
<p>آخر این نلد استیکر جانم بر سپید دهدی از روزم غنیمت صافی بر سپید کو معموری جنتی کلمی بر سپید کو نسیم ز سده خود بدعایی بر سپید که بکلز ای تو آسب حواله بر سپید به جلن پایر جننی سر و پای بر سپید که بروی من ازین من بلای بر سپید کین نطق دیت که مرگ بر دوان بر سپید</p>	<p>آخر این هر دل من بدو ای بر سپید آخر این نسیم و لیکر غم آبا در ما بجز از غم هر چه میاید که خدای تو کنم بای دالم با باز نیکه از سرم ای همت کرد عشر ما در سو داده ام وی ترسم پیرا بر چی تو دارم من و میاسته کجا رویم ازین چون تر شدوی دایسم بخف از کن و با جو و باز ای سلمان</p>

چون میخیم که دل از دست فریب چه کنید
با میدی که رسید در تو دل خام طبع
قصه ای که در دل ویرانید بی آفتاب
قصه ای که در تو هر دو نیم و یکم یکس
عاش صورت تست آینه و این صورت
پر زلف تو مرا تو با ناموس شکست
چرخه در دور تو ریست که توان با زلف
دشمنان که میسازد ز زبان سخن سخ
خوات تا شرح ذوق تو نوبت سلیمان

یا ز نادیدت این دین غم بدین چه دید
پس ای دل که موسخت و با خزر پدید
که در آن پسند زلف بر نشان چه کشید
شود این قصه که هر که بخواند کس
مت در جرحه آینه خود هر کشیدند
چشم مت تو مرا پرده ماوس در
خود در عهد تو رعیت که خواند پوشید
نیت ممکن که هر از تو تو اندر بید
جلال دل در قلم آمد ز قلم خون بکشد

تغیبات در خست تاب می گیرد
و بی درخ غمت می توان کمر بست
ز جام با ده چشمت چشم شوخ تو بست
صدا ز که که جویا و تو می که صد دل
بکل کلامه بر ایکن که در حسن لاله
ز چشم مت تو خود را خراب بجویم
بخار دل بودم بست پسته کمرت
دل از کفن روز حساب می رسد
شباب بگردن پیمان بر وصل تو زادت

ز ماه طلعت تو آفتاب می گیرد
منی که می کرم دین ایست می گیرد
بغای که پیش خویش می گیرد
رحمت تراش اندیشه تاب می گیرد
بنا در وی تو حام شراب می گیرد
که کج عشق تو جا در خواب می گیرد
در آن سان که دلم در چلای می گیرد
حلا بر که ترا در حساب می گیرد
که غم از پی رضی شایب می گیرد

کسی که قصه فرد مرا می داند
 حدیث شوق بطومار اگر فرو خرازم
 بلکه مردم چشم سرشک کلکون را
 نگو میت بوی ماند از عری غم
 با بزوی خیال تو مچوش آید خواب
 یاب دین بگردانم از جناب دل تو
 گرفت دین من آب و دل در آن آتش

ز لوح حشره من یک برگ فرو خواند
 بجان دوست که طومار سپهر بجانند
 بخت و جوی تو بر سو جواب می راند
 که عمر اگر چه عزت تم می ماند
 که آب دین من بر شش شوراند
 که آب دین من شک را بگرداند
 که که خیال تو آید کجا شش بشاند

دازل عکس می لعل تو در جام افقاد
 جام تمام ز نقل لب تو نقلی کرده
 خال مشکین تو بر عارض کندم کون دید
 عشق بر کشی عشاق تو عالمی کرد
 سوپن اندر زمین از نامی تو مسکفت
 ضم حین بجال تو ششمی کرد
 عشق از روی طبق پرده تقوی بروا
 دوش پیلان تو علم شرح غم دل می داد

عاشق سوختن دل در طمع خام افقاد
 راز بر سپهر خم در دین بعام افقاد
 آدم آلودن دل زانو در دام افقاد
 اولین وقت کند در بن بد نام افقاد
 تارون راز جسد لنده بر اندام افقاد
 نام معبودی از بی روی بر اصنام افقاد
 طبل بهان چه زخم طشت من از نام افقاد
 آتش اندر روح و دود در اعلام افقاد

دل برد و لبر در طم بلاش اندازد

دل مابد و نام کجش انواز

راستی

هر که مرغ دلی بال کساید فی الحال
خوش کنیست پز زلف بهم برین اش
جشم قبان تو مر جا که بلا اکیه زد
عاقبت آنست که در پای تو اندازد پیر
بوی کیسوی تو هر جا که جگر سوخت
مرگ را در خنداقت درو اخلد بود

بجان منده ابرو ز مو اش اندازد
و چه خوش باشد اگر کشتش اندازد
ای بیایم که در آن عرصه ملاش اندازد
بشتر از آنک فراق تو باش اندازد
هر چه قافله باد بیامش اندازد
کبیرد جبار سپلمان بود اش اندازد

باد غم ساز گوی تو بوی من آورد
دلای زخو در فقه ما را که غمت داشت
و طاشین بودند بکار که از جای
مرزد که جان از قد و بالای تو بر جید
شدین پیغوب نمود سپیدی
این رای سنگ زحمت جن آمد
در باغ مگر بنم صحبت که کل را
آن قطره عرق نیت که بر عارضت افتاد

جان فاش فدایا که چاهم بنی طور د
آمد خری بوی تو با خوشن آورد
لطفت بسلامت همه را با وطن آورد
آمدیم باز یکایک بمن آورد
کز یوسف مصرش خبر رس آورد
یا بوی ماوین است که بگذرد از قرن آورد
عظمتار کجند که بدوش از جن آورد
آبست که ببلروی کل و ما من آورد

تزیانت در خمی که گس لزمانی - داند
بر چرخار توی که بنده من ماند کل سور می
نمی یارم خسته دیدن که چون می منت ختم

خطی کل در ورق دار که بر بلبل غنی خوان
بای می ماندش چیزی و سیاری می ماند
زیبای می شو قاصد بصورت بازی ماند

شماره است اسب بن بر وانه تا خاد
 بر اشان دست تا صوفی بات سر انداز
 قرار از ما که خراسی تو بیا بدی کند گامی
 بدورت قبلهستان چه لباید که باشدی
 امید و صلت امر و زم نیز و ایکنه دل غم
 بونی از سپر کوی تو جان میدهند پهلان

ندارد و شع برابر با بره جایش بنیاند
 در او اسب کشتان تا او بر لفتان بر اقا
 قرانی کن که ز میسر ز لقب بختا ند
 توب بکشا و با ساقی بگو تا بقدر کرده اند
 بدن و عدل می خواهد که بکند هم عوایند
 شایع بین که استقامت من قیامت کند

برم و رقی ز صفت نقیشت تا که خواند
 از نام او نشانی کفن که زمره دارد
 شهباز جان من شایست تیز زلفش
 جانم فدای یاری کاب چو لطفش
 زلفش جو شکفت بنه در آب نقش بند
 من کیستم که گویدم کرده اش میبوی بس
 اشکم که می کند تیز مثل بجاک کوشش
 بی عمر و زنده کانی روزم که شستند عالم
 این دلی صورتی من کو بر در یعنی
 عمر فرماند اجزای بزنده کاین
 پهلان شهنامت زدودت در کویان

در سر می ز راهی در غزیت تا که خواند
 وز روی او فروغی دیدن گفنی تواند
 قیدم بی کشاید باز هم می رماند
 مزدوم تر از جان از ابر خاک می نشاند
 لعلش جو جرمه ریزه در خاک غن نشاند
 کاید صبار کوشش بوی من رساند
 یا خنده گرفت او را یا خاک می دو اند
 دلند کسی که روز می بی غم بگذراند
 کوشان من بجای این جامه و ایشام
 زن زندگی چه حاصل بگذر تا بگذرد
 باشد سبک تا که بر آسبی در اند

آن بری چشمه که ماراگر این فی دارن
رایگان در قدش چون سوزن باخام
زیر لب می دهدم دهن که گات بدیم
دوش گفتم که غمت جان سواد لود باد
ای کل از جال دل یلبلی بخاره پس
گر بدیدار تو آید دود دودم شود
خبرت نیست که در باغ حیات میبش
رفتند و از سپهر تلاشی در نندی سلطان

چشم بر ما و نظر باد که ان می دارد
پیر چهارمین بخارنه کلان می دارد
غالب آنست که مارا برمان می دارد
گفت کجای ساد و نوزت غم خان می دارد
تا جراین همه فریاد و تعان می دارد
ماید حسن رخت را جزریان می دارد
چشم من آب گل و پیروانی می دارد
چشم بر دستش بلزبان می دارد

دل نصیب از گل رخسار تو خطری دارد
دین در خلوت وصل تو ناز و باری
دوش صد بار متغ شعلام زو حجت
کله کردم و دینت گفتم مگو سنج که او
عالی غرقه در یای مو او میسند
زین میان خاطر آسوده کسی رایت گاو
بحری جوشد و جربا دندارد در کیف
پانی باد از پی آن مرئی می برسم
بیت در کوی تو که در کعبه که انرا لکن

فاظر از ره مکررت بهره چناری دارد
کارد کار دل تنگت که باری دارد
که پر گوشه چون کشتن مراری دارد
مت بود است و در زخماری دارد
نرسکس خایطه بازی و دیاری دارد
داسن دوست گرفت و کناری دارد
صدف آورده بگف در و قراری دارد
که بجاک پیر کوی تو کلا ری دارد
با چه کوی تو پیلان پیر و کاه می دارد

<p>انک ز ابرو خیره تیر و کمانی دارد شادمان نیست که دارد خط بر لب لعل کز بنالم جونی انکت مینه بر چو قم که قلم قصه کند پیر ز شش زبان کرد بادی آید و بر بوی تو جان میخورد مویش کوشه لبی اگر تیر صبی باشد در تما و مویعی عمر عزیزت جلان</p>	<p>چشمه بلکده سیقه مستطانی دارد شاهانت کواپن دارد و آبی دارد سر کز خمی غرد آلبت فغانی دارد که قلم بر محبت چایله زیلیتی دارد لغزین بر پشته ستم بدی که جایله دارد کوشنده و بیانیاتی درونی دارد بکران آمد و مر حیز کرانی دارد</p>
---	--

<p>لطف جان بخش تو جانم ز عدم باز آورد خال آن پیکت مبارک دم صاحب دم در پیایی که فراق خط و حالت نامن می کنم خون که نوش تباری بست مدتی کردش ایرون دایره مارا ایتم خواستم رفت بختت ز جهان باز آمد خط بخون حرابت نوش تو چکلان بو</p>	<p>دل آرزو دارا بلکوم مبارز آورد که دم سم پدم و سم ستدم باز آورد که جانها و کچه که لطفت بلم باز آورد یکبک شجوه بر از زمیت عم باز آورد بجز پر کار جلد بکند و جسم باز آورد کشش سوی تو از کوی عیدم باز آورد تلک کوی که فلان عشوه و دم باز آورد</p>
---	---

<p>ز سوز نیم شبانم کسی خبر دارد پر شک جالی دل از دهنم نیکه تر عجب مرا بنده و خوش مزاج جاری</p>	<p>که چون چراغ شبی زدن تا بچو دارد بعینیه چه حور کوبت از غلظ دارد که او سوی تو هر دم داغ تر دارد</p>
--	--

Handwritten marginal notes in large, dark script, likely a commentary or continuation of the poem's theme, possibly related to the 'Sema' or 'Sema' mentioned in the text.

با که موهان تو یا است
ز زخم ناو کن چشم تو سحر گشته
من آن نیم که چو از خط یار بودم
ز سوز سینه من ز بهتری برینه
ز کوی یار کی چون رفو کی پروانه
ما پرست کیست نهادم بر تو آرد

چکاتی خوش و شیرین و صندل دارم
خوگشته ز غم زار که سپهر دارم
اگر تیغ تیر من تیغ بر دارم
گوشه ز خسته غم من بی آرد
نه تامله رفتن که مال و پر دارم
و که کوی که سلمان پر دگر دارم

ملک وصلش من بی دل شد از پید
توان کرد شمشادش دست دراز
دل ره گیسو مقصود گرفت اندرین
صنعه خرید دل من پرید از دور بار
دل ز جارت دگر باره پیاورد نسید
سپیل اشکم رونق جوان کرد خراب
من هو بی ز سپر زلف تو راضی شدم
کام سلمان تو اگر می دی امردین
آه اگر چال ما حضرت سلطان شود

دین کاهیت که غم می پر و پار از پند
که از آن باغ باغ غیره تمام شاز پند
یرفت بخاره تمام بر پید یاز پند
یار خود منج بغیرا و دلیل ناسد پند
طی اگر این دل کم گشته تمام از پند
سعی کنی سعی که آن سخیل بدر یاز پند
بش ازین خود بمن بی پیره بی پاز پند
بدش و عدل مبادا که نرد از پند
تو جان کن که بخریال بدما نجا از پند

با چه زلفش شب بدم چشمم چه کارم
آتش عشق ترا با خرقه صد تو چه بشم

رو چو لعلی شب می شب و فیض ازیم
می سوختدم که زیر خرقه ز با ریم

<p>جان لب را رشتند و ایدم که بر باطن غره ات جنابت می زید بدین سینه از سوای شکر لعل تو چون لبه در تم من با مید طبس ریج خاطر می کشم از خیالت شکر باد ایدم که در شکر</p>	<p>با دوان شکست بدرتت صحت کرم کادوم که یکباره بود بدین کز ایدم بود یکفین باقی صافی با لعل ایدم بود کو با طبرانی آید که با ریم بود یار سلمان بود و لعلی که با ایدم بود</p>
---	---

<p>با دست از کوی خدم زد همگان جانم بجای پر رفت و تو خفت بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری تا بر در سخا جان لعل تو زد محبت سیر خسته میوان بدین تو تشنه ماه از اثر مهر خست یافت نشانی کنم بل ای دلجو مر و اندر پیر نقش جان بر پیر ناز اعنت و ایدم در چشم</p>	<p>آب خمر از لعل تاجان یافت آشفته جلی بلالین علی ایدم بود جفا که بسی پیروز تو از باد خزان شد در مصیبت باطل در لعل کران شد کرد از لعل خمر در دم لعلان و تنان شد زان روی حسیبانی مجالش کمران شد شد سخن عاقبت اندر سر آن شد تقدیر به یازد که بدین بر چشم توان شد</p>
---	---

<p>اسل دل را بجز آبات معان برسد سخن بر مفاخرت که در پیر کی اسل معنی نام و نماند محبت آوب آنت که در دل که بود منزل بار</p>	<p>رضایت را بسزای کوه جان ره نماند یکبخت در کینه طبل کوان زنده ماند ما در کینه نام و نماند سج آدش اعتبار بود آن ره نماند</p>
---	--

خارج هر دو مجانب است ضربات باجا
راز و جدت خود از ناز پستان که بویین
راه صلحان بجز ابیات نیا و بد چو شد

تا چو دشوی از ده چستان راه ندمند
تقصیر که کند و سخن را بران راه ندمند
مد کسی را بجز ابیات معان زره ندمند

مزمان عشق پر از جای دگر بو میکند
با کمال خویش بنی و ام خوا
صورت ما نیست بویش نه داند کسی
جان می پوزد در اجول بود در نفس
و قرائت می نویسم تا مرد از دست
شرح اجرا نزل و نیم پورا و نماند
بوی اشکان نسیم خاک کوی و مد
کوغم عفت بجز و پست که پهلایان

شورش آید هر مری پیود ای دیگر میکند
تر زمان آینه را با خود بر آب
هر کس با خویش نقش نصیر میکند
بر جان می آید و عین عطر میکند
خاک خون می گیرد و خاک خاک بر چه میکند
چون چو او چشم من مردم بخون تر میکند
ز این روایت که باه روح بر می کند
کو می عشق این که سیلا ترا قلند میکند

نوک در چشم تو که با تیر و بگمان می کرده
هر که پر کشد جوکان پیر زلف تو شد
نه که او بود بجان تو صام و شمشیر
ما که هر تو تو ایم که شکست
زین صفت حاجت بان و شکست که پند
تیار طرا کران غیر و شکست بر کردان

بستان کوه و لیلانی آن می کرده
بر پر کوی تو چون کوی بجان می کرده
هر بی وصل قوی نام دشان می کرده
هر پت بی پر و پیکر حس می کرده
سجده خضه اجرا و صاف می کرده
میں که کار خوب از رطل کران می کرده

زایر کعبه که کوه چنان می کردید شعبه یک پره خالص پستان بندیت	این زمان کرد خرابات معانی می کرد کتابم تو در آفاق روان می کرد
--	--

حی دین از خیالی رخسار پستان بود آفاده بود بپوشل خم چین زلف سار دولت بود و مای دل تا کوی دست دل دید خولت تله در خون گرفت بود می خواستم که غمش در پیش کهن شار در خطبدم ز غلطی سپاه مبارکش خالش بجای عیش گرفتم شپو بود	کلون اینک در طلبش کرم ران بود شب بود در صحرای سماجا باغ بود برویم از اینک ره بمرده غن شان بود جان خولت می پستم بدم غم شان بود بقدی شنید بود لیکن بمانع بود کس پیش لب بطیره پستان شان بود بکاز خانا سیه را که خوار اند بود
---	---

لا ابالی وار دست پی به جهان خوام نشاند دامن آفر زمان بخار و غبار جاودیه از پر صدق و صفا چون صبح خوام زد نفس بای غفلت بر سر کون و مکان خوام نهاد مجموع کل برگی که حاصل کرده ام در خوش مردم فاین گیردم دامن برکن خوام نشاند استحق بر دامن آفر زمان خوام مساند واندران دم در موای دوستان خوام نشاند و تمت بر رخ جان و جهان خوام نشاند بار خاضعان و خوش بر دامن خوام نشاند

از چشم من خیال قدتس که بر من دوخته نیت در دم غیر از خیال یا بر	پیر ویت ملت بر لب جوید و چون رویش رضت فی ده که کس در آن روید
---	---

<p> وقتی که مرد و عالت از دل برود رود چه بچشم خویش که سیلاب خون رود که آه من برین فلک نیگو رود کی درو عا شعی نسیان و قون رود بر گوه اندو خوزه قرار و سپکون رود </p>	<p> و ای که در اول تو که ای جمال نیار از گوی دوست باز ز بجم عنان اگر که کند زلف در ازت شود مدد و اعطای بر فانه بخواب و پند مدم یک فره باز بخت پیمان لکر بند </p>
---	--

<p> در امان کشان تا دل ز قشمت چاره دارد مر آن سازی سوزن مر آن سوزی سازد لب نباید که کل نوبت در آنم برده بخوارد کسی در حین اگر بشی بدین صورت پردازد و که تنغم نه بر سر غم بر افرازد من ایکن را بنام نه بهمن که جان او نیم نازد روانی بلزد و ای بخت باکی نازد </p>	<p> بر لبان است تا غمی نیت پر در اندازد فدای سوز ناک بی جو بودم سوخت بر این رخت در پرده است از یاد بر پا در بنفاسی بزوارده که صورت کز چینی چه ششم مکر زنی آتش رخ عیشم بر افروزد مر آن غم نیاید خوشن کما از کج بجای آید ز مرد زره در دست مسلمان که جلیه با تو </p>
--	---

<p> تا راز دل مردم چو پایا غولبی می آورد با ما کشی و انغم که اوز من راز نوی کل برد من جان بر شوت می دم که جان من در مگرد از دست بجز امان طعن قوم دم بخورد چند خوری خون گفت دل بخش کوه نامی </p>	<p> من خاک بمانی انکم که خون عاغری خورد ایون غم سوز من راز درون در پناه غلام نهاد تیر بلاش میکند از جان شیتا فان کدر کز می می بس نیت این زخمی که مردم بخورد با دماش خراشیم گفت کلبی از مایع کم </p>
---	---

<p>سپیدی ز شوش که گم خیر خون که یونم پیمان در مان دم حزن بند در دین</p>	<p>سپیدی که بنویم بخون انکم همان دم سرد میل تا جان می پرورم از دوش که جان برود</p>
--	---

<p>بگو ای ماه ناساقی ز می مجلس باز آید ز راه موکت نه کنی بحثمان خرد چید سما چون گلشنی کجا چایضن مای کند خیال پیرو بالایت در آب و گل نمی کشد خوشبادی که از خاک پی کوی تو بر خیرد پری دارم و مردم نبود ای دوستی ز برای در آن مجلس که چشم یار جام حسن کردان پی شورین را سلطان از آن روی بند کف</p>	<p>که خورشید حسان که ابدت خانی آید ز بهر دامنست نصیبین جبارض کردید اول مبارک رو صفت کاز اجنبین پیروی آید تقام و منزل جانان بغیر از دل نمی باید خاک جانن که انفاش حوشش حانی پایید که غیر از در که وصل و محبت در نمی باید کسی کو با ده پیمان حقیقت باد پماید که در پیش کشد چون زلف اگر شریف فرماید</p>
--	---

<p>مر شب این اندیشه در بر خور اول خون کند تا بوبند خواب ز کجا تا کشاید کله کل از صفاروی عجاری خرد نیلی زند زلف مشکین جلقه شب با پر اید فلک لاله نمان نشان از جام کج پی رود لاله هم خون دلی در اندرون داره نسیم با دوسپهره آبا زاهی زبانی کرداد</p>	<p>کز دل آفرین جمال صوری کل برون کند کاه مرغ افیانه کوید کاه یاد افیون کند ورموا ابر برفاری کوید مجنون کند تا جامل طلعت خورشید روز افرون کند ز کس رعبا خیال تاج آفریدون کند آن جرمی کو بظلم کوز جملکون کند بی زبانی این منس آزدای ازوی چون کند</p>
--	--

با و بر بوی نسیم زلف سنبلیله در قفس
مستاقی آن می ده که عکس او چو عکس آفتاب
پیوی میدان برکتی را که صبح اشک
بیل و کل ساختند از نخلی برگ عیش
ای بار عالم جان جلوه کن تارخت
در هوای عارضت غنچه می بلبل نسیم

تا و با جعدان و پودم کش کجگر پر خون کند
بصیخ دم خون شقیق در و امن کردن کند
بر سواد خیل شب در نیت شجون کند
مرکز ابرک و نوای مت عیش اکنون کند
ارغوان و لاله ابرچین خود مفتون کند
تا بخت غنچه برین اوراق گل شجون کند

جان جو بشنید که آن جان و جستان باز آمد
زان جهان جلین من آمد غمنا می تو باشد
ای دل زلفش پیش من و آورده بجان
صبح با قیال من از کوی پیچادت سپرز
رفت وی گفت که آیم ز زرت روزی باز
بس که چشم جو من را چو ز غش خون گریخت
در پی او دل کم گشته تا بیایم کام
ج طلی ای تن افاده جو مای بد شک
جان بر اقیان بولیش جو نسیم ای سلطان

از پیر راه عدم رقص کمان باز آمد
نه خطا بخت که از مرد و جستان باز آمد
لطف کن با من و باز آیی کج جان باز آمد
بخت بدار من از خوابه کران باز آمد
مر ج او گفت درین باب بدان باز آمد
تا بجا هم جو قوح شک و جان باز آمد
رفت کردید من کون تو بجان باز آمد
جان پر پرور که بن آب روان باز آمد
که ببار تو علی غمخسرخان باز آمد

ز کوش نسیم صبله بوی بزود
دل از خبر زلف او چون چه

پیشش دلم شنه بدان کوی بزود
که باد بخت جان بکس موی بزود

خیال کشایش بی دستم بشی رویش توی کت زلف پس پر صین تاب چشم رفت که راز پریشان ما فاش کرد مگر زلف لو گفت که کوش او دول داشت پیمان شد آن یزکم	نوی پر صین کز میدان گوی برد دل عالی را از آن روی برد بیکبار که گاهم از جوی برد که چون زلف او باد مر سوی برد صفا کرد برود آزان بوی برد چون آن لب لعل دلجوی برد
---	--

چشم محو تو سپید ز ابروی زنده دل می نالد جو جگت و عشق ام سنگ که هر کان از گجایا بد دل من چون ملام چشم جبارت بقصد خون خلی دم دم بهن او مر لخط سینگی ز نذر ما نوم	شور عشق عایشان از حلقه براری در دل عشاق مردم راه دیگری زند قفل یا قوت بست بر درج گوهری زند تغنی ای تیرگی خانه ابروی زند چون تو مان کردن که او سوت سار می زند
--	--

عذارت خط بخت گما در آورد عذارت بود بر چین تو شاید جو زلفت بدی در امان کیشیت خیال بعین هویت شب و روز فرا از کلشن حسن تو خاک کا بر کلت بر نیت بعدی ز دازمشک	سینه بخت ما ز اما هر آورد جهالت رفت و خطی دیگر آورد هر اخط سنیامت بر آورد مرامدی سجون بر پیاورد کی بگفت و خار بر آورد کل رویت غن بر آورد
--	---

که خوشبیدش بر اندر خبر آورد	چه هفت کرد خط عسیریت
منصی مقدر ملازجان خوش آورد	خک باد صبا که در زلفش
جاء آور هفتک و سینه آورد	دماغ جان سلا ترا بخت کاه

شما تو زین نظر نخواهد	مرا خیال تو از سپید برخواهد
حوای تنم از غم پیر نخواهد	اگر پریم بود که بر سر پیر خواهد
وز این مقام جای دیگر نخواهد	دلم بکونی تو رفت و تیرم گشت آغوا
که این معامد سببا و سیر نخواهد	پریم بخت بودای وصل وی داغ
اگر چه در دل من کارگر نخواهد	قیامت قیامت خلافت و ابغوا
ز خراف خوش قیامت نخواهد	بلکن ز حیم تو خراف سیم که خوا
سزار خون که پیرش تر نخواهد	بیک غمزه جرن شتر نخواهد
و یک از دل پللی بر نخواهد	خک غمضات از دل اگر نمی کرد

دل از بر نیکم که چه دل از ما بر کند	می کشد پیر بوی در آتش پیر و سبند
بید از نیم خوانند کرفن بکند	اگر این بار زیند پیر زلفش بجم
سپهر از یار ضرورت و لیکن تا چند	چاره در پیشی بصورت به لیکن تا کی
من صادق خنوخون منخجم هم فرزند	من عاشق ز تو چون با هو بویم در اضما
بس که گویم و بیدار شد بخت ترند	با تو گویم که گمشبی از روزگم در خمیر
که بود و گدغه عمت علق بلند	ع با یستی فرست مین

<p>من علی رغم عدد بر جسم از شاهی اگر هر که خواهد که بروی تو نظر بکشد بد کندست که چشم سینه ملازما</p>	<p>بش روی تو بر آتش کندم چو سپند کویر و دین محبت از همه عالم بر بند مزیلید که چشمش مرساند کند</p>
--	---

<p>خوش ما ببلد نوروزی عیشند آمد با همه بنزه و گل میکشد بدل خوش آمد بش کل میکشد بسیل کل خوش بوی نیکو زو بند لایم تا چون پریشان کل جنبه بی از آن ز کس بر آند خوش خولاله</p>	<p>بفت در چمن شد می کشن آمد که آب سبز و گل و لکشن آمد خوش آمد مای او گل بر جوشن آمد چو لطف جام کابوش آتش آمد تو طالع بین که کارش بر سرش آمد کزین طایس کون نشش آمد</p>
---	---

<p>مرا ز اینست حق روی مست آید چو شاد دست و پیک بر م نیاید اگر ز روی تو مثل طبع دست بر در آید چو درین کل ز جانی تو چون چل شود بخشن باکل رویت کجا بر آید ماه لطیف آیت دطن تو تا که در مابد چو مر از سعادت بدولت عشق عروس خاطر صحرایان کباب سوند</p>	<p>که در بر او روی سبزه می بنیاید کوشانه در نر زلف تو در دست می آید میاع و پش حن را و گریه را آید سپید دم که کیکه ز رخ بار آید که بدجل تو خورشید بر غم آید دقیق آیت میان تو که کله آید چو آستان ازت مع در می بایر گذر آینه زین کوزه که مریز آید</p>
---	---

با که یک جمل تو از و ال میاید
ز حضرت خبری کمال صحبت قرن
نیم پلیر الله اگر چه بودیم
مرا تو جان عزیز و جان تبت عزیز
مراج بر قدر استقامتت نام
قد بند تو از من بر جان درازی خود
از آنکس چشم من از طلعت تو محجوب
می کنم به عالمی چشمه یادت

بهر پشته پر شانی بد و مز سا
بکنر کمان بمن آید ووش قاصد باد
بمن رسید من خسته را سلامت داد
نزار جان عزیزم فدای جان تو باد
نرسد با و در غم از پیش باخراست میاید
بسیک چه پیوسته می کرد پندگان ازاد
جو اشک مردم خم خودم چشم فاد
بشخصه تیر و گری ز پستان میاید

چون خاک شوم و در کل من خار بر آید
کیوم که بر آید زین سپهر خاک و کیم خار
بهرین وقت و زمانم که جلاست
مرا که بر خاک سپردی تو کیم یاید
که خاک سپردی تو چون سنگت بویند
بوسته جمال تو بود در نظر من
کار من نه تواند در غمشت ز پستان

زان خارجوی تو من کل بر آید
خار غمت لزی پای دلم سنگ بر آید
وین نیز غمت من که بکشد بر آید
زان خاک من درون دل و دین بر آید
زان خاک بی غمت همه روی جگر آید
خود غیر جلاست چه مراد نظر آید
چو عشق من در کار و در آید

اگر از تن جان شود و در غمت میاید

اگر در یک دلم عشق من کیم رواند

<p>مرام نیم جان برود و جان محبت دل از من تبار دوست که در جسم من بود مرا گویند که گویش مردگان است همچون صبا تا پرده بکشاید ز روی غم ازین بس کرده ام نیت که خاک درکت کردم قدم را بجز نشنودم که طایر که بر کرد ز دل اگر چون شمع قصد پیر کنی پهلوان سگین را</p>	<p>محبت و او جان اما محبت همچنان دارد مزار این خمیش بر پشته و مازان دارد نیکه در منزل عالم بیست و نهمش جان دارد آنکه کل می در قطعه و کر بلبل غنای ندارد همه سمت برین دارم کرم دولت بران دارد چه جای چرخش بود و چشمی از چشم بران دارد بر باغی شستن بر پیر و جان در میان دارد</p>
---	---

<p>مجان همه تو م حسن جانیت که بود شو تو م افزون بشد آرام که صبر عباد کی بودی که در کز بار که بد ما غیا ما همانم در صحن همه و محبت کیکی بود بر جان درم و اینم روز و روزان طره ات یکسو میسر گشتی از سپر نهاد تا خوانی حکم کوثر نشیند پلما فرما</p>	<p>مجان در ذکر تو م درد زبانیت که بود در فراق تو ولی عهدی همه جانیت که بود که فلان بلبلت همان بار غلامت که بود یا بار بار بیست و نهمش جانیت که بود بدین ز طعن نیند از این و شکایت که بود همچنان نغمه و آسب حسانت که بود که همان رفته خرابانیت که بود</p>
--	--

<p>چاشمکه تا پهلوان بود ترک می و پیکر کند چشمس مو پس دارد که او کند که در کج رندانی می سپر نه و در این چشمان سپر</p>	<p>در نیزه کوی حکیم نه که گشت این باه و کند بهشتی تو که کن مو پس کویان بر کند در ستار سپر برهم نهد و ستار سپر در کند</p>
--	--

چندانک قدم دیده اما کس نیاید در نظر
آن که خواجه چشم خود او را منشا کیر کران
من کرد و حاکم کشیده ام نام که که کج
کج خوابت بخوابد کجینده پروردگان

تا که حال شاهای از کس سپهر بر کند
فردا چه خاکس بلذخ مت از زمین پر کند
از کس چو نای مگر کوزه کریا غ کند
آید و موجب راز نام پوزه زمین در کند

مستطاب ز دل بر کس که بر سر با معبود
بر چشم باز شد دل که ز روی داد و خدای
تو بر کوی و اعطاکه مرز خون دین
بخر خدای دل ز کس توان پیشین
من من نوابی دل زدم مذ و ده دارم
بغله یا ده خط بیدرخت دل از بهی
نوازل چنان محو قف غین کردن
بقرت لطف می کن نظری کمال سلیمان

یکه سپارد دل را که دست کاه دارد
عجب از غم و لایزاعم و ادخواه دارد
بگذار تا بریزم کبسی سما دارد
که دل غایت و جلی غش با دارد
صفت بر نامم که بر آراه دارد
و هم حباب امس که خطو کوا دارد
ببین مذ که بعقل تو خط سیماء دارد
که زمین قدر تو هم کجا کاه دارد

که وقت بر نماند از کوی تیر بر خیزد
آن شب که دل سوزد از مهر تو افروزد
بر دل که بر غمیت در دست تو اندازد
که وقت آن چایز از وصلی به پیشکشد
دل می طلعی جان آن زلف بر آساید ما

هر جا که دل با خنده در امس می آویزد
و آن با که با غمیت از زلف تو بر خیزد
هر کوی که به لعلت پا خون دل آید
که هر که آن دل را که جز تو بگریزد
دل بر پهل جبار جان بر سپهر جبار بریزد

پرتغ غم عمت از جان سپری کردم باشاک بود بد دل کردی ز تو پهلانرا	انگش سیری باشد از تنع به مکریزد گر عشق خاکش را صبار فرو بندد
---	---

من چه ایتم که بجز یار جبین در کشد اشک را کش من بچون پرده دم اندازد بر امید اگت باز آید ز در دامن گشایان ز کشیدن می یاد لعل بود کار مست بی لبش می پای قیام چشمش می زند گر چه دلرایت از سپردش حاصل بری ز ره او شده صنایع ما روی خولیم که او نکته دلمم جز در پرده در زبای دل	یا را ایگانه کی در جبین منم فیض سایه پاکیزه لب بعد از گرد جسم فر کشد بچشم جسم جلا من بر من می که بر کشد پخته باید که غنچه آن گمانی در کشد سایه لب او چون بکلام خورشید که سایه کشد آرزو دار دکبار دیگر کشد بر کشد کوه بیمار است از من بر زنی دیگر کشد نور لبش چنان بر در گشایان دیگر کشد
--	--

ماند یکت دره ما ز آن قول که موایند کرد لین همان خفته چاک که گواهد از عیانت روز رخسار تو شد از شب چشمه افق پیدا بای من بر سپرد که تو نیارزد و مرا که بخواند بریدن سپر ما چون زلفت پرتار ما چنان که در تو خواهی بود باز توفیق عنان صطرف سلمان یافت	لله الخ کوان دره خود کشید رسید که جهان روز از زده چشمه شامی در زید صبح ندیم فایده خواند و مایان روی آمد که مراد غیبت می خیزد تا در یک سپر ما از تو خواهی میم بود نور ما چنان که گفتم بای تو خواهی بود چون کتابت در رخ بر کشد
--	--

ماهی از ماه هکلت را از کما بگذارد بود
ما که مر روزی بناه طلعت کیرم فال
ز آفتاب روی خورشید وین طایر کبک
پیر وقت راست چایر جراحی و دل
بس که درم خصم پیوست که نماید جانل
مانبوی های هر زلف و چون کدیم حاک
ز خست پیلدن بی بر بشاره که لایق

پیر روی از پسته سپهری و غش برین کیو بود
پیر و ماه ما مبارک فاک ما نیکو بود
چرخ کز دو دین جایی که خیل از بود
جدا مانعی که سپهرش این صندل بود
مخمس آسار دم خون پیر بود
چو اگر من کجا دروزان حکم غش بود
تا دیدیم مجلس کن بلبل خوش بود

کار نه شکست برین اندر یار کنید
سین عشق آید و این عفت کواضاب
اثری کرد سواد من و بشارت م
سج مان بنظر کعبه و کاری کسود
در خشم آب معنای در میان می بنم
در جان رخ او ای سو مشور نکند
من خشم خورشید آرد خشم او آید بود

دوستان بر خدا جلد این کار کنید
که خیر نیت این واقعه بدار کنید
پدر چشم که علاج من بکار کنید
بعنه ازین زده ای خازن خاکی
که بنو بعد شما مجبور افشوار کنید
سرد در جو سماجی بجز از بس یار کنید
که به سلمان نظر از حیه اکار کنید

زلف در خنده تیر اندم که خیر بود
که هر که موای به از کت تو و باز

مر کیکه جوف سیاه سفیدی اند
بادنی آید آن سپیدی چنانند

<p>اشک من آجر را ز دل من میکوید دل بد و معلوم و او کرد بچشم بیداد آب چشم بنهد آتش و من صد نام هر چه گوید ز لبش جان همه تیرین میکند مانند سلمان ز رخت دور و جان می شود</p>	<p>راستی کی گوید اندرین سخن می ماند سخن نیست که داردین از دست ماند کاشش من بر آن خاک درش مانند و آنچه داند زده خشن دل من نیکو داند که مراد تو جن است و بدست می ماند</p>
---	---

<p>یار دل من چه بود و عاشق رو آتی میدید چون تو لطف بد پیش آیین و صین دور کس ندید پیش و لیکن مرگی را صورت گفت لبش می دمم کام دل را با و صالحی تو تمام جا و وطن خوش زنتین کو برون کن جان ز دل مرگی او چون آ کفش موی تو بر او چه آید مرزبانی کف از من هیچ و گری می رود در جگر غم بخوردن که کفر از جان</p>	<p>چون کند یکین و اناوت و جان میدید بر آید بر همه بد است با من میدید می نماید روی و ظن صورتش میدید که رفتی بخت لبش کامی ز لبش میدید که خرق او مرا یکدم آتای میدید می رود خود را بدست پلیساری میدید گفت بتم شرح حال با توانی میدید گفت سپود این که شویین طای میدید سرهای را که بنی اسپتار میدید</p>
--	--

<p>یاری آید و درین جنس می آید پیر سوای تو کجاست نمان در غل من من گرفتارم که ز عشق تو کجاست کنم</p>	<p>که پری بگری از عالم جان می آید بی زبانی بی روحان چون برمانی آید حکم گزرد و دیوار تقان می آید</p>
--	---

مجانان که اکوبی تو نظیر در خوشد
تا تو ای درد دل من کی و کجایی کی
بر دلم صحبت ساقی که بنده از حدوق
بی رود و فروغ وقت مستحق پیمان ترا

یکم بر خطم تیر و سیاه ی آید
یا یکی در نظرم مر دوستان ی آید
که غم جان هرگز نشد که گران ی آید
بجز غم نازک که زیبا رود ان ی آید

خیال چشم تو تخم نخبه است
چیزی که چشمه آب حیات لعل و دین
بیر تیشد در دین سر جوی آید
نیم چشم از آنست چشم محراب
خیالش از دل و چشم غی رود بیرون
ولا مگر در عینش تویی که در صیبت
نهاد دل مستحکم بود غای لوی سلطان

دلم ز شیخ جلاله تو تائب می بند
بدون از آن علم پراکنده می بند
نظر معاینه نشهر آینه می بند
که در زجاجی چشم شراب می بند
کجا بود که شراب و کباب می بند
خرد ضعیف جرمه جیب می بند
نهاد خویش از آن رخسار می بند

جان ما را اول بماند از ما اول بماند
لطیف که طبع خرد و یازم خورند و بیارم
خاطرش باز آرد دل بماند در بندش مرا
بسی چشم دیده آمد بر من خاکش در جم
ساقی جامی بدی و در پستان بر کن که من
لش چشم دیدی از وقت روزی مجال

بجزم از در ریاند و غم بر زبان نام نرند
حوسب نیشی رخ نمود انصاف و شکم با رخواند
خاطر او با دین کار دل من ماند ماند
باد صید هفت بر آب دید کین آتش شاند
چو عینه این جام را برد عثمان خواهم شاند
که در اندک یک کت با تو خواه باز راند

که خطیب دین ازین قرآن المصطفی

کین نگاه ایلم که دو جرمش از پیمان ساید

خیمت بجای چشم خواب می برد
من غرقه جالت اشکم که بشن
سودای ابروی تو وفا نه از مصیبت
اشب بیدوش بلی از ایجان بجان
بنمای صبح که در شب تاریک طره ات
دل ز در وصال تو دلم که جایعت
پیمان کجا و قصه زلف تو ابر کجا

زلفت بدست جان مرا تا آب میرد
بدان می رو که مرا آید بید
چون غمخیز تو دست بجز آب میرد
بر دست خیمت فترک مرا خراب میرد
دل کم شدت و راه مهتاب میرد
سینه که این صدف دین با آب میرد
بجاده و روز کار با طاب میرد

اگر می پیر آتش نشانی چون عود
بر پیرم هر جرود خاک بر کم کوی رود
نم از باغ تو درین غنچه سوی خوش دل
شوقم افروزان شد و آرام کم و صبر نماند
خند زود دست چشم مرا اگر یان کرد
عمر من کم شد و شد عشق فزون پنداری
و که چون غمخیزم می کنی و می توان

نیت میکن که جای دین سوخته دود
نیستم باو که از کوی تو بجز خیم زود
نم از کوی تو چون باد بگردی شود
در فراق تو دل غم و محبت که بود
سوی کی که مرا بگیرد خود با نماند
کجا بجای از غم کم آید که در عشق فزود
نیت میکن دست از دل خون آلود

نام بزبان بردن کیرم که غمخیزم

در نامه اگر باشد سپه العلی شام

۱۶۹

نظاره آن منظر صاحب نظری باید
من مرده آن جالم کم لعل تو خون ریزد
بر آب زنده دم ایندیوه غیا کم
جون بی پی زلف است کارین آینه
بماند کسی کن که کجا که کس بی نظار
جون کشت علم پلکان ز عشق بنداش

یک کشته این سردا صاحب قومی شاید
کز زنی کنی یارا مارا بد می شاید
لش تو جو بخت درین نمی شاید
کله من اگر دارد بچ و خمی شاید
بهاره درویشان کردن کرده شاید
در خلت اگر با شبر بر ابلعنی شاید

جو چشم صورت دل نشینی بدرد
ماشین باد رویت خولیم دانت زین
او عشه می فروشد من می خرم جاش
ما غرق آب بود از آمدن می زنده آتش
پروانه وار خوام در پای تمج بریدن

تو جان نازت می از جان نمی گیرد
و در شمع نشیند بگذار تا میرد
بن روشه می دم جان از من نمی برود
کودم حزین که این دم با ما شن در کرد
کو کشته جو شش صبا میرد

حضرت تو کجا که وقت من آمد
اگر انیم غایب یکا لقی بر پالیت
سجی از پر زلف تو می چشم در عالم
خیال در و حد تو چشم ما در عالم
لم چه یاد کند ذوق خاک کوس در دست را
گر صال تو بکلاشت پش ازین روز

شیر جلد و برانم که با در غیر نیارد
پلایم من که رسانم پلیم من که کردارد
هر که خود می عالم سیم زلف تو دارد
درین عالم که جن صورت عیاب بخارد
ز ذوق مردم چشم من آب در دمن آرد
در این سباقی تو دانم که بش ازین مگذارد

<p>بروز وصل خود مدعی داده برین پیمان</p>	<p>وین سوس سید شهبان شیر در روز چهارم</p>
<p>مرز که بگنجی ز رخ یار ندارد کوه و کوه دشت پیران ز بخلیست در دل توی و راز تو غیر از تو زاریست و این کش از من که یقین کن از ک بلبل مست در غم کل بر چه خاست در آینه فلش جمل خطای نگراسته دارد طرف آینه روی تو ز کار در آینه که آقا دزما که بدیارت در چشم تو ز ما دنیای که جنت دارم غم جان و دل بهار در بند جان آورد بگوشن آینه پلایان</p>	<p>با طلبت خورشید بقا کار ندارد لیکن این کس طوالت زید ندارد کس نفس سلفه زین پرده لیس ندارد خاریت و کل از حجت ای جان ندارد گو کل مطلب که هر جا در ندارد فی الحقیقت کی ز رخ کفایت ندارد این آینه است کس که ز کار ندارد یما ز غریب این دل و تمار ندارد منت و غم دوم مشایخ ندارد انگش که کند عیب که جان ندارد اقرار بدین کس کی امکان ندارد</p>
<p>با پیر زلفش دم پوند جانی میکند در مران مجلس که دام غم پیش قصد جانی زنی که در دیده دید مو بر توست جان فدای بوی گلن آسوی چین کمر سبایان کر شایسته می کند جان من از جنت مرغ</p>	<p>بلخیالش خاطر م عیشش نهانی میکند جان اگر خوش بر غمی لایه گران میکند ما سینه در قیود حق خوش زندگانی میکند و سپاه ای مر و سبلوی پوستانی میکند خسته نانش ز عین ناتوانی میکند</p>

بچهرم جام غمی بر وجه جانی خست
حال پلیمان از نساط عارض جان برام

خرم آن دل کو بدین غم شادمانی میکند
آزده عیش با شراب ارغوانی میکند

پلیم حال بدمان رسایین صید و اند
صدا شنیده دای زلف او شکست
مهری دارم که چشم در عین ناملس خود را
اگر صد بار بچاند لب خون نامی کلاب
عین در شرح محبتش جگرم کندان میدان
بشادان خود و غمی که لطفش نام فرماید
تا ده جسم بر آست پلیمان تا کجا گری

تکلم از غمی دامم که ببارت خوانند
لکنتی سخن کند تا که بر آن در جلقه خوانند
چه می بوم درین پیو دام را چون او غمی خوانند
بجاست این که تا با شیب از حطن کرد اند
قلم که بر سحره در چون آب و جاشکل می ماند
چه باشد نام در ویتی اگر در نامد کجا ند
ز طرسین چهره از کرد و شب بر دین شانند

آن جان برینیت که در کازمانند
دل کو شمالیه فتو پیوستی زلف ما
در آفتاب کردش از آن ذره بر خاست
پیوستی زید آن سولبی مایه کو جان
بس چه که رفت بر سر باید از عیش ما
با کج که دریم کج خردنی سول
ز بارب با لب جوبلر کی که دید
کس درین را که صوفی صیاق نیست آب

و این تن دستت که بچارمانند
تیا این پنهانده منم پیو دارمانند
کو دید روی ماه و سوز دارمانند
پیو دای ما که دو خریدارمانند
خود کت انگ بر سر بازارمانند
چیزی نیافت مر که طلب کارمانند
یاد او عاشق کل رخسارمانند
بر عهدت لایق دیدارمانند

<p>پلمان که سینه چیدین دس</p>	<p>پچاروغه بیسبج گرفتار ما بشد</p>
<p>باد و موی کویت کرد از جهان برآرد آبی بر آشفته زان پیشتر که بنا کرد مثلت فلک زیند با صد مرتبه ازین بزم زمین که آفت از قامت تو نماید پلمان پیری و جانی طرد دانش را کن</p>	<p>آب جلال رویت ز آتش فغان برآرد خاک بر ما بنویست کرد اندام میان برآرد جدا جوی ما کرد که در چشمین برآرد تو ان قیامت زان خاک جان برآرد تلقین بکشت باز ما این روان برآرد</p>
<p>ز قاصدی که پهای نبرد یار برد چو باد راه رو جو بسبج حیوی خواهم صبا اگر بی رسول نیست جلالت فاده ایم شهر غریب و یار نیست من آن نیم که تو علم جوان دیار شدن تو اختیار نموی از کجا جهان و جستان غلام ساقی لیصل تو م که بار و من سی میاید که در دست خا و آرد مزار بخدمت پست و پیمان زد دل نیست</p>	<p>بخشیدی که سلاح بدان دیار برد کون بخشیدن کجوشی سیاه و برد بدین بخت زینت اگر روزگار برود کوتاهه ز قهری شمشیر یلوه برد مگر صبر است از پیر خاک من عیار برد هر آن سوس که ز دست آختیار برد پیر عشق می بخشین خورشید اهر برد آزان می آرد که تو مشی در دو چنار برد هر چی میکان زان پلمان کلام برد</p>
<p>آن که باشد که ترا بند و عاشق شود</p>	<p>عاشق تو شوم در عالم اقبال</p>

باشم دارم ز ناز زین بخت عشق و دل
چو برم پست که خاک کف پای تو شوم
شعبه العین دل سپه نفلک بسین ساز
میکنم دست در اثر خمیر زلفت که کار
مرگ این صحت و اطلاق و معانی دارد
شب بهاد تو کم روزی که امم بخت
بادمان و نسو تو جان مرا لایق پند
کار کن کار که کار تو سپهر پستان

کار بخت غایت بسواقی شود
من بریم کرم بخت موافق شود
دارم امید که در و در همه بتولاج شود
تا بجزین طین با تو بخت باقی شود
که تو داری ز چه بجهت خلاق شود
چو من این دعوی بی شاه بهادق شود
هر کس واقف این راه بخت شود
ببایدات خوش و بخت لایق شود

کار در بخت در عشق منم خوانند
تو را بجز ز خویش نمی آید در صفا
عاشق که بگذرد ای تو چه کرد آید
باد پایان منی کی بیند تو رند
با غم عشق تو که دین برودت همان
تو ز ما فارغی و حلقه بگو شمع ازل
پای آن نیست کسی را که بگره تو رید
بیت در و بخت عشاق زین با بخت
جان و دل گوی بر زلفت تو کشند و جگر
بخت بی و ایم هر صفت عشق کس نیست

کار در خط هم صوفی صافی دانند
نخستین نام که خواند ملای خوانند
بیت ممکن کند سودای تو سپر کرد آید
که چه بر روز و شب بخت اول سخن می راند
بمقتضای صبر مرد و بخت تو کای ماند
کوش امید بر بخت فرمایند
بپر کوی تو بخت غایب بی پایند
جای آن دست که بخت خودت بشاند
کوی بیای که در آن در عقب جو گانند
مرد پهلوان ز کسبانی که در آن میدانند

<p>تو بنام خود در آدمی بمل آن زیاد خواستگاری که خواب و آید بچشم ستندم بره شهاب زک که برده آدمش شده لب ز لب درای وصل بر پیر خاشاکش چشم و دم و کوه سوال حج دلی در خفاقت نمت عهد وصال نت متع کس کما بجهت است آتش انگ پر گوی او است عین روز اینرا</p>	<p>خلوتی با ریشی شمع تو آبی زیاد طفه خیال تو در پیش در جل خوابی زیاد خداست پیوسته داشت واد خوابی زیاد بیلت در ایام آتش آبی زیاد حج صلابت خود وسیع جوابی زیاد با غیر آتش مشتاقان عدلی زیاد در رعایای با خست با شری زیاد و عن سپهان جوا بر سپادی زیاد</p>
---	---

<p>چشم محمود تو چنانرا بهم بر می زند ترک جنت تا بریزد خون بار آدم بهم تا با بد سخن چون نخر ویت صیا بار تا کردم به که گشته و پهلای عیب صفحه ریت ز خطبند گون چون نوب طیره از باو کس که کام کسوی طره ات پا خیالت خلوتی خوش دارم اما بر نفس</p>	<p>شور زلفت کفر و ایمانرا بهم بر می زند تقصیر بی تیر شر کانا بهم بر می زند هر دم از دایه کلپتار بهم بر می زند باز ز عیش آن عهد و بملترا بهم بر می زند دختر سپید در کل ترا بهم بر می زند حج رود جمع پریشانرا بهم بر می زند مدعی اوقات پهلانرا بهم بر می زند</p>
---	--

<p>کل زد و پس چه باشد که بروی تو ز پند</p>	<p>بانی پیش که جا که سپهر کوی تو ز پند</p>
--	--

نویسنده

از خط خسته تو در آتش ای آب حیات
 ز آفتاب من در تاب که بزوی ستیافت
 جسم بد دور ز روی تو و زرد جسم بداند
 کار صد بر دل من شکست و جانی کش شد
 ز پدیر پیوسته ای ای حقیقی
 من پیوی تو ای دوست نوا جزا بیا
 ساقه از در سپهر در تن جان کن
 مرغی خوردن پهلوان کنی ای صوفی

رشک آید که خضر بر لب جوی تو رسید
 تاب خد سید جو باشد که بر روی تو رسید
 حقیقت باشد که بیان روی سبکی تو رسید
 کادو که که بخت من و جو ی تو رسید
 که با بی تو رسید هم پیوسته ی تو رسید
 که در آتش بد نام من و جو ی تو رسید
 جان جو باشد که بدی تو پیوسته ی تو رسید
 ما که این نصرت صافی بگلو ی تو رسید

بر شوی خود ای جنت بر سرم خوانند
 انی پیو ای جنت خوش بر آدجان من
 مایه من بر سر باز رسد آیش چه است
 رخت بقلم بجهت جنت جوی آمد عمل
 در جن کران پیوست لبو بنویس و باز
 در به عشق تو سر پیوسته ی جلی پای
 که کند میل و فای باشد با دیگران
 رفته تر جا اشک لبه انگ باران
 مدم بادست و راز دل منی کوم باد
 و تن بسته می کرد بدوست ما کجا

غم هات صدقه از مرگ که پدید آید
 پر خشت اشب خفا پیش فرو آید
 چون بدن پر مایه کن با جز تو پیوسته آید
 می جوشد پیش من بکله تا نیما کند
 نجات پر غیب باشد که او بالا کند
 عشق اگر کاردی کند فی الجمله پلجها کند
 هر خفای در دل آید آرزو ما کند
 چند خردار در میان مردمان رسوا کند
 باد غمازت می ترسیم حکایت و آید
 بچو سلمان عارفی را و او شنید آید

کز...

که به پیش تو عاشق بخشای پیر
 مرا که در حقیقت به آن کشته بود
 مرا که در راه تو شد کشته محو اش برده
 مرغ در دام تو نه روی موافی افتد
 مرده بودم ز می جام تو منی زمین سدم
 ای گل تازه بر پیشه بدیل مانده خویش
 دل من طره طره ای تویی خواهی
 می شوم زین بوی تو من ای دوست
 میکند راه خرد در شب سو دای قلم
 بر کوی غمت خاکه دوانید مرا
 بیغی ماند سپیدان مینوش در مان

ندای من که بر لبه و صفای میر
 محبت آنک که شکر سپهر صفای میر
 زین آنست که در کوی شامی میر
 شمع بر بوی تو ز پیرت می میر
 و آنک زین جام زنی خور و جای میر
 رجم کن صحرای بزرگ بر بوی میر
 جای من غنچه غنچه ای میر
 بکنی سخن که از حسرت دای میر
 که چو سراج خود زنده باز بوی میر
 نفسی بخارده خنده اند که گای میر
 میخانی بشین بگردید که تایی میر

می کشم خود را با زیم دل بویش میکند
 می بروی عشق پروی دلپایان مرهاد
 با جبهه از بادی لذیم از آن غیرت که باو
 باغ عشق باو سیر و بار و رطدم میدم
 گل جوی داند که بلبل را نغان از عشق او
 من کشیدم کوزه دردی ز دست یاقی

مویگان و لبش بر او خاکه که پیش میکند
 ورنی آید دل میکند بویش میکند
 می جهد از روی لب و بوق زویش میکند
 دین آریاب دلای زویش میکند
 صحرای کوی صراع کف و کوشش میکند
 کین زمان مرصوفی صافی بویش میکند

شسته از حال من شاید که آن گل بشود
خدا او وصف از دولتش نکستی بازان
آز روی نیست پند از اینها از روی دوست

این تن مکن جو بیماری بر پیش مکن
با هر دلی که تکی از دست خیزیش مکن
چو که جگر دوست خود خط از روش مکن

مخبر شرح شو قیظ طوبی با برنا بد
من بارگاه کشیدم با بوی آه بر دل
یاران هر بار تر است جو ریلان
اقباله شهاب من کیکی خفای
از پای و موی سلطان را چه دو تنی باد
کی همه دماغ عاشق پرورای عقل کج
اینک روح تو بند که خود بطن بند
در روی یار پندار بگر کن کن که ناز کن

تقریر وصف تمام مطهار برنا بد
ترسیم که دل ضعیفش این بار برنا بد
به تلمس و لیکن ایند یار برنا بد
بویاروشتن که کس کفار برنا بد
اینک است پندار و اندیشه برنا بد
آوی پر قلند روی پستار برنا بد
هر چشم خویش تن به بیار برنا بد
در هر حکایت بسیار برنا بد

آنجا که عشق زده گما پند و دریا جا بود
ز بسبب که از نه دلال تو می ستانان
اگر کسی که در خط روی حین بخانی
مردن شب سو دل کما و دل خوش بر دایم
کر شو کسی را نم بند از وصف قریب نامیم
که که با لایت خوشت اما بلی می دی

هر مرضی خود رشید کی نور سپاسد ا بود
آری دلا که کس تو بر قل تهنه یابود
عقلش بود و بر حاجب که عقل او بر جا بود
لیکن شب سودای من تریم کین فردا بود
میر حیر بکاید و خطب و قدش از آن بالا بود
کینا بی در راه این باشد و آنها بود

اورجت خون چشم من دامن گرفتند خون مرا
نابی ز شمع روی او که در تو کبریا دیدم
در آب می خستم ترا دل گفت کای سلمان با

او میکند بر ما چشم اما کماه از ما بود
اگر بدانی که چه رو پر و از نظیر او بود
هر چه عشقش غصه کن گمان در این دریا بود

خوش دوست عشقش تا در پی که باشد
مرعاشی ندارد بر چهره طاع دردت
مر چشم و سپر نباشد در خورد خاک بایت
مرد دل گوید حسرت آورد در کندش
کفی که کربن من یه ورتو با شتم
ای آفتاب خبی در سلیه دور رفت
تا در منی تو دل نیت در بر من
حالی غیب دارم شرح و حکایت آن
کوی که بر زمین منشین ز جوع سلمان

پیدا بود کزین می در پیان که باشد
آن سنگه مبله که تا بر زر که باشد
تا سپر که کرد تا آفت که باشد
ترکی جنین و لاده در شک که که باشد
خوش و چون لیت لیکن این باهر که باشد
این پایه میایون تلبه سپر که باشد
در عهد چون تو دل پر حد دل بر که باشد
در نامه که کجند در دفتر که باشد
چون باد تو که دند او بر که باشد

نی دامن کنی جن من جراب سیاری نالد
نشسته بره باد دست و بادش می زرد دم
دیدندش دی در تن از آن روح می ترا
ز بیماری جفاش تن نجیف و زاری خشم
دم بسیار دلد و ندش نکایت میکنند آن دم

دوادم می زندیارش ز دست تاری نالد
از آن روز زرد و بیمارست چون بیماری نالد
بریدندش زیار خود از آن روز از می نالد
که بر مر جا که انگشش نه صدباری نالد
چک سوراخ کردندش از آن از آری نالد

مگر در گوش او رمزی نرسد عشق می آید
نفس با عود زنگ کز یاری سوزدی کبید
می برنی بزنی زنی که در پیست همش
منال از یار خود پستان ^{ببیند} شمع است بلبل

دش طاق نمی آرد ازین کفاری ناله
منه بانی که از سر باد خنی چون ناری ناله
و که در وی نهدنی جراب پیازی ناله
اگر در راه عشق کل ز زخم خاری ناله

می برد سپو دای چشمش لعلم در
دین می بنوم و لیکن عکس خورشید بلند
مت در من آشی روشن می دانم که است
ریشی که میم که فو و ترک این سودا گم
زندگانی در زلفت کبر صحن خواهد گشت
مجموعه کلام بر سر کوی صوری می گفت
یا زنگم کون خرم سر سبیل سوی من
ساقی آب ز زان کیت جریه بر خاک فنا
درازل خاک وجود ما بی کل کرده اند

لعل کجا پیدا شد این سپو دای ناکام در
مهر و نونی آمد از دیوانه کو تا هم در
این قدر دانم که همچون کاه می کام در
تازه می گوید و هوای محبت کام در
بعد از نیم زندگانی بسته می خواهم در
با دو بر روی تو خواهد بردن از رسم در
چه بگوید با خواهد داد چون کام در
مان که خواهد که کفن آشین ام در
منغ می خوردن مکن پیمان گرام در

برود صبح و جمال از مطلع جانم غم خور
ای دل پر گشته دور غم نیاید پادار
تایقات زان ریش خواهی حوض
مگر بیت خور سپر سو دای زلفش می رود

ولین شب سحران رسید روزی بایلین غم خور
کر غمی پیش آیت هم بگذرد زان غم خور
بر خور روزی کرد این آتش گلستان غم خور
زان سپر موی مکن خاطر بر پیشان غم خور

پای در میدان عشق آری نه مردانه
 هیچ کار از کف دست و بجان نکشد ترا
 خود پریشانتر از غم ناموس این کینه شد
 تو به از می طوگون و خوردن غم می تا یکی
 آب چشم آید کشت باز گوید گو بگو
 محرم یارست باد صبح اینک می وزد
 روزگار غصه هایم اندر گذشت

از بلای پیرت می از آفت جان غم محور
 کرد گوی یار کرد دل از کفر و اعیان غم محور
 لا ابا لی شوز خود و امن ایشان غم محور
 اشکبار می شدی خوش و پنهان غم محور
 امک آب از پیر کدشش کوز باران غم محور
 پیش او گرفتند زاری کوهان غم محور
 نوبت و ندادیت امر و سلطان غم محور

جهان جان بگری خیس عالم کیه
 ترا تا آید سیرت در کند و در ف
 اگر بسج نگیرد تو صید راجه کند
 دل من از سر زلفت می روح جلی
 هیچ طبع نخواهم گشت از تو نفور
 نشاط عشق تو امر و نیست و دل من
 مرا ز روح نگیست و نیست از تو شک
 تو پادشاهی من بند تو هر جا جگر
 می رس جان دل از من ز اشک خوین
 زبان عذر ندارم ولی سوزم مست
 خدک غم زات از جان گذشت پلما ترا

جهان چه باشد جان جنت چه جای
 باطن دیکه کیه اندان ندر آید
 گرفت هر طرفت نیست بر خیر
 بکار و دلی دید آن پای در تو خیر
 بسج زخم خواهیم کردن از تو خیر
 طبعیت تو وصف چون شکر با
 هر از سر کجاست و نیست از تو کز سر
 تو آنجا جگر و من دره عظیم جگر
 که اشک جان دل از دین میکند تیر
 امید لطف که لطف توست غم ز بدیر
 سوزم برین دل نشانه آن تیر

ای غم رفته با زنی آبی از سپهر
ما بچندان خیال تو دارم در دماغ
از بوی تو بنور چشمیت بلصبا
پیری ز نیم بر رسد اسی وصل و مسج
دل رفت و عمر رفت همه آن زلف و این
افسوس و بی تو نه تهل و دست و بس

دای غمت خفته مسج نداری ز ما فخر
طاس بجان چال تو دارم در دماغ
وز رنگ تو سوز شایسته در قمر
از پیر خیال وصل نخواهد شدن به
مایم و آه پیر دولب خنک و چشم تر
چون عزیز زردانستی بر آستر

پروه از رویش ای صبا بردار
بماشای باغ جان در رخسار
بیریه گوی او جو جان بخشید
وز خوان لپشین بواله و بند
خشم عشاق را ز خاک در کش
چه چیت به بقا بشما
ای دل از قمرش صبا بروی
هم در ما نیم در طهر تقوا
دل ز بوی که نرفته پهلای ترا

وین حجاب بر رویان ما بردار
ما من زلف مشک صبا بردار
بهره همسرا این کد ابرو ساز
قسم این جلوه نو ابرو بردار
نور بخش تو تیار در آرزو
پیر نه اندیم گو صبا بردار
ای جو و کان پی صبا بردار
صبا پند نمی دوم تو با بردار
ساقیا جام جان فخر ابرو بردار

نیم صبح بروی دیستان من اور

پیلام من بر بیان و جواب ان من اور

نوی لبلی معنی بصورتی که تو این
 صباش میباید از آستین عشق برداش
 دوایی از بند پند بطالجان در داده
 بدین کرد پسر کوشش انجبرای دل من
 ترا در آن دهن تنگ یادیت بجالی
 نصیب من همه مستغاکر غم فرستند
 دل شکسته چهلان کنیت نام و شایسته

گلستان بود بر کس نکلیستان بمن آورد
 تو بر چه سخن و کلمه در آستان بمن آورد
 زردش آنجکه با بی همان زبان بمن آورد
 طبعی کن و بر حق یکان یکان بمن آورد
 حکایتی نمبانی از آن در طبع بمن آورد
 بخورمان بعلل همان زبان بمن آورد
 بجوی در سز زلفش باز و نشان بمن آورد

پساکت راه ترا با مالک و عنوان چه کار
 طالب در مان خردم در درگاه عاقبت
 صحبت کل را و دل را در دو عالم و ابط
 چون ز لیلی ای بیادیت و این جام گرفت
 عقل میگوید که این را سیت بی پایان
 جان سپردیم زوی جویم ز عشق لایان
 انگ در میدان عشقش پیر می باز در کوی
 حسن خبا نرات معنی آن و یاقی صورت
 دمی را در جانش نیت حلی کان جن
 کار من عشقت و ندب عاشقی تنگ کنی

عاشقان قند را با کفر و با ایمان چه کار
 در وقت آن غم ترا با غم در مان چه کار
 وصل جانانت و زه چشم را با جان چه کار
 یوسف جان مرا در نید و در زمین چه کار
 کوه بر و عقلم ترا با بی پروم پایان چه کار
 مگر که او را نیت این قوت در میان چه کار
 کوه بر و ستن و را با زلف چون جوکان چه کار
 منتظر این صورتی صوفی ترا با آن چه کار
 عضدیای نرات ز اغا نرا در آن چه کار
 غم من و از دست را با ندب پهلان چه کار

زیندیش داشت یار غم کا به بار یار
عمری که نیت تا بحکم تا به نیت
جز آنکه می رودیم ز یار جو غبار
آفاده ام به بحر یو اینکه گواهم
با در حسن زبانیکا و دل تنگ از کجا
نگذراست دامن من سچ آب خاک
یا ما ز باغیا ر تو شد نیک و ز نیت
چون غنچه ام اگر چه بی خار در دلت
بلبل گداشت شاخ من میل خار کرد
پلمان تو چند دعوی یاری کنی که خود

آخ فرو گداشت بیکار یار یار
در خود نظاره دهن تنگ بار یار
جزی نمی رید من آوره که از یار
بحری که نیت سیاهل آن جر کنی یار
جایت دل که نیت درو غبار یار
الاکه آب دیده و خاک دیار یار
و واجب شود متابعت یار یار
من دلموشم بوی نسیم بهار یار
بچه که خوشتر از گل اغیار خار یار
پیداات بر چکل محبت به یار یار

زحمت مای زاهد تر با ما چه کار
می خورد زاهد غم فردا و مای می خوریم
جای عیار این پر بازت کوی عاشقی
از لعل شاهان برز ایدان پوشید است
ماز سودای دو جسم آسوی پر کشته ایم
دل برای کومری از راه چشم رفته است
دین و دینی محدود باید باخت در بازه عشق
در شراب و شاه به کوی معان دایم و بس

عقل و دین و زاهد با عاشق شیدا چه کار
مردا و وزیم ما را با غم فردا چه کار
ای سلامت جو بردش تر انجامد کار
شیخ را در میان مجلس صیبا چه کار
در نه این پر کشته ز راه کوه و در محراب چه کار
مگر که گوهر نباید در دل و در یا چه کار
مردم کم مایه را با دین و با دنیا چه کار
باصلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار

عبارت
در این کتاب

تانه پذاری که پهلوان نظر بر شاه است
عشق اگر زیبا بود معشوقه کو زیبا باشد

مست جام عشق ما با شایب در عقل جگر
عشق طبعی برتین زید و نازید با جگر

اگر موی میانم بکنار آید باز
قاصدی باز نیامد ز دیار و بود
شاه باز عشق از صید دل پکیان
یا دم رفت عمارت که شمشیری کیره
عمر من در پیر کشته شد و گریه شود
کشته شد که درین طبع خون خوار افاد
آن دم از پسته پوادی تو من باز ایم
مر که در بند سیر زلف تو شد از خاکش

گلشن عشق ز تانده بهار آید باز
قاصدی طبعی غمگین کرد پیر آید باز
سجنگد است که بر غم شکار آید باز
وین دل آن نیست که بگریه آید باز
نور کجاست تو عشقیم بجز کار آید باز
تو سینه دار که مرگ ز بجای آید باز
کان پستی ز کس جا در خفا آید باز
پدل با بوی گل و مشک آید باز

در سجد زنی میکنه اینک در باز
ست رو بر در خمار که پستان خراب
تا بدردی قدح جامه نمازی میکنه
کشته عشق تا نیم ز می عشرت و عیش
بر پیر کوی یقین کعبه و تجار نکیت
نوی صوفی جکی کان هم زرقه حقیق
بجلس خلوت انس است و چه یغان عود

خیز و نهاده قوم در نه و خود را در باز
مکند از پی شیدا در میکنه باز
چون صاحبی سواد عشق جان بر دین
مغفلس کوی مغفایم ز می نعت و ناز
راه گویند کن و بر خویش مکن کار باز
بای پستی بشوکان مسوزت و نیاز
مطربان پرده در غنچه ساقه غنچه

خون قرآب بیزند که خود ریخت
بزبان دیگر اندر چو نشتگان
جید اولت پروانه که در کوی حب
انگ موش و دل دین در میان
بنازم ز پسر لطیف که پهلوان
العروزی

خون آن پیاده که پهلوان کند چو مرزبان
سکند شع میانی نهم سوز و گداز
به ای دل خود میکند آخر پرواز
کویا باز که ما آید ایم از ماباز
در مقامیت که جز ناله ندارد و سپا

زلفین سپیدم چو نغمه اندر زده باز
زان روی که چشم بماند کویا
از غلت زده بر کله و شک
بر سپاه غنیمت زده بکن
ز در زده می تو بر من تلاش
من پر جو قلم بر خط سپود ای تو دارم
از دود دل سوخت زینهار در کن
نقد پره قلبی که پاینده ام از چشم
شمار غمت رات که بر تنه لسلیمان

وقت سوزین بهم بر زده باز
بر زده طغنت در دور زده باز
امروز غم من بر کله و شک باز
یا توجه توان گفت که کویا
کدی صمرا راه قلندر زده باز
با انگ من پیر زده را پیر زده باز
کاترین بجه سوخته اندر زده باز
بیکه بودیم همه باز زده باز
در باب که بر صند کویا زده باز

ست بغای مرا که قاصد میکنی چس
ش خورشیدی بر که دست من که در صبح
ببینم صبح بگذر ز شبانی که گشت

پست می جنبه صبا ای صبح کارنت
کجاست که در بشه خورشیدی تواند زلفی
آفتاب از نور شع این شبان مقبس

با به من کوفلان گفت از غمت سر آید
 من جو چشم با تو انت خفته ام بیمار و است
 بار با از شوق در دست جان من می ریف و باز
 در دو عالم یک نیوس پاریم و آن دیدار است
 نیوس پستم هادی مردم به بشت و ز حید
 باز دست آموزم و پسر دهم است
 نیت پیمان کم ز خاری و خسی دامن گین

می رسد قریب دهن ای سر بفریادم تبر من
 جو خیال با بر دانت بیدرسن مجکس
 او حق پند دایم ز غمت می کشدم بازس
 می رود جان و خواهر نفس از دل این بوس
 می زند طوطی جانم خوشتر از بر نفس
 خواه جان بازم بخوان خمای بلم خون مکن
 ای کل حندان و ای ایت حیات ز غم رخس

ای صبا بر خیز و کوی دل پلن ما برس
 اندک اندک بش ز دآن جان بجز مرا
 خفته است آن سر کس بهار و ابرو بر سرش
 ایزانی در مراج پستیم سرو ماست
 رنگ رویم کرد پیدار رخ جهان اطیب
 شمع چیان دارم تی به لیک باشد در دهر
 خون جسم رحمت عشقت کو چیات کویا
 کارما عشقت و اند عقل منی میکند
 این که میکوی حوا پلمان جهان جان بیا

جان ما اینجاست آنجا جال جان ما برس
 زیر لب بسیار سیاه از زبان ما برس
 جال بیلران جان ناتوان ما برس
 کویا جو نت پیر و بو پستان ما برس
 رنگ ما را این و از بر رخ همان ما برس
 قصه ما یک کل از انگ روان ما برس
 در میان مانین و در اسپستان ما برس
 عقل را با ری جکار اند میان ما برس
 این سخن یکبار از ان جان همان ما برس

در خوابات معان پست بهم بر زده دوش

می کشیدند را چون پیر زلف تو در دوش

دیدم از باد نوسین لب نوش لسان
نفس راست روان زازنی آلوده لب
تصه حال پریشان مین اش ز غمت
عاقلمند من بد دل مدوش نده
در خرابات معانی دلق مرقع خرند
جامه نازق ولبایات این رعیت
گرچه شمع کشته یار ازوردی میناب
آش شوی لب جوع صف تسلمازا

بزم زندان خرابات پر از نوشا نوش
آتش پیوه حکا خون می آورده خوش
بدرازی جو پیز لیب تو کدک زدوش
ی مین ده که ندم پر عقل و دل موش
بروای خواجه برو دلق مرقع موش
شکار اجلی خود قبا سازد بوش
در چه جیکت بنده دست زده شمش موش
آب رو رحمت بر خاک در باد فروش

کار دینی نیست جعبان کایداری کومبا
کار و جامه روز بازار جهان محبت هیچ
با برون از شمش جعت داریم عالی کلشی
گر سپهر از پاشیند کوی بر میخیزد
گر بخواهد ماند جان بر جوی باهی کومدم
عارفان از نعمت دنیا و عقی فارغند
صد هزاران بلبل خوش گوست باغ وجود

اعتباری کوندردا، عیب ری کومبا
کارا اگر ایست مارا هیچ کاری کومبا
که نباشد کلشی برده کداری کومبا
در زمین تا آسمان خرد خناری کومبا
در خواهد رفت پیدوش ری کومبا
که نباشد این دو مار این عاری کومبا
که نباشد چون توای سلمان مزاری کومبا

ما از در او در جنبن وز در و باش
تو بر کل روان کله اش دام نهادند

باد کجی می کدر دباد چاشن
مرغان مواروی نهادند بد اش

ای مرغ ز دام پر فلش خربت نیت
 روی تو بنیست که شدت لباس
 آن روی چه رویست که با آن همه شکر
 وقت که سلطان چو آمده انجم
 وصف مهر روی تو و مهر دل پیمان

گستاخ از ان کی گداری بر در و باش
 لعل تو حقیقت که میکت خماش
 خدا شاه ریاحین همه روی غلامش
 در مملکت حسن زده پیکر نامش
 ای بس که بگفتم و بگفتم تمامش

میکند غارت بگردل و دین بود این
 گردل و جان من دلش بودی بجای
 رقم پستی من عاقبت از لوح وجود
 لایتن ضرب محبت بنو و مد قلبی
 دست در دامن اوی زخم وی کشش
 عجب آنت که در بنم ریاحین کل ترا
 در پی باد صبا خند رود بر گردان
 که خبر یابد از آمد شدن پیک چشم
 غم عشق تو جو خون می خورد اولی خوغم
 مگر که امروز بخلوت نفسی با تو نیست
 در شب تیره زلفت دل پیمان کم شد

الک او سحر نواز در غم از بیغایش
 کردی در دل و جان جایش و بهی جایش
 برو دلیک بما نذاثر سپودایش
 که از اخلاصین حکایت بگفتی بجایش
 تا بر غم پیر من سپر نهاد بر پایش
 زیر شمشاد نماند و تو بر بالایش
 دل بسوی شکن طره عسبر ساش
 که زنبوی پیر زلف تو کند رسوایش
 که بو پا لوده ام از دید خون پالایش
 غالباً در غمت حست نبود فردایش
 شیخ ارجمند بر آفرود زمی بتماش

نمبره زنان ادم بر در میخازدش

نوعه میسان شنید باده در آمد خوش

دری این جوش من دید و بوی چید
رند خرابایش دادش ای که آن
مطرب مجلس بسیار زده ابریش
مرکه بصبح بزل جای ازین می خورد

زارای جنگش بر دزد و بگرو کوش
مرکه خور و جو غم باز نیاید هوش
با کندار نیت سه شمشیر هوش
در صاشش کشت روز قیامت هوش

مایم پای تو در آمدن پر خورش
انداخت مرا چشم گاندار تو چون نیر
ای سینه بقصد من دروش میار
من شور تو دارم که بان ملکیت
پای تو کن اندیش بین می که ندارم
ای جان کدری کن که ز خیران تو مردم
باز که من افاده ام و غیر خیالات
عشاقی پندارند که دارند
کفم که دمی کام و دم کفستنی

وز غایت قصیر سیر انداخته در پیش
زان بس که بر آورد بدعت خودم ارش
ز نهار میا زار بوی دل دروش
دار نیسی حتی تکمک بر جگر دروش
من مصلحتی با خود مصلحتی اندیش
با جان و جان خود نشان بوداش
کس بر سر من نیت ز بکانه واروش
از خاک کعبه بای تو نمانی به جوش
سلیمان کوش ارطال لب نوشی پیمیش

ز داشت این پر شوین تاب درایش
نرد در جود امق بود در حریف
کسی که تافت از او پر جز لفس از بس کوش
عشش رجای خودم برد و خود جای

پر م برقت و زلف از سر این تمایش
زار دست بیای برد غدرایش
خشیاه روی در آمد جز لفس درایش
که که بکوه رسید بر کند دل از جایش

<p> رخ مرا که برو سیم کشک می آید مدغمه داشت دلم را ز عشق چون غنچه دل مرا اگر روزی زخمت داشت چه غم منم امید با ما و ز خمتش دارد سخا و سگار و فرومانم بحسن مرا پیوادیستی پیلان مذروی لوح وجود </p>	<p> بان عشق عیان می شود رسمایش هوای دوست دلمش حواد و کرد در روانش دلم خوشست که خواهد توخت فزایش وجود من که ز سپهر تابناست آلاش که مست بر من بجاره جای بخشایش زود و لیکت بماند نشان پیوادیش </p>
---	--

<p> کمر آنکه داشت من نکندار مش می دهم جان نامکرب باز آرمش من چه چشم خویش می پندار مش تا بجاک کوی او پیار مش که مر لولایش اگر در کار مش کوی روی تحت می آرمش همچنان خاطر منکرمی دارمش آن طبعی رنک من بیمار مش من کجا یارم که گویم یار مش گفت پیلان او کل من خار مش </p>	<p> لک از جان دور پتری دارمش دل بدو ادم ز من رخید و رفت اکث در خون دل مار فیه است قالب من روح دارم می بیم می دهم جان روز و شب در کار دوست روی بر پای توی عالم من رخ که جز رویش داد بر بادم چون فلف منج رحمت بر بجا خویش که چه یار منست من یار او بادل خود کفتم او را چه بیستی </p>
--	---

<p> چون کند آفاده است آن این جان در کرد </p>	<p> چون تحمل می کند تن صحت بر آمنتش </p>
--	--

وست در کون که یار در دبا او یار گفت
پسوخم در اشش چون عود و زانم بم
توت جرم جرم جو کوی بود زان کای ماند
سردم از عشق تو عارف میدهد جانم
جای ار در کوی او یار مقای از جرم
جت راسی دل که آن همه من رسیدن
من غبار راه یارم یار چون آب حیات
یاری جوی رفیق است ایکم می رود

جزره بر این این دولت ز می بر این
هم از ان دارم که دووی بکیرد این
بس که عشقتی دهر بر یاد جو خوش
باز ساقی میکند روشن روان در عشق
روی بر ناید نکرده بعد ازین بر این
بر دو چشم انگشت رانجو در این روشن
نیکر ایز در اکر بر خاطر غمی ایم عشق
چیز و محزون کرد پستان دست در این روشن

ست چینی که نباشد خال لافاش
که چه یازم نکره یار عشق مستقام
که عشق من چه من کر چه کویس نرود
دفر و صف خوش را نسوا نم بود اخت
عشق زمره است نفس ای دل که ندارد تریاق
با جان روی و لطافت بلکه سوانی گفت
خلی گویند که پستان سخن عشق بر این

چهره باشد از اجال دل عیاش
یا دبا و انگ جهات جرم من شیاش
مکر و دپسندوم من زیر شیاش
کر در مه های کل و لاله شوند او را ش
ده کش آن زمره سلا مملی طلب بریاش
جو یک زود که با نیک ملک خطاش
چون سوختم که شیدندم آفاش

جذکوی با تو یک شب رو کرد ام جو شع
رشته عمرم بنایان او و تابش ماند

می عجب کردی تو امشب تا یارم جو شع
جاره اکنون جرم دن غمی دام جو شع

<p>گر خواهد گشت می دانم سیادتت چو شمع چو که گشت خود همه شب از می نام چو شمع بر عثمانی پستین من جان برافشام چو شمع گر نخواهی گشتتم بر خیزد پشام چو شمع در نی بر بای خیم بن فرما نام چو شمع در تحسین ایما سوزان و گریام چو شمع نیت لوزی بغواز دهن نام چو شمع که می ده که من خود گشته ام چو شمع</p>	<p>می دم پیرانستند در است دست باز آیم از پیر در گشت و من باشک آسین دانت خوام گرفت اشب حرم بدین بند بر بای درین ذکر دین خود کرده ام گر پیرم بر دلمی از تن پیر کردیم ز حکم اجه از اندوه دین میکن که مرثیت تابروز رحمتی آخر که من پی میسم و بر پیرم! در می گوید که پشام او ترادم می و ما</p>
---	--

<p>گوز قرح یک فروغ وز همه عالم فراغ تا بشنیدی با دو ماغ چو آیه غ نال نیناید بوز ز دل ناوین داغ شور تو م در پیرت بوی تو م داغ بی سخن نیت این غفل بلبل بیاع در یکی جا کی نیت برو جصل داغ تلاذ می زینهار طعمه طوطی فراغ</p>	<p>در دپیری می ده عقل سوشت ماغ ای دم شکنج هیچ شمع حرم بدین این سخن کرم من هم ز پیر آشت مکتوم در جلت ذکر موم بر زمان بی نظری نیت این دیده تر گس براه نالار پول دست که تو قبولش کنی شعر تو سلمان همه وقت ل غار نیت</p>
--	--

<p>تا چه آرد بر پیر من حماقت غوغای عشق ما علم چو اسم زد بر طارم اعلای عشق</p>	<p>عشق نیت یکی ساعت سر من خالی از بود عشق عالم از خود می شود بار که زیر و زبر</p>
--	---

عاشق دست آستین خورده در دوزخ
 عشق بازی کپیوت زندان عالی محنت
 محنت عاشق بلند افاده ات آماج رسد
 من ز عشق یار مشکین زلف نوازم برسد
 پای من نایاب پایاست در در پای غم
 ما مثال عمل عقل از ملک دل بر خوانده ایم
 هر کی را با یکی میلی و ما را میل دوست
 عاشقی و عقل با هم صورتی ناممکنست
 این چنین گماند جهان عشق را در دست

در غم پرورد در دراز جام غم فرمای عشق
 مردم دون را زید خلقت والای عشق
 چون بقای عمر گویا ات بر لای عشق
 زانک ناف من بریدند در سودای عشق
 منزل مقصود نماید است پیدای عشق
 تا کسید پند بر مشور ماطف رای عشق
 هر کسی را در حسان در پای و ما را رای عشق
 یا مقام عقل کج درم پایای عشق
 جریر سو دای سلیمان که دارد ای عشق

ای بیدار تو م دین گریان مشاق
 دل بسوز تو جو بر و اند با شین مایل
 جان مجوس تمدن تنهای رخت
 چون بود سپهر پر زنده باران شسته
 خرد و اند بسویدن خاک در تو
 بهوای دل حسین رخ خوبانست
 شمشاد بهر جونت بزم مایل

ز اشتیاق لب لغت بلم جان مشاق
 جان بهر در تو جو بیمار بدرمان مشاق
 عند لیبست مقصود کلستان مشاق
 بیش از نام من مجبور جانان مشاق
 چون بگذرد لب حشمت جان مشاق
 چون با نقایس صبا لاله و جان مشاق
 بیش از انست بیدار تو سلمان مشاق

ساقی ایام کل آید حید ایام کل

خیر و درده ساعه یا وقت کون خون جام کل

کوش کن کبابک بلبل چشم نه بر بلبله
 عشق معشوق و جوانی چه دولت تر از آب
 نوبت شایسته کل رازان است بر باد
 از دم باد و نم باران کند در دم
 کل بصرها زار چه برودست سخن جوان
 کل بگر خند لب کسا و با باد
 بر مو زنگش و با که خند خوشدلی نهاد

کامل دل رانی رساند هر کی بغام کل
 خود همه قوی خوش خاصه در طیام کل
 نوبت شایسته زندم در حضور نام کل
 سقف میلک سپین زمره در قام کل
 عاقبت ز خاک ریزد زان ایام کل
 ز نهادن در دست و ز برآمد کلام کل
 کل بجای بر همه زان ایامش و در جام کل

ای صبا چون عاشق زان عشق رسول
 صحیح مبر خیره و جان پر میان ندی کم
 سر و دو بجا ریم و حالی می سویم از دم جدا
 چون رسی آنچه پیش از این است زن دایما
 از درون پرده مگر هیچ وزین در کرد
 یابی پرستی کرده دستت بگو آینه آس
 خو ایستم تا جان فرستم بر می ای که جان
 جان ششهای فرایم که بر سپه عرض کن
 فصله آنچه کرد زان کس که دست او
 ماکنه کاریم و طبعش که باشد محال
 قصه سلمان بگوید عار دارد از اسماع

قدم با عرض کنه بانشد که فرما بد قبول
 روی نه در راه هر که پیش کنی حاجی قبول
 تا میان باد که چون از شلاق افتد ز قبول
 سر دم بجا طبع باز کشش کرده ملول
 گذران خلوت نذر دنا و امکان دخول
 از زبانم گای در او صاف تو بر کردان عقول
 بزرگان باید است و فایده است و بجا تحول
 ز زبان او عرض کن تمام که انجا طول
 ز خطا کتم نباید گشت کرد فضول
 از برای ما شایسته کن خدای ای رسول
 کو گویند که من یقول ای دوست سکر مایقول

در ازل عشق تو بر کوه کل دین دل
بر بحر تشنه تو در دین دل
غیر کوی تو اگر باغ چشمم شد
نه صحبت که گندم من چون تیر کید
ناصحی چند به بنوده هر لپه دمی
عده ز اینست مجال من حالت خویش
برده صبر و دل و موش بر افاد کون
مشکل کار من آن طره میکنی کردت
شوان حقیق از آن غنچه جادو امین
و کجست بر خاک سپید دین تو دلمین
خون دل هر سخ من می دود از سادای آن

مید و پای دل چاره فروت بگل
علم الله که خیالت و خیالی باطل
پر کینه و نایدم الا که با من سز نزل
بر دلم حمت و لیکن نشیند در دل
پرسود از و نه لپه چه سود ای عاقل
باز پرسید ز نظر کایان چه سپاس
نیم جانیت میان من و جهان حایل
کو گشاید بحر از باد صبا این مشکل
شوان بودن از آن طره صند و غافل
آب رویی که خون جگر من شد حاصل
که دلست من چون دل سلمان مایل

ای چای نماند من من ای از روی دل
هر آرزوی روی تو در دل جان سپیدی ده
چون غم بنده ام سپه دل را بصد کرده
جانا با باد صبا می هم گوا و
تا دین دید روی تو ترا روی دل ندید
و یک دیدی دل ندیم من که ز لب چشم

میل مست سوی تو میل تو سپوی دل
و احسبید تا اگر ندی من آرزوی دل
تا بوی عذار عشق تو ناید ز سخوی دل
و کجست زلف تو بوی دل
باروی دوست خود شوان دید روی دل
هر بار خود در دست نیاید سپوی دل

<p>پیلان کرد ز اهل دلی نام دل مگیر</p>	<p>جان دادنت کار توئی کوی کوی دل</p>
<p>بیت</p>	
<p>بگوش روی تو خوام رسید ز حال سه دو هفت درینیک دور و دورم دید پیو از لطف توم خواه آمدند در خشم بجاک پای عینت که تشنه است بزم جدم زخم که ریم با تو و آیدم بلند دلم به پیش تو میجو است جان و سپاردن کشیده ام تبه بحر قف بی در تنه</p>	<p>غمی سپید بر من پایم از نسلط و ضایل که گیس ز بهله از ای جمله در من از سال که بوی بر شیر تری می دهیم شمان بجاک عیبت جو نشسته کمانه زلال جلال اکشف کیم یا تو بعضی صورت حال صل کبوتر جانرا بنود تو تنه بال بنود بر سپهر پیلان کسی بغیر خیال</p>
<p>غیر صورت او مرچه ایتم در دل بکوی دوستی که خاکش با بیه کلت قبل تنع تو خوامیم کشت تا در شرف می رویم بر امی که پیشش پایان کرت ارادتت بوند دوستی باشد جردان تو من سنج آذوی نیست جیو دگفت که پیلان جیو روی بی نا</p>	<p>بجان دوستی که باخته تصور باطل که بر که شسته که باقی غریزت بکل بدین بهستانه بگریم دامنه قافل فاده ایم به بحر که غمیش ساحل برو خشنه ز دنیا و آخرت بکسل دلی جو بود که میکم نمی شود حاصل نمی روم رسیده دلار می روم بی دل</p>
<p>ماروی دل نجانه شمار کرده ایم</p>	<p>محراب دل زابروی دلدار کرده ام</p>

از حضرت تک سانه در هک هزار بار
بروی چو عده که ز جاشس بار سپد
پرست رفتم باز از جرمه
تبدیل را شکسته و پیمان ساخته
ز ناگفته بر عمل خویش کرده اند
صوفی مکن بجای اوله کس ازین
اگر وضعیت با تو پیوسته کار که ما
افکنیم بار پر از دوش از دست
ای مدعی بر تویی سلطان رجب میکنی

خود را که در بخانه خستار کرده ایم
جانان سار بر سپه باز کرده ایم
خود را چون خاک بردار کرده ایم
تسبیح را که پیوسته و خوار کرده ایم
ما اعتقاد بر سرگرم یار کرده ایم
باینه از نهضت بسیار کرده ایم
عصره عینه در سپاهین کار کرده ایم
خود را بدین طریقی سبکبار کرده ایم
و عوی که ما بخدم خود اقرار کرده ایم

بم و همی نشستی کن بن که درویشیم
هر چه در دست است بکنیم که جان سوداگر
بگذاشتیم حین و جوانی که گمانی کن
غم تو در بنده اموی غلام شاه و نه
تو ما از ضعیفی نمائند سلیطه و من
بوست خورشیدی بعد از حق پران
صلح که لعل تو فدای جانم نپردازد
مرا که رغبت نوشت چون کم سلمان

بجو می مددی ده مر که دل ریشتم
سوز لب خویش برکتی تاب نرسیم
جان من که اسیر غیب و درویشیم
خدای دانا ازین سپس چه اوردیم
بجهلیه در تو که بران ز سپاه خویشتم
جان شان که جاوردی اوله از کتشم
بما که نفس مست باید ز چه بنیدیم
ضرورت ضرورت محل نشتم

سرکویت بمرکب سلیمان ندمم
 دولت وصل تو بسجا بدت ^{دشوار} انده است
 جان بیمار ما با دزکویت کجستی
 جان بمو لب لعل تو خدا داد منم
 لب لعل تو جگام دل عشاق ده
 در پیرای که ده سپهر و سمن به تو بار
 دل من معکف مزلف تو زان شد که ذکر
 روی بنمای در آینه جانم تا من
 بس زلف تو سپو کند که تا دست ده
 کویا زلف تو باد و در فلک روزارال

خاک پای تو بسجاست ^{چیلن} ندمم
 جان دشوار بدت این آستان ندمم
 داد بویی که من آن بوی به بدین ندمم
 تجدا تا نده لعل تو قفسرمان ندمم
 جان چه باشد که روان از بن دندان ندمم
 ادب آنست که بار کل در چان ندمم
 بدم در دیر خاک شبتان ندمم
 بنظر حمت ان طلعت حشان ندمم
 من در دل بس زلف پریشان ندمم
 بت عهدی که مرا بد دل پلما ندمم

بدر ددل که قارم دوا بی دل می نام
 بچشم خویش می بنم که خواهر ریحتم خرم دل
 بابان و شب تار یک و با من تحت من عمر
 بگویم ای که می پرسی ز حال روزگار من
 مرا ز دین و از دینی همین از تو حاصل من
 از انت در میان دل جو جان حاکم کرده ام
 مرا کوید عاقلی که دوترک زینکه که سلیمان

دوا بی دل که کادیت بس شکل می نام
 ندانم چون کم با دل من غافل می نام
 ولی محنت خواب آلود من منزل می نام
 که ماضی رفت و حال اینست و پیشقبل می نام
 که من خود دین و دینی را جرای حاصل می نام
 که من جای تو در عالم برون از دل می نام
 من اکیس را که عاشق است خود عاقل می نام

همیشه نیکبخت ترا بخاری بنم
 جهان می گردد دلپذیر شود اسپهر خرم
 حدیث سوزناک دل از این پاشم میگویم
 ز سربت خندان لطمه دوی کن که با درد
 ز باد داری وز در من نیم دوست بوم
 نشان طاق ابروی تو لبوستی می بوم
 ز باغ حسن خود بر خور کن در سایه سرو
 رخت آینه صفت و چست صورت
 درون روشن سلطان که هست آینه صفت

دلی در عین بجاریش مردم داری نم
 اگر چشم نازیت ترا جان بگری بنم
 مگر بجایین خود او را شب بگری بنم
 دل پست ضعیفم چو ای انکاری بنم
 بآب آرمی ریم در ای خیال باری بنم
 خیال سپ و بالای ترا همواری بنم
 جفائی را ز باغ حسن خود داری بنم
 من این صورت که می بنم در این رضای بنم
 بحد الله که این آینه بی بخاری بنم

بر آفتاب آشن تا من زبان دامن نم
 پستان زده می رقصند و طهارت
 بزین راه بکشت مطرب ز راه طعم نوارم
 که امشب صدم سر نهی کند در مجلس گم
 دل من بازی کرد دیگر و لعل دلجو نس
 شکار آن کمان ابرویم اینک داع و بر دل
 بدم عاقل من بدم کمن دیوار بزم
 اگر تا جم بند بر سر غلام حلقه در گو شم
 اگر بر آستانش پانها دار بچو دی سلمان

بر افکن پرده تا بید نشود اسرارها نم
 خرامان که دو در جرخ آتو نیز ای با بانم
 بده رطل بر آن ساقی زدست خویش نم
 باه سپینه بر خیم جوارح صبح ستانم
 نمی دانم چه می خواهد که باران دل با نم
 علامت که مرگ تیرم کمن ناداع سلطانم
 نصیحت دیگری را کن کمن خویش حرامم
 و که بدم بند بر یا اسپیر بنده فرمانم
 یکدی ای مدعی بر من که پا از سر نمی دانم

<p>بگویش می کشم خود را که در فرات اویم ندام عاقبت بر سر جلد دولت ام جای احوایت من بگو که از راه خرم که در خاطر من مایه خیال ملک پروریم تقد قامت بنم روان در پای او زرم نه پای ملک از دست فانی بگیرم منم پیوای عاشق که از آتش نمرم نه از کوه رکت آفریدت که مرآمزم بس که شفا مانده در رمای دل اویم</p>	<p>من خیران نه آن صیدم که افتید تو بگریزم را مرزم تشبیه نشان دولی باشد بس از من بر سر خاکم که روزی کد افند جان بر صورت شیر من دیوار معلوم جواب اشفت جان بر کف دوانم باکی بود نه جای ملک در کوی وصال یاریم بروز ما هجرت سانی ما از آتش دوزخ و چندین کتبه سلمان کی در گوش کنای که در گوش بسیاری تملیک بعد این</p>
--	---

<p>مهر خویش محروم ز جان خویش محروم چرا که کون بصد زاری جسته انداختی دورم که که صد عذر ازین آرم نخلی است و که صفت برد ما و ایود حسن تو منظورم خیلی نعمت خلدم موای صحبت حورم بر دنا صح که من سپیم با چلق که مجورم من از روز ازل سپیم محمی گوید که مستورم</p>	<p>حق صحبت دیرین که تا از صحبت دورم نه اولی بصدر دوزم کشدی چون گان ما از صحبت ایام دور افکندی نامم کرم دوزخ بود پس کن دهین سو کنیم تمنای می و شاه پرون بر لاد ماغ دل خواب چشم مست صحبت کی قبول آید بدور چشم او سلمان کن دعوی مستوری</p>
--	---

<p>چگونه بی تو بمانم عجب معنی مانم</p>	<p>تومی روی و منی تبت بلای مانم</p>
--	-------------------------------------

تو به پای عیامت جو بلدی راه
تو تعاب نیز کی روی ز پریم
شکسته زلف تو مری واری
بدست لطف غلذت کشید و آرز
ز پای عدم ز جای شست در منزل
در رخ مدوز جوانی گوی رود سرم
تو آن تر که گفنی کاوه گاه سپه نرا

من آب دین گلگون جواب می رانم
فناوه در عقبت من بیا بی نام
فرود گداشته آفرین بر شام
ز پای پر س در کاسه تو بازی مانم
باشم ام زه بیرون شهن بنی نام
فهرس سر کرامی گوی رود جانم
بیا بیاد و من نامه نازشته محو نام

عشق متو بود با من روزی که من بخدم
خاشاک راه بودم از کوی دست عمری
مر جان نازیم در اوه تی تعاب
سرمایه دو عالم در باختم پیدا
زین تخت خسته مرکز کاریم بر نیاید
خاکم با داد ای از دل بشو غبارم
از خاتمه صورت بقم بدیر می
انوار حسن جانان در جام با ده دیدم
دلق کبود سپه نرا کردم با ده گلگون

کم گشته بودم لطف و عشق تو ره بودم
سپیل محبت آمد ناگاه در رودم
اچیل با ده گشتم آبی نام بودم
سودم همین که عمری سپرد تو بودم
کاری از دنیا دید بسیارش از بودم
در چشمم نکندی غافل شوزد بودم
چون یافتم گران در کاری نمی گشودم
اگر پرده جان ز آوازی شنودم
کان رنگ ز خندان رنگی نمی رودم

دوش در چو ای چشم و زلف جانان

شب و بخت و بر تیان بودم

از حدیم بوی جان امروزه کایه کس
 بر خلاصه جام می گو جان سلی
 در لیم شیرینی جانست در پرتور عش
 جان سق شب دو شیند ختم یاریدن
 در حلال انگه روزی بر سپه بگری
 روز دیوان جا در مجمع خاصان مرا
 کر سپهانی بنده ک شاه دومی کفایت
 عشق را سپهان طریق بزندان می ندان

دو شیند شوش تن در حجابان بوده ام
 جان سپهرین دادده ام چون سمع و ن
 آری آن شیرین دین را دوسن مهمان
 ای دقیب از من جدی بر سکه جیرند
 پالمات در راه تو با خاک یکسان بوده ام
 آب رو این بس که خاک پای جان بوده ام
 کافرم کرمی شمش خود و پیلان
 هسته این از من که عمری (چنان) بوده ام

من مرجه دین ام خدایه دیده دین ام
 من مرجه دین ام زدل و حسیه کون
 اول کسی ریخته است آب روی من
 آه دمان درین مراد که در فاش
 ایست جرم من که بدانم غمی کش
 غم را بگوی بش میا زار این غم
 غم می دان امید که روزی ریم کام
 گویند بوی زلف تو جان تازه همه کند

کامی زدل بود کلمه کجای ز دین ام
 از دل نیدن ام مسد از دین دین ام
 اشک کس بچون جگر پرورید ام
 او را کناه نیت منیش بر کشید ام
 زوی تو خوش تو بر من عالم کزین ام
 که خشم تو را زنجان من فرین ام
 پیر آدای جام بچسته ام و نارسه ام
 پهلان قبول کن که من از چار سینه ام

سرو بزرگ سوای من نزار دسر و سپهر
 سوای قاشق دازم ولی خدا تک می بزم

دراون صلا کتاش میسرت کل جیدن
من خاکی نژان کردم که از کوی تو هم کردم
بعد چشم پر خوابت پر م بالین نمی خواه
شبهوشین لبست دیدن بحجاب خوشی
پرزلفت پر م بر باد خواه واد میدانم
خداک غم ز پستت بهم بری زیر کتیم
جیدیت قه و نام سوزی دارد و در می
شدت آینه سلمان زخ خوبا و امعنی

بر کمان خاک ره کردم بخمان در او جینم
من کریان نژان شمع که بگشود تو شینم
بین سودا عجب که پر فرود آید بالینم
ولی صورت نمی بند خیال خواب و نیم
لب لب تو هن من بخواب رخ می بینم
جللیای پر زلفت تو رسوای کنه دینم
هاتی شوری و کردار ده کجا پتهای شرم
یا کنونت تا بودت این بودت اینم

حلقه زلفت تما کرده ام
مرحمت کای بیت در جن
یک ورق بر کل زحنت خواجه ام
مر کجا سپه و سپی طوبین ام
انگ را نسبت بلبلیش داده ام
جذکوی کار پر بازیت عشق
در دم و صوفیم می خواند خلق
خوشش را در میان مردمان
حنت آما و ای سلمان کوی تت

بار می بینی جسد سودا کرده ام
رفتیم ام کل را تماشا کرده ام
ببلا نزامت و شیدا کرده ام
یا جان بقدر دل را کرده ام
کو پر خویش اشکار کرده ام
رو که من بسیار ازینها کرده ام
نام نیکو بن که پیدا کرده ام
چون پر شک خویش رسوا کرده ام
لاجنم کوی تو ما و اگر کرده ام

<p>به از آن نیت که تم نماند بجای شوم یا پیر خم روم در سپهر بمانم شوم که ازین مضطرب مرمت کاشانه شوم باز وقت که آید دیوای شوم ترک این مرد و کنم طالب جانم شوم تا همین دم بقدای تو چه بردانم شوم تا بس در طلب موی تو چون شانه شوم</p>	<p>بم آنست که در صومعه دیوان شوم من اگر دیر و اگر زود بود هر کار وقت کاشانه اصلیت من آن مجام بوی مار سپیده عالی سیاهی شوم شن و جانم احکم مصلحت آنست که من کرت ای مجمع سر سوختن ماست بگو من پر کشته پر اپا محبت پر کشته</p>
--	--

<p>با برویت که جو هستم جز لین تو در نام بجاک پای تو یعنی پریم که نه که شت ایم که ممکن نیت که روی تو هرگز زدی بر نامم که خود شربت نمی سازم و غیر از بندو عایم نه روز آرام می گیرم نمی گیرم دست خوام بحالت این که هرگز نپر فود اید بحرامم که یا بم فرصت برون شد اما در نمی نامم</p>	<p>بجسمانت که تاریخی ز جسم می خور و خوام بجان عاشقان یعنی لب که اول طام بجاک کعبه کوی تبحی حلقه موت بعباس شکر مارت که آن لب شری شام بصبح عاشقان یعنی رخت که مهر چیار بدیدارت که تا بنم مجال کعبه رویت بحالت که قصص سلمان بجان آمد در نامم</p>
---	---

<p>شکسته است آن طهره پر شامم نمی ده که دل از دست دست پیمانم چه آن امید که در خاک پایش افتادم</p>	<p>خواب کرده آن چشم محنت فغانم بدوستی دل مارا بود و مارا دل جو جو عه ایم بگف بر نهاده باقی غم</p>
--	---

عذار و زلف تو در شان حسن و زینابی
ز خون دل چه امدهش با جرای راند
مزار بار چه کار در غمت ما را
جدیت حسرت که نشناپرس که ما

دوانند که با صبح و شام می خوانیم
بغیبت محرابم و باز می رانیم
اگر ز دست رود پیر قدم بختانیم
بهر روایت خاک درت نمی دایم

بزخیر سر زلفت که من دایم در آن بندم
ز دست دوست می گیریم ولیکن زغم دشمن
یکویت چون صبا با ملک طاعت دادیم
تو دل در بدنان صلیبی که جلیم در گذاری
ز که به محبت پیمان غم فرماد گاهی آن

که چون خود را بفراک پیر زلف تو در بندم
جواب بر نو بهاری در میان گبیری خندم
بگرمی از درت راضی سوی از تو چه سیدیم
بچی دو پستی جاناکه من دایم در آن بندم
که که او که کند از غم من بحاره جان کندم

تا مبارک عشق خیمه دست دردم
چیرت من بگر که من بی دل و یار زنده ام
ای دل نامراد من کام دل و مرا جان
منزلی زیادت از قطع علایق سلطان
پرده جو بر نمی توان داشت ز پیش چون
که چه جو رفته شدم پیر تو بوسنا خیم
مهر گل تو از کلم رست چاک جویم
مرا فیه پیچری اگر منت مرا چه منفعت

غیر خیال او کسی خیمه نبرد منت با هم
از پی یار بی روم یار شپته در دم
خود همگی تو بوده من ز تو سحت غافل
منت و پستم اولین منزلی از خار دم
کار خراب تر شود پرده اگر فرو معل
زخمی که اگر بکسلد از تو تکلم
شکل و کلم کند بوی کلن آید از شکلم
نعم قبول خوشش نه بر سر من که مقبل

بزللف تو من بخار دگر عهد شکست
 در باب که زد کار بطنی هم بر هم
 در نامه جو من شرح فریاد تو بوسیم
 خورشید بلندی تو و من یایر خاک
 چشم تو بدل گفت که مت می ای دل
 گفت رفت در این جام می و بوی طبعش
 برسوختن و مردن من شمع و لغوز
 روزش بر آمد بحر می گفت که سلیمان

بس عهد که جان زلف تو شکستم و پیسم
 چشم تو و غدرش همه اینست که پیسم
 خون کردید و خویا دگر خامه زد پیسم
 آنگاه که تو باشی شوان گفت که پیسم
 مدول گفت ملی ستم و از روز استم
 برداشتم آن کج و طلسم شکستم
 حصه بسی استب و من فکر پیسم
 به خیر که من نیر بر روز تو شکستم

صبحدم بوی سپر زلف تو می دانیم
 خبر صحت چنان تو می داد بمن
 می رساند سیلابی ز تو امپه بدل
 چون رساند بمن من بتو قاصد جایی
 جو خیال تو درین خاک که دارد سر ما
 با خیال تو مر اجت ندبست استب
 بای ازین دایره برون نهم که پیسم
 بجه امید نهد پای درین راه پیسم
 که پلمات طلبی زایشی روش سلیمان

یادی داد مرا نفسی عهد پیسم
 که چه باور بکنند عقل خبرهای پیسم
 کرد بجای ره در انشای سخن جان پیسم
 که بجای نوی است رسانید پیسم
 هم خیال تو که او در نظرم است پیسم
 است آن نیت که در خواب در هم پیسم
 که سپر پای جو بر کار کند دم بدوم
 که جان باشدش امید هر سر دارد دم
 که در زانک در انش شوان بود پیسم

من بوی تو همه آید بر سرم
تو صورت زنی فایز و معلومست
دورم از شمع جمال تو ولی نزدیکست
غیر و از م دل ازین غم و بیک آمده است
خبرت نیست که در کوی خوابت
دل من از من کش ای پسر و کج آن روان
چشم خون شده از دیدن برون رفت
عاقبت من بگذرنا پسندان اثری

کعبوی بوی تو جز وارد در من حسرم
که خیال تو جبهای کند از لطمه سرم
که بوی پروانه بسوزد در مکی بال و پدم
که موایی که زخم دست و کمر چینی سرم
با خیال تو همه شب به مناجات درم
همین چیزی در قدعت پی بنم و عهد کردم
اثر داغ فراق تو هنوز از جگر درم
کی کند که کجا آن دم که نماز اثرم

بی دوست من از باغ بارم یاد نیارم
از دست رقیبان تو دم که بر چه درم
پرورده بخون جگرش بودم و چون
آن دم که دم جانم و جاکم سمارم
بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من
در نامه جنامت نبود نامه خوانم
که دولت آنم که شبی با او نشینم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم
چنان بسیار تو در اول نظر منم

در جنت بود پس بود دوست آرام
من خاک در دوست بر شمس نیارم
از دین من رفت و نیاید بکارم
من خاکی درش را بدل و جان سپارم
زان در خوانند بر اکسخت غبارم
و آن دم که بادت زخم دم شمارم
که فرصت آنم که دی با تو بر آرام
بودن همه نقش خال تو کجا درم
کردند بگشتند در آخر بخارم

<p>از یارب دلپوزن و نامه زارم که کار بر سر می شودم بر سپهر کارم</p>	<p>یارب چه دلت این دل تحت کشد کوئند که سیلان سپه و جان در قدمش باز</p>
<p>بماندم مدتی اچیلوز اینجا با وطن روم بس افکندم کفن بردوشش بنشین تا کفن روم قصه شگفت و من بر او از کردم باجن روم تبارا باد این مجلس بجام دل که من روم</p>	<p>ز دارالملک جان روزی شهر سانس روم غلام خواجه بودم بر دعای شدم رومی مهای طایر قدم مقصود کشد بخدی بن ساقی چه یغیا ز اگر آشک در من</p>
<p>در سپرم برین بجز اهدرفش این سودا هم چون سپهر اچی سپرمی ارم فرد الا هم بادا اگر بر من وزدی بود او با دهم حرام صت آن بودم ندانم این کد است این کلام خام راه جام و کاخ تماش کن غلام مخلوت خاصیت اینجا بر نباید با غلام ست بش عاتقان این نام نکل و کل نام عاقبت سیلان بر غم دشمنان سید دوست کام</p>	<p>از و دارم ز لبش تالیب جامی بر ام چون قدح در دلی می لیدم الا که می باده که بر کف نم بیا د او بدوم جلال من بویش که میسخت دیدم کامی ساقیان بچه ام بو بی تمامت اریم زاده اش خشک را در مجمع رندان بخار دیگر آن کر نام و نسکی رار عات میکند دشمن کشد کام دوست با کاهی دست</p>
<p>ویس سپهری زرق را بر نکت قلاش هم حق روم باشد که خوار در خرابات افکنم</p>	<p>عم آن دارم که با پیمانته پمانی کنم من خراب بخند و افتاد و بجایم</p>

پای دوران سران خون که گلوی سیر
زاهد باطن سیمای سما که من
گرد و زخ بگردم کوی معانی باشد
بر نوای ناله پستانه ام مرا با داد
رشته تنجام بسوز عشق و تاب می توانست
رنده می گردم می بی منت است
من بس از صد عمر گذر زیر گل با هم

که بجوی یابی آن خون شیر در گدازم
از پی پیمانۀ صد عهد و پیمان تنگ
در سخت در شوم میخانه باشد می کنم
زمره همچون زهره رقص در موای روم
من چراغم کویا عشقش وی روغ
خود چنان باید کشیدن بک مژدم
بگردد از یاد قوح چندان روان روم

چاشاک من با نام گرفتن شود جو نام
که خون دل خورندم چون جام می خورم
آسیب و گناه چه دانند احوال در دمن
بروانه و ارواحم پرواز کرد لیکن
بوی شامشیدم که شوق میدم جان
که چه دلم شکستی در زلف خویش
من صد ورق یحیات از مرغط جو بلبل
بهارم و نزارم بر سر بغیر دین
سلطان مرا همین بس که مش دو عمری

من نی نیم که مردم لذت دوست نام
در پیر زشس چون شاخ زربالام
ماشته جال مسکن دانند که چیت نام
کو آن مجاله دریم کو آن فراغ بالام
دیرت تا بدان بودم می ده شام
مرغ تنگت بالام لیکن حقیقت نام
دارم ولی نازد کل برک قیل و قالم
یاری که ریزد پای بر آتش ملام
رعادت هیادت آید بر خیالم

تا نفس است باد تو بر آید

در بصر از تو بودی کج کم سحر

<p>مرکبا تر بلای تو من طبعی سپرم با کل و اسود از محنت چون قاصد خیم تر من کنی غم سمر بیان رسیدن رس عیادت به آقا میراید مویسم</p>	<p>مرکبا تر بلای تو من طبعی سپرم تو بجوی و لطافت جو کل و آن و من کی بود کی که بوحیت برم ای جان عزیز سخت ببارم و غیر از تنگی مرا</p>
--	--

<p>از برایت می گفتم خود را که قربانم بر سپهر من تا غبار نعلن یکدانه که شوی پروانه شمع شبتا غمت گردونی طاعت تمام بجز کم و مانم تقدای سایه سرو تو امانت سپرم عاقبت هم در پوزلف پرتشت من خواب چشم مستنا سلامت ترک جان اید با تا جان و جانانم</p>	<p>در رکابت می روم تا کوی جویگانم بر سپهر راست جو نکل افاده ام یکدانه آخر ای ماه حسنحان تمامم که در دور که کنی قصد سپهر من نیستم بر سپهر سخن ای سپهر پروغان سایه بر من سخن در سپهر سودای زلف تو می گفتم که من در میلهانی روا باشد که خود یکبارک کفش جانان من شوکت پیلان رو</p>
--	---

<p>ولک کرد و شکر دون گرفتارم بغیر اشک چه دارم که روی تو برانم بدین طریقی که می رانم آب در تمام آجازه سیدین من دوش بدو انم رایج مست جانان رسان جان مرسان</p>	<p>تویی روی و برانم که روی تو برانم مگر که اشک روان در پیم بگو من مسکن تو رفتی و من که چنان بماندم و غم از من برید ما جز از آب و دین نیست که از تو ز جانی خویش بمانم ای ملکن دینی</p>
---	---

طریقای راورد دستم بردوان
هر که تو بخوامی همین بس است که رای
تاوردی تو مردم خود پست صمیم
من آن زبان که بودم عین فقر تو بودم
تو کف که ز پیمان فاده ایست هر خرد

بهر چه منت ایم با اگر نواغم
ز نامه تو سلاهی خام خویش من بخواهم
بوصف لعل تو مردم در صفت زبانم
فخار پسال بر آید من فیض صفا نم
من او فاده ام آنچه سایه با تو دوام

صبح بخیر که من از خواب گرانم بر خیزم
در خطای که شهیدان عمت صراطی طلبند
اکثر دقت تو چون که در این جامه از
تو پند که از خاک سپهر کوی تو من
بر خیزم پذیر کوی تو تا جان و لوم
چون شوم خاک جاکم که در کف جو صبه
بهر طبع تو چون عود بیا این آرام
پیر که ام ز خمار می و دشین سایه
دو روز از سپهر کجا ده بیلم سلطان

بمال تو جز کس نکند ان بر خیزم
من بچون غم که کن چشمه زمان بر خیزم
من جو سوختن بنا طرب لسان بر خیزم
بجفتی ملک و جو زمان بر خیزم
حور زیندگار جان از سپهر جان بر خیزم
که سوختن زمین رقص کمان بر خیزم
نسیبم چه بود که زود از سر آن بر خیزم
قدحی تا من ازین رنج گران بر خیزم
که بزم سحر کوی معان بر خیزم

کترین صید کند پیر زلف تو منم
در دهم بخارزد دستم در کجری
هر که گشت از سپهر آب ولی کرد

چند تو ای دوستم بزم نکند منم
تو منم دوست من او در خون منم
آشای مددی و سستی و پای تو منم

با خیال تو کردد دگری در **مضم**
 جان چه از زدگ نثاره جانان سازم
 شور سودای می و تلخی غیشم بگذار
 قوت کن کن که او ارجه جو فریادم نیت
 ساقیا باده که من بر سپید پیمان تو م
 مطرب باره برون شد بنام پلنا

چه حدیث تو نابد **حسن** در دهنم
 یا پری جنت که در بای جوش حکم
 بگرای خیره و خویان که چه شیرین تخم
 سنگ جانم رود القصد و جان کنم
 در من این نیت که پیمان و پیمان شکم
 در دوست که من کم شن در **حشتم**

ای هم بر زود زلف تو نیزه ای سپیدم
 کرده ام نرم بفرمان تو کردن چون سخن
 که چه در راه تو چون خاک روم رفته باد
 نظری کن بمن آخر که جو جسم جوش تو
 مشغی بر سه من نیت که بر آن من
 نیت جرح مرا یک مشغی منم
 غمزه خفته پستت چه خبر از دارا
 شعله آتش من سوخت جهای و سوز
 خام طبعان طبع توبه مدارید ز من
 مت سودای و برع در **سلمان** کن

من جو موی تو م استغنه خود مکه دارم
 حکم من که **سلمان** تو سپهر دارم
 تو من در کزین راه عباری نام
 مدتی شد که **سهم** بر زده و بیمارم
 رفته آبی **سند** از رویه مردم دارم
 که چه **سند** کند یکی نفس اندر کارم
 که جو **سما** می کرد در پرتو سبدارم
 دم من می وی و می نیغ ای کل خاتم
 ز **سما** من سوخت خام خم خوارم
 جلقه زلف بنان می شکسته با زرم

در راه غمت کرده زیر پای سویم

در دست دهن ترک پر و پای بگویم

در چشم زخمی که پدید آید
در او من پاک تو نیارم که زخم دست
بشسته زلف تو جانم که کل من
خون دل من دین روان که درین
روی
ای محبت از کی اخلاص مرا نم
چکن سفال قدح می چه زنی سنگ
بر دوش کتد پر مغان باده بویش
کویند که پستان ره میانه چه پویا

فوی گم آن کو مر نایاب بجوم
تا ز آب و گل خورشید شکل دست تو
مر کسب که پدید شد داشته سویم
هویدی که چه آمد ز دل و دیده برویم
بگذار که من بکف این سر کویم
کان عهد کن رازده بنگ سویم
دو ز پادۀ دوشین شق من ت سویم
پویم که پسهی زخم راز سویم

پس روی تو سوز که تا پر حارم
چلقه شدت من از باره دوس من دل
ای که در خواب غوری خرت نشین
ساعتم پیری می در پر و چه برکت دست
می رود در باب چون ابصالت محم
گفت در قدم منی که انداز چشم
کرد پستان بندای تو چه و نیز پسر

نیت ممکن که من از حکم تو سر دردم
مجان از سوت روی بدن دردم
مشت ساز خاک دست باش و بر زدم
توجه دلانی که من امر در چه در پسر دردم
چه عجب با نظر که من سخن تو دردم
اینک بجز صدقه مهای تو که دردم
من غم پر چون دردم چه غم زرددم

من یر که تبت تو کجا افادم
که بکند زلف تو که فبار شدم

دست من که خدارا که ز پا افادم
ما چه کردم که درین دلم پلا افادم

کلبن عیش مرا بجز تو از هیچ آنگذ ش از آن کز لب و دندان تو کامی نام بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من ای ملامت که سلمان پسر لقی را بن	تا بگوی که من از باد هوا افادم چون زبان در دین خلق خدا افادم دری قافله باد صبا افادم تا بدانی که درین دام چرا افادم
---	--

ز آب ترکان خرقه را مردم غازی کم در سنه های دوزخ کافرت عیدیم گمشت بند ام کت عاقب محمود باد خاک بایت شد پس من بر سر من کدر رفتن این راه و شوارت را می رفت جان قلبم لایق سودای بازار بویست صدرم را ندی وی کردم کردت چو کس غمزه ات بی رحمت خرم کفتم از کج کفتم ناز و عبات حیت با اهل نظر	پس وقت را دعای جان در ایستادم عازیم غازی بچون خوش بازی مستم سپاسمانند تا برین در که آمازی میستم تا جو کرد از ره کدات سر فرای میستم دیگران رفتند و من هم کار سازی میستم لاجرم در بوتیه دل جان کد لری میستم باز خوان یک دستم تا شام بازی میستم بر تو رجم آمد مرا مسکین نوازی میستم کت سلمان این ز قوطی ری میستم
--	---

چو ششم در غمت سوزان و اشک از دیده می آید چو ششم میستم امروز از هوا افاده که گو خیال طاق ابروی تو در حجاب منم بیکس تخت من بویست بدارت جسم من	روزم حوده در حیران شب را ز من می دارم الا ای آفتاب من با از خاک بر دارم و گرنه من میستم که بر سر فرو تا زرم در رخ ارجت من بودی بجای حسی دارم
--	---

خال

ما جان داد عشق یار و میجو اتم کاین حاز
پس پروم که بر کارم کش سایه می داد
برش چون سایه سلیمان اگر چه بت شد یار

زاراه جان سپاری هم عشق یاریم
زمن کاری نمی آید که دارد سایه بر کارم
در آن پیر بلندی بس که من افاده مارم

مابد و رباده در کوی معان آسوده ایم
در حضور مانعی کجند که گران خدق
زاهد کم گوید که فرد خدای آسودار هست
جوخ درگاه زمین است و زمین درگاه
پیش ازین از کبر اگر سودیم پیر بر ایمان
صدر جوی مارگاه قرب می کردد جان
زین دو فرص کرم بر دمنف جان ایمان
دوستان از بوستان چو نید پستان میوه ها

از جنای جورد و را پیمان آسوده ایم
راستی ما از حضور این کون آسوده ایم
کو بر وزاهد باسیا ما از آن آسوده ایم
هریک را خالی ما در میان آسوده ایم
بر زمین یکم نهادیم این زمان آسوده ایم
بر بساط عجز و ما بر آستان آسوده ایم
کس نیاسودست و ما بر مع آسوده ایم
ما با انفس نسیم بوستان آسوده ایم

مرحله کی که زدست تو جان می رسد
خود که رفتم که بمن دوت وصلت زسد
من که باشم که رسیدین روی تو من
بیشل باغ جمال تو من از گلشن وصل
ترک پیودای تو هر گم خنج چه سود
ناگردد که کند با تو بان چالم

من که گویم که بر راحت بروای می رسد
ناوگی آخر از آن تیر و کمان می رسد
این قدر بس که بگوش تو فغان می رسد
که بر یکی زسد بوی از آن می رسد
خود که رفتم که بیکار زیان می رسد
وایک اندر عشق اشک روان می رسد

راز بسته زلف تو نمی شناخت از فرات شو انم که ز نم دم کان دم از تو بهان حکنه جال دل خود پیمان	که زبان شکند چون زبان می رسدم شده سوخت تو از دل بر جان می رسدم که حکایت همه خلق جهان می رسدم
---	--

از سپه کوی تو تاب سپه و پیمان رسیدیم ماچو یعقوب بمبصر از پی دیدار عزیز خدا گویند رقیبان بفرسان فقیر سایه ما با امید نظری سپهر کردان جو کس که ز سپه خوان تو ما را راند با جواب که دران در قدم سپه رویه بلبلانیم جو ما از بهار تو نبود ما که دیدیم کماهی جوی بر ما نیست پر من رفت و ز فرم ز سپه پیمات عشق چون بی سپه و پایی مرا پیش تو دید	شده و مرده ز سپه چشمه چو جان رسیدیم آدم اینک و با کلبه احوال رسیدیم که کدایان بروید از در ما مان رسیدیم بر سپه کوی تو گشتم و بیایان رسیدیم تو مینداز که ما از سپه این خوان رسیدیم سپه نهادیم و خوشتند و کرمان رسیدیم منج برگی و نوای ز کلکان رسیدیم جان سپه دیدیم بعضی تو و بی جان رسیدیم لله الحمد که ما بر سپه پیمان رسیدیم گفت حیف است که در سپه سلمان رسیدیم
---	---

سوالی میگم چیزی نه بش از پیش مجوام مرا از در جوی رانی می خواهم زوجه تبع غمزه خون ریزم که جان ددل خود را بمه کس را که دردی بود خواهد که کم کردد	فقرم مرستی هر درون ریس مجوام دلی ستانم از من متاع خویش مجوام شع قربان آن ترکان کاو کس مجوام غیر از من که در عشق مردم پیش مجوام
---	---

مراکفی که چون میری زیارت خواهم کرد

ز تو مر جا که سلطانت ختم رحمت دارد
عزمت کرده ام سلطان که شده افسر حازم

بس از مرکت این امید من زان من خواهم
نه پنداری که این تها من درویش میجامم
بارم صحت از باران سگ انزیش میجامم

دل من ز زنی می که در بسوی وصل دله ازان

الا ای صبح مشاقان کیو چه رشید تا با نرا
بسی احوال بماران برس از شیخ موئین دل
مرا ای لعبت سلفی ز جام لعل شربت
بیشتر این می با اینستان ده که در مجلس
صبار کوی ابوویحی جان ماری دهی ای یک
به ریگ موی چون سلمان گرفتاریت

دماغ تازه می دارد نسیم صحت یاران
که تا کی دره پشای که در ذرکت مواد اران
که بدارت وی سوز و همه شب بهر بماران
به گاهی که در لعلی پیر آه غسری خواران
قدح خون در جگر دارد مدام اندوت میان
نشسته بر سر کوبند جان بر کف خیداران
بگر دامت ترسم شمی آه که فاران

از آب و گل بدیعت این صورت آفرین
با صد هزار دین کردن نمی تواند
تا ز آفتاب رویت یک دره تافت در دل
ای جان وزندگانی ختم جان رسا
خواهم بجان ز لعنت بسوی صلوات خواهد
از تو بهار صحت زنگیم اگر نیا شد
میخواست خاوردن در نامه مسح درد

خاش کی تو باندی نفسی جنس کشیدن
در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن
چون دره نیت در را امکان آر میدن
می بایدت زمانی با حال ماریدن
نقد عزیز دادن جس گران خریدن
فی الحمله از موای بوی توانستیدن
آغاز کرد در دم خون از قلم حکیدن

ما چون قلم نخواستیم از دوست پر کشیدن
مرصع می و سپید سلیمان بخان دعا

من و دوست یک اشارت و زلمه در دین
بر من دعوت گفتم بر صبحم دیدن

دل بدت خویش زلف ساختن حاشی
دین بی ره بخت خرم لیک من زن کرد
من پیر او ارم بچون دین و دل لاجرم
با خال یار گفتم ترک خود کند ز پیری
ای که جای تست دل کرد برم رحمی
شع سان بخت نخواستم سوخت بر با کرم
بر نیامد زره از مهر دروت سودی مهر
در خطا با خاک پات خود فروسی کردی
در خود دبار که گفتم گفت اگر دانستی

صید پر کردان بدام آمد بای خویش
داین در دلمم اینک خو بهای عیش
در کار خویشند دارم پسران خویش
یا خال یار کجند بیلوای خویش
کرده باشی رهنی و امد کجای خویش
در فای خویش منم بیای خویش
بچه صبح از تنم ز معای خویش
ز این سب آمد سیر و اخطای خویش
چاره خود کردی سلیمان دوی خویش

مضاح فوج از در میحاز طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و زبیدی
مقصود درین ره بتصور توان یافت
عاشق جو تجسد شد و دل کرد بدریا
در کوی خرابات گرم کشته بای
عشاق طریق و رع و ز به جه داند

کلام دوی سلطان از لب طایه طلب کن
شاید که توان یافت میحاز طلب کن
بر خیز قدم در راه و مر دانه طلب کن
رو در دل دریا شود در دایه طلب کن
کو خون من از ساغر و میحاز طلب کن
ز به و ورع از دم فرزان طلب کن

ترک غم و شادی جهان غایت علت
ای دل تو لاک سوخت منور ولی
سرخ عشق تو در سینه مسلمان

پیرشته این کار ز دیوانه طلب کن
پروانه این کار ز پروانه طلب کن
کینست نهان که یور از طلب کن

ای بخار خاک پای تو تپای چشم من
چشم من جو دیدن رویت ندارد هیچ رای
مردم چشمی من مردم ندارد خاکی
من ز چشم خود ملولم کاشکی بر خاکی
هر کجا در دیت با نهد کین جان ما
تا خیانت اشکای مردم چشم من
ای صبا که خاک بای اهدت اندر
می زند چشم ره تو آن جان کند عراق
که جرم چشم من است اندام سر شکم می رود
چشم مسلمان را مشور کن بنور خود که مست

کترین کرد می ز کوه خونهای چشم من
راستی را روشن و خونت رای چشم من
مردمی و مای و روشن کن سرای چشم من
از درت کردی و بشی بجای چشم من
هر کجا کردیت کرد در موی چشم من
بشبی در موج خونت اشای چشم من
ذره ز آن گوش داری از برای چشم من
رود ما بر بسته اند از پردمای چشم من
باز می گوید بچشم ما جسر ای چشم من
روی تو اینست گیتی نمای چشم من

خیال یاری نم ندانم با و صیانت این
جفاش کن ترانی که بجلی میکند است
توصال کل بس از پستی زمان و آن زمان از ک
دل از روی موی منصب عالی

وصالتش چون منی مرکز کجا بند خیال
مرو از جای خویش ای دل که تو از حجاب
رها کن باجو ابله ج جای قیل و قات این
زیر و قاضش مگر که جدا اعتدالت این

طیب اول نظری که پسوی حال بمان
بدرویشی پیری دارم که در دست نهم لکن
کسی را اگر تمایست در خاطر که سلا

کنند از بانی پر صدند انم باجه حالت
پراندر بشی دارم که جلی انفعالت این
چو در دست بر خاطر نمای حالت این

تا تو دل در بند جان داری جان فدتن
خلوت جانان که آجا بار جان بازن
پوز او چون شمع در جان کیر و اراخ
جان نذار دل تنی بی صحت جانان لی
شاه خلوت نشیم کی بر اندازد نفا
در درون اشین صدر از دارم مهر
بر کد ر کامی که باد صبح غماری کند
کز در آتش مرغ را بوی رساند از موا
پا قی از پستی خوام کوشتر اینی
من نمی خوام حیات از مت آب خضر
شش از نیم جای در نمی نیا بوی مدام

چون مرد خوش گیری در کنار چنین
در نمی کنجید کجا بر تابد آخر ارات
مهر او چون صبح با خود دایه او خردم من
دوستی دارم سوی وصلی پسر
تامن و او بر بخرد از میان ما و من
آه دود او خواهم گفت یک یک بی سخن
کار و این مشک را میستور نوان دشمن
مخ بر بیان طوطی کو یا شود بر باب زن
جام پستی در ده و نیاید پستی بر فکن
خضر و قه ساقیت آب حیاتم در دن
باز سیلان از اگر بیان می کشد حب الوطن

خوش آمدی ز کجا می رپی با بشن
مین که روی نمودیم باز شد در دل
مرا تو مردم جشمی مردم وزیرم

با که می دمت در دهن چاشن
چه حاجت در دل زون در آشتن
مرا بوی چشم زری می با بشن

اگر بقصد ملوک امری عمل بر خیزد
خواهت شد و صلوات نوره جراح
تجان چشم و دلم خون مناجات می
ز آب دین ما طرف روان جرت
صبار چون دلم بود پست خنید
جو کرد و ادبادت جای دل سیمان

و ز ارادت صلت بر جانین
بشع کویر خود گیر یاز پایش
میاشان سبب دفع ماجر ایشان
دی ز بخشش تفریح به پیش ما بشن
شمال گفت تو بیماری ای صبا بشن
جو و کرد که در دین موافق شستن

عشقت بقول مدعی بهمان تسلید و
غم باین دین یا عشق جو کرده الم
من بر خطا بودی او بنیاده ام بر جن فل
آنرا که ناید پیاز کار آب و موای چشم و دل
اول مران عشقی که دست از دل بچوای حک

پیر خمسه خورشید را نوان حال ایبا
لطفی بیاید کردن و مارا بهنم کدایش
ورز انگ بردارد سرم پیر بر نخوام دین
سودی نذار در درون خم جت کاشتن
باید فرو شستن و کوشی بر و بکاشتن

جو دین در طلبت و اجرت کردین
صبا بوی تو جندان دین بود که در
جمال روی ترا تا بید دین من
یاد علم تو خواهم که کردن جاگ
بسخ باب رکوی تو باز گشت
سخ پسر ز من ای پسر نازین و سالی

سر شک را بهنم جانی دوا شدن
ذاتت تا بچسب که مجال حیدین
نی تو انم ازین رشک دین را دیدن
بسک نامی پراسنی در ایندن
کینت کوی ترا راه باز کردیدن
که مت عمر مرا وقت پای حیدین

نفر برک کلت کاین می تو انم حید
حدیث خاک درت راز جسم ملامت
می رسد سخن من بچند که در عالم

بصیح روی مایه است برک کل حید
که کار اوست درین باب در جانیدن
ولی سخن که تاملند بر سایندن

جذبان فادما را کار از شراب خوردن
بریلد روی جانان می می خوریم المن
ترکان چشم مست آورده اندر کس
از پستی صبیحی قطع غمی تو انم
می راجیب خود را خا مندر که در خوا م

کز شوق آن نذارم پروای آب خوردن
ذوق تمام دارد بر کل شراب خوردن
از خون شراب دادن وز دل کتاب خوردن
یک جام می جو عیسی با آفتاب خوردن
ز امر و ز ما بفر دای بی حساب خوردن

من میار باستان نذارم روی شین
حدیث دوستان درت تو انم کسین
نیم صافی که بر خرم جو صوفی ز سر دنی
تو خوا هم ازین توبه ز توبه توبه کسین
من میکنم بودای پری روی کر فایم
ز سپودای تو صد ز بچه روزی کسین
مرا سپود من با من جدایی داه است او

که می گویند شکن عهده و شربت شکن
ولیکن توبه تو انم که باز می توانستن
چو دردی درین میخانه خوا هم درت شین
بدت شاهان که چون ز دست زاهدان
که باد صبح شواند ز بندلف او حقین
ولیکن رستم سپوند تو انم کسین
کنون پیمان ز خود خوا هم بر دین تو شین

خوایم چون ز لجا یوسف حرمی حید

بس دانشد کرفس وانکه فرو کسین

بی جهت بینا بید کام بر جنبیه
 کم کرده ایم خود را برای بنای جراب
 حاجی و کز بنه و قلع راه بیابان
 نمی مردم ز محب خود اندکوی رزان
 از کت و کوی و اعطای محو را حاصل
 باد صیقل زلفش خوش می چند نام
 بر طرف که تابد غور شدوش عاقل
 سلمان بنام و نامه در کش قلم که خواهد

جان عزیز دادن و بسف رنج چون
 باشد که در آن ره در خود تو امید
 مسکن اگر تو لعل نیک ره ز خود بردن
 قول وی از حسن گوی بایدم شدن
 می بایزش کشیدن و ز در سپهر شدن
 کزیند او جبار چون دل در چیدن
 چون پاییه در رسکاش خوام بهره درین
 این نامها پیردن و آن نامها درین

برای جان دل از عشق جدا کردن توان
 نموش متصل کشیده زرات وجودش
 مرا گویند در بند از جمال شایه ان دن
 دلم در جلقه نموش جان می خورد و
 دم خوش می ده مردم سوی او صبا مان
 دین باقیست از عمرم سبایش که جریاتو
 دوای مردم اکنون کج در مان تو
 تو سلطان و از کت که ای میکند سلمان

که بازی را به تپوسی رها کردن توان
 مرا یک ذره از مهرش جدا کردن توان
 بروی یازینان در هوا کردن توان
 بعد جان در جلقه زان مویها کردن توان
 ولیکن یکبار با او مو کردن توان
 بکدم عجب ماضی را قضا کردن توان
 جو کار از دست رفت آن دو کردن توان
 ز روی مردی منع که اگر کردن توان

ای آب آتش رنگ تو بر باد داد خاکش

در آب آتش مردم از خاک درت بادش

کردم زنده باد از بگفت کاسته و خاک
آب و آتش جام می خاکت بر جان

باد آتش و خاک ایگن در آب نرسد پس
بشن بایب آتش این ناد جان و کرده

آتش پیودا اگر در دل شیلی من
بایه سودای مات زلف تو لیکن جو بود
نال شبهای من سپیدت می کند
قصه خواند دل کرنگم خون کم
از سر حجت مکرتم تو سوی پیشک
بس که رک جان زد مدم غم جو حک
دل جو فاسته ام در قد و بالایی

شعبه ازین بیان ز ندوای من
زا کسیدر اکنکشت ما پیودای من
تا بجخواه کشیدند شبهای من
می پندازد دل بس جو بس می
حور چه بر خیزد از دست من پای من
بیر رک و پست نتج بر اعضای من
عشق قدت جامه آت را می من

غ عشق تو شانند تا در دل من
بیرتر کانی تو از جو شری جان کرد
روز دیوان قیامت که منازل بخشند
هر کسی می کند از یار وادی حاصل
نه رفیقست که بازی زدلم بر کرد
دوش در حرکت خط زمان میگفم
می شنیدم ز لب بر کسلیان مطلب

تم محبت تو شانند در آب و گل من
بر دل من مزن ای جان که توی در دل من
عصابت بر گوی تو بود مهر من
حاصل من غم یارت و خوشا حاصل من
نه شفقت که آجان کند این مشکل من
حیت تدبیر جنین و اتفه تا بپیل من
راه برون شد ازین ورطه بی پای من

بخیان خود نمب باید فیر بد کردن
زمان زمان بجان رسیدن آغوش
بفری که نباشد حسب اگر باشد
جو جمع در نظر او شفی سوس در لم
مطوبت بغایت بجا بختش
ز و کسش سخن جو کس میان ای دل
دل چرا که بویست قانع از تو جو مشک
ازین بوس که تویی باید اول ای سلطان
باد بجان تمنای دوست بیدادن

با کمر بایلم سوسهای او سوز کردن
موز از جهان بجان و کمر کردن
سواد دین نباید در آن نظر کردن
بیا پستان و خوش خدمتی بر کردن
خی توان بعبارات مختص کردن
جمله دست سخن را در از تر کردن
جو باید این منت خواند در حکم کردن
جو طبعی دینی و عیب ز سر بدر کردن
ز خاک سپردن تو لای یار بر کردن

قدم خمید گشت ز بار بملات این
هر خوشتر ره ندادم منج صور
غریت تا نشیتلم ای دوست بر در
می گفت کام جان تو از لب کم زوا
بگشت دوش بر من انگشتی بناد
تندی می نمود ولی کیت جسم من
او بر کز جفا دین انگشت نمی کم
عهدت تا غی شوم بیت ارضا
می زد غم تو حلقه و در سپر بود

اشکم روان شدت وز عن عات اس
غیر از خیال دوست که گفت اشک این
انگشت در دست که برین رجوات این
آن خود نگر و جان بلب امروا این
بر دین گفتش ضمنا بر کجاست این
دل می برد ز مردم و ایلی جفاست این
بر جوف عین خویش که عین خطاست این
از دست تیار پستی عهد صباست این
جان گفت در بند که دلدار است این

<p>کفاجه می کنم که بجل بلالت این اینجا بود و بوبن که جز جات این</p>	<p>پیر در شش نهادم و کفم قبول کن پرسیده که نامه سلامت از چه جات</p>
---	---

غمه اش میت مان میاری باشند
پاهای خاک در خمیدی باشند
دور ما پرشته چون پرکاری باشند
عاشقان را در پران کاری باشند
پای کوبان بر سپیداری باشند
مخمر این پرده اسپراری باشند
بعد از آن طالب دیداری باشند
مرکب دله می کشد نا جاری باشند
خلق را از راه من سیداری باشند
اولت در چشم مردم خاری باشند

یار ما رندیت با او یاری باشند
تا ز لعل آیش بر ما قند جرع
تا نبه نقطه لعلش سیدن و م را
بر پند این کار کار مایت ز راه بانگو
در صوامع خود بر پتاز ایند از بی خود
نار جگت می باید شنید از گوش پر
سفت عضو دین را می باید شنید
من فی رفم بگویش دل کشید انجام
آه من بیداری دارد همه شب خلق را
که تو می خواهی که در چشم ای سلمان جو

بر بیانی و روی بخت خاک پات اردن
ز روی رحمت باید پران دامن گیردن
ولی اکنون چه تدبیرت حین افتاد کردن
که از آب حیات من موس دارم دمی کردن
که می خوردن با دیار باشد روح پروردن

خالت دارم از کویت ز بس در پرورد
جو جگر بگر بر ارم از درون آسیدن
ندارم تاب سودانی کند زلف رویا
اگر کام نمی جستی ز لب یاری می می
بد زبان روح پروری بادش ساقا

مرا در بخت رو نیست گشت تا در احوال
اگر چه سرمه داری زای نیست سلطان

تیا دین شمع را بر پا بخت خدمت سر کردن
ولیکن شرم ی آید مرا پیرت باوردن

نوبهارت ای ضم غیش بهار افکار کن
غشخ می شود درستان ورق در با با کرد
گر شترانی می خوری باز کنس مخمور خور
لا دور کنس بهم جام صبوحی می کشند
راستی بتان مقام دلوزت این زبان
می دهند آوازه کل بستان خیری اصا
ایاد جان می باز دای کل در موافق گزونه
اوپر نازت بایل بر لب جو قد سرو
باش فارغ بال اگر چون بلبل زاریا
سوس ازاده را بکشا زبان درج ساه

ساخت برک کل جبارک صبوحی زکن
علیف از نام پیستوری ورق را بار کن
در حریفی میکنی با بلبل همبا زکن
صنخ خیر ان جن را مطر با او از کن
خوش نوبی در مقام دلوز افکار کن
از دمان عجب رور در گوش ساتی دار کن
خود داری نار عاشق جانبار کن
پرو قد آبر لب جو میل سرو ناز کن
میت و عاشق در موای مکرخی بردار کن
ورنداری نطق ان با خود در انبار کن

ای چمن پزلفت ماوای دل پلمان
گر عشق تو با پلمان نین شیوه کند دیگر
بر شمع رخت کا بخا بروانه جان سوزد
از روی ولبت ما رام کلنگه ی قوما
جان و خرو و دینم زلف و رخ تو برد

ماوای بمه دلفا ج جای دل سلمان
ای وای دل پلمان ای وای دل سلمان
خود میج که باشد بروای دل سلمان
ذیر اگر گذشت از حد سودای دل سلمان
آن روز که می کردی نفسای دل سلمان

زلف تو سیه بازی در باحت بسی پرا
بر سر طبعی خلقی پر کشته جو پیلانند

یارب سر شمع و یزان در چای دل پیلان
لیکن تو نبی که حد جرمای دل پیلان

باکت آمی رده کباره دست از ماشو
تاکی سوی غنبرین ز خیز زلف سپر
من مست و درند و عاشق و زنی و تنوعی غم
ای در خم جو کمان تو کوی دل صاحبان
از سوی فرقت تا میان فرقی نشاند در میان
بایر و کردم نسبت کفنی که ای کوی نطق
شانه شکسته شده از زلف حیات میکند
شمع زبان اورشی از سیه گرفت افشانه
پیلان عریف یارشد و ز غیر او بر آید

باشد که یکبار و در باز آید آب ما نحو
اشفته کردم از بد دیوار کردم
بد کسی را در حق من که در حد سماهی بگو
دل کوی می کرد و در تاملی کرد داری بگو
باریکت بنی مرده و اگر باز بند مو بگو
کرات میکوی جو من رو در جن پرده می
اینه را برد از ناروشن بگوید رو در
دودش سیه بر رفت از آن آتش آید
یکدم رطین مدعی او را با ما را با و

آخرای جسم حنجان بنام انوار تو
جان شیرین منی تاشد دور امن
آرزو میکندم جسمت نوش حیات
بیمالی شدن راضی دل میکنی زوصال
تو بدین خوبی اگر در جن خدا آید
آفتابی تو دور از تو من از غم جو هلال

خند باشم من سود از زده مجبور ار تو
شمع وار از هوست سوخته ام دور از تو
شرقی این جگر شده مجر در از تو
بجوی شدن قانع من رنجور از تو
ز چیا روی بوشد جو پیری چو از تو
من آخز چه معنی نرسید نور از تو

گر حق ز کس پرستد بندگان
و میل تو از من روی شده پستوار

در حالت که گشت ز کس عمو از تو
نه نیلان جو عالم شن مشهور از تو

گر مطری زودی زندی می ندارد آب رو
انگ تر جگت و نی بی می ندارد دیور
بارود خشک زود زین تا جند سلمت سیا
جون دور دور من بود چنانچه زود بین
خوردن بجان و کورده می شد طری زاید با
من بامی و میشو و از دور ازل خو کرده ام
در راه او باید شدن گامی سپر کاسی سیا

در تلبلی عیسه کنذی کل مبلهش رنگ بو
شیرین جوشی می کنذ پاتی شراب تلخ کو
ای ندارد درود او آبش بنبار او بر نحو
من چون صبر ایمنم تسمارم بجای سر فرو
زندان در دلاشام را مانا نه باید با سپو
امری می است این که من زنی تا زخمم کرد
یتیمان بخواهد شد بیره لاجین در راه او

ای سپر سودای من رفت در سودای تو
گر پیش من رفت در سودای عشقت کو برود
جای سپر و ت در میان جو بیار جان ما
گر نه بنم مردم چشم جهان بن زار و آ
سپر و لانی می بنند یعنی که بالای تو
چشم تر گشت تک بار و حاجت شناسنت
رای من ج بندگی سپر و از اد بوشت

باد سپر تپای من برخی ز سپر تپای تو
بر چشم چایند باد اسایه بالای تو
گر چه مایم از میان جان شدن جو حالی تو
خود کنی را چون تو نسیم دیدم می تو
سپر و بی برکت یاری تا بود بالای تو
چون در آید کس چشم تنگ ترک ایسای تو
بس بلند افناد پهلان راستی را رای تو

<p>چو جبر نامکدلم که در بر تنم از غم تو جان تو که بخانم اعم من کز غم تو که میکشد تره ام خون بر این از غم تو زجای خود برود که امن از غم تو</p>	<p>چو بن که چهارفت بر من از غم تو خدا اگر چه غمی نیست بر دل از غم من تو هر کین ز من اسپین و زان خارج که از غمت دل پستان ز جا بر رخ شد</p>
--	--

<p>دستم وقتی دل بر من بس سدا از تو ناله و فریاد من رفتند ز من پیمان ز پی دل جند که دم آب روم بچ دل دل زد دست دین خون شد بر رخ آدم خانه چشم بدو دل سپید بادا کیت می شناید پیرد دل جراع غمش من</p>	<p>رفت و چو خون چکر کاری در کسکس از تو ناله و فریاد من رفتند ز من پیمان دست خوامت ازین دل مره بادا اباد جان دل دیدی که آخر چه وجه افتاد خانه صبر من میکن خراب آباد از تو حاصل عزم نکد چون می رود بر نادار تو</p>
---	---

<p>پروسی که کارش بالا بود همیشه از تنگی دلت یک زه گفته باشد تا شاهجات مستور باشد از من دل در موای مویت بخون شود میل جای دلت کویت زان در مان بجز انوار بکس رویت در دین و دلت هر لحظه شهادت بر من زنده مجلس</p>	<p>من قد تو نام بر پا بود همیشه هر زه که بدهفت کویا بود همیشه آنکم میان مردم رسوا بود همیشه جان از خیال رویت شد بود همیشه بکدار تا دل من بر جا بود همیشه چون می در اکیه بدا بود همیشه آری میان پستان آنها بود همیشه</p>
---	---

آباد چون نمادان دل که در سواد می
آن دل که در دو عالم خواهی که پا نوبند
اکس که از دو زلفت موی خرد بجا
تا در کنارم آید یک روز چو نوتوری

از ترک تپد حسرت یغیا بود
باید که از دو عالم تها بود
زان چلفه با حسن او بود
از خون کما سلطان در آید

بما رو بر افاده نفس زدنش
چون خاک رجم بود یکسوی و تیرای
باد سحر از بوی تو بخشند بین جان
از شرم عذار تو بر آورد غرق کل
بگرست بخون بگر و آریا له
چال من شورین چه بیجا بیست
از خاک رجم خوار بر افاده بگیت

بغام تو آورد صبا
با و آمد و پهن بونی ترم می بر و از راه
سوی شمشیر پیر من تا خسته ناک
وز لکیر جمال تو فرود رفت خودم
در نامه جوشند خاصه ز جال دلم اگر
زنگ رخ من بن که با نیت موج
پیلان بر ازانت که در چهره از آن ره

لعل را بر آفتاب پس گویا کرده
قصد یا قوت از در روح سخن گفته
در سینه عالم می گنجی ز زو ط کبریا
تا بقصد جان مکن بر میان بنی که
نکته با عاشقان در زرب فرموده
بعد ازین که بش خورشیم بر کنار افکن

آفتاب حسن خود یک زده بد کرده
کوهر مایه خویش اشکارا کرده
در دل تنگ نمی دانم که خون جا کرده
صد نه از آن جان تار موی در آورده
عالم اموات را در کدم احسا کرده
در میان مردم جن شگ رسوا کرده

از موای خویش کن این شکوه گراما کرده	گفته ای حال بار اشک پیلان فاش کرد
<p>خلفی بخت و جوت پدید جهان نماده کله استن بوی خود را ساد داده شوریه گلان موت برسم و کرفاده مطرب خون ترانه ساقی بار یاده باری بخش بکشتا تا دل شود گشاده کتلی در بنایان درشته بیاده بازی بگو که دادت باز آن حرف داده</p>	<p>آوازه مجالست در حستان فاده با یاد بود همه زلف تو بخشه کرد زخیر مان زلفت کرد تو طبع بسته سودای زنده شکم بر باد داده حاصل مایم بسته دل یا قوت دل گشاید ای سوار خربان ای عین است جوان پیلان رخس باره سهمان گرفت</p>
<p>برخت و نه امجد آورد عجمانه بچمنوع معنی دان یعنی که جویرانه مردی زیرستی بر خاسته مردانه ناصح سپهرم بر کنی کده آرتو آفانه زمار گشان آورده که گشته کاشانه زنها که نغز شنی آن نام بصد دانه رنجی که دارد دیدی من دیوانه جانی و بوجدشش بر دانه جو بروانه هر کس پی مقصودی پیلان پی جانانه</p>	<p>صوفی زیر تو به شد بر سر بمانه هر صورت ابادان که باده شود ویران دانی که کند عیسی در بایه پرسی در صوبه با صوفی دارم مخوردن مارکشش زلفش در چلفه بی کیشان باشت سر زلفش صد دانه جویرانه بر هم پیکم مردم از دیت زخمی چون سمع سری دارم بر باد هوارت زاه بدعا عتی خواه ذکر می دنیا</p>

تا سواد شب فغاب صبح صادق کرده
ای پیاپی شبها که بر بادق روز آورده
از بخاری چشم خورشید بپوشیده
در رخان جن بند ویت خطی داده اند
که چه جان بخش از دست بگم ولی
مردم چشم همان بت بگم اندر او
کرد چشم بر عذر از عوان افسانده
تا کنار چشم جوان میکش آلوده

روز هزاره در هوا من مکن شب بر آورده
تا تو بر رخم چشم یک شب بر آورده
از بخاری کا حاطف بگم که را آورده
زلف سپه کاری که با خود شد رخ کرده
شد ز غماب رلبت دوس که خود خورد
زانک در چشم می در چشم من بر آورده
هر کس بر من در کنار نشین کرده
تا غار در کس سلطان لب بخوده بر آورده

ای ای که رخ و زلف تو اولتین
از گوشه بینی که نشین را که بویستی
چشم بدت دل من در وقت
پر بسته شدت مرا تا تو صورت
بر خط بدل میکنی از دین اشارت
چشم بمره قصه شوق جو نوشته
تا صحن سخن بوالجسم می شنو اند

گر دین بی دین تو مثل تو ندین
از میکنی ما جسم سیاه تو کین
آن شعر قبای که نقد تو برین
خ جمله حدیث بگویش تو برین
دل میطلبی از من دلداره بدین
دل خون شد و ای که ز غم خامه گلین
پیلان همه چشم این سخن از کس نشین

ای بر نشین رپستی

ت بر پستی ز خود برستی به

<p>چون ز خود می نماید تپستی اجل شوم بانی و لود و کام از بلند کی جو با نغمه ای گشت در همه جاتی خوش تپلی ره روانه ای جمله در همه ای سرشته زای و کل ال</p>	<p>موشیار از موش مستی کثیر روگریش دپستی پسوی بے مقام پستی ذوق بستی و لود پستی تا در تنگ تن از پستی پسے که فرشته پستی</p>
<p>ای در هوای مهلت ذات کون گری جرخ کبود خرقه از اشک عاشقت خاک وجود عالم فی الجهد با کرد از باده های لعبت در سر سیر خاری خورشید پر امیدت چون سایه ریشنی مبشوقه در دو عالم چون فی دشت مر و بهی نیارد در راه عشق رفتن شور تو دارد این پر در تو دارد دل پیر دست آسم از عم گریست سینه از دم</p>	<p>دی از صفای حیرت حیات بعد از دمی در خون کشن دامن بی آفت از دمی حقا اگر کشید بر دامن تو گویدی در وقت نیاید صفت در طرف بر دمی که درون بخت و جویست چون مرز که می عاشق شاید الا از همه دو کون فردی در راه عشق باید مهر دی و شیر م دی در هر سرت شوری در هر دلیست دمی چنان کشید این سان بسیار گرم و پستی</p>
<p>ترا دقتی رسر صوفی که با جانانه بنستی اگر بر حیزت سودای زلف یار بر خری</p>	<p>که از سجاده بر خری و در میان بنستی بای خود بز بخیرش روی دیوانه بنستی</p>

ز باغ او لکه بوی دماغت تلخه کردار
تو اصلی زاده روحی بوصل من چه بودی
ترا چون بر طایفان عرش میگرد
با بر چشم من بشن جمال روی خود را
تو خورشیدی که شاید که روز در بر ما
که او چون شمع در مجلس شام بر ما
بفر دادم من ز او مرگ افسانه محالی

موا باغ نیکبارد که در کاشانه بشی
جوان خوش بگری و با کمانه بشی
بگشاید که چون بو جان درین دیر از بشی
بدریله در شوار خوا می که با جان بشی
تو خود شمی که شاید که با پرواز بشی
شان مردی آن باشد که تو در در بشی
تو با او ما کی پیمان جانم افسانه بشی

تا توانی من از کف بهار ای پای
بگذر دست و گل و لاله با غیر
اگر از روز شمارت سخن روز شمار
مزیم گل نبود تو به عشاق دست
شاه و باغ و گل و گل همه خند ولی
خونی که که عراقت عراق ای مطرب
آید از بوی من بوی مست اعراق
جام نوشین تو با لب می لعل استام
بی تو ای غزل خوش تنوازی سلیمان

لب جوی و لب جام و لب یار ای پای
می که ازیم بغلت مکه ار ای پای
چون منی را که در آمد بشمار ای پای
تو به یعنی چه بود با ده باد ای پای
یار خوش چو شتر ازین مرید ای پای
با ده ده که بهار است بهار ای پای
خیر و از نفس من نقش نگار ای پای
می کشد چشم تو ما را بخار ای پای
در خمارم قدیمی ز خمار ای پای

تو که خورشید صیف بر همه کس می پای

من چه کردم که چنین روی زمین می پای

طالع من نگار دک تو بر من تالی
 که کند طاق دو پروی تو م مجرای
 از دی بروی من اینک اثر بخوان
 می کند چهره بخون عینی عباس
 با من ای جا به رخ ما کنی این ای
 زانک من ابر بهارم تو کل سیر

آقایی شد طالع خفیت لیکن
 که کم روی سوی قبله بدین شرط کم
 شمع و از حسوت شب به شدم
 مردم جسم من از حسرت عبات
 جا به سیمین ز بخدان تو بی ابرم کرد
 خن بر کریم پهلان زنی و نیت عجب

هر که چه بکوی ای که با که بای ناداری
 ز جان باید که شت اول تو ای طالع کادای
 جو کل بر باد ده خود را اگر برک موادی
 بر و طبل چه می جوی ز کل بوی ناداری
 می نش از سر و از سر در ارا بخادای
 تو خود مسکین می دانی اما خود کمالی
 اگر جان و دلی داری با ای خرم اداری

سه کد از پیر زار با ما سه مهر و وفاداری
 سه تا پیر دانی ره تو از صفت کادای
 جوی بر لب رسان جانرا اگر کام ای
 بهند من نامک جو شان چش عفت آما
 چه میزه از هلاک من بقای جان اگر حواس
 پس ز کجا خوردت شد زان مهر و نم
 دل و جان یا حق شریف سلطان دره

مرا صبح وصال او می کردد چشم دوری
 که خورشید جمال او شب ما یکیز روزی
 که انت با خواها کرد ما را مجلس افزوری
 بحر خاتم لعلت مبادم سنج به دوری

ز عشق زلف و چپارش غمی دارم اور
 نیم صبح بغمای مجور شدی رسان این
 ز مجلس شمع را ساقی برو در کشته شان
 بحر سایه سرت مبادم سنج سزای

قبای عمر کوتاه است برمالای امیدم
بسوز و گریه چون شمع بخوانم گشت در محراب
اگر زخمی زنی بر دهنم چنانم بر دل آید خوش
چه خواستی کرد پهلان چون بخوانم سخن ^{سخت} صفت

مگر با زانی و وصلش بر دامنش دوزی
سکدم می توان کش بر آید حرمی سوز
که بر کل در محراب کمان بسیم مادی نوروی
مگر وصلش بدست آری در و عمر و نازوی

مر محض در داند این عشق بازی
آن شیر دل که خود را در عشق گشت بدوی
بر باد یار جان در گمانت زده گمانی
ای کعبه حقیقی بنمای رخ که ما را
زلفش بسا داده سیر نازی قواری
عمر منت زلفش می خواهم همیشه
کرد وصل یار خواستی در بازار خوش

کی چه مو اکنس را باشد مجال بازی
دردین عشق با زان باشد شید و عاری
در بای او سر اکلن کانت سر فراری
کاری نمی گشاید زین قبل مجازی
چشمش خواب کرده در لعل کرای
اینکیت که بخوابد عمری بدین دازی
پهلان که بر نیاید کاری صبر ساری

مکن عیب من مکن اگر عاشق شدم جا
جواب اشقی می کردم بجز سو تا کی باک
ملاحت کو بر و شرمی بار از من در محراب
می داند طبیب آخر دوی در دوش را
طریق عشق بازانت شش دوست بازان
چرا هر روز کارم را بفرمادی می و عن

پیر زلف سپیه دیدم در افاد دم سودا
سعادت در کنار ما نشاند سر و بالا
ز جان غرقه عاج میان موج دریا
زمن بشو که این چنگ شیدم ز دانا
بمای جان اگر داری سرو بر کن ماننا
بس از امر و ز بنداری بخوابد بود فردا

ز زلفش دل طلب کردم کعبه سلطان	بریشاتم کجا وارم پیرم بی سرو با
<p>کفم خیال زویت کفنا جواب منی کفم جواب دیدت زلفت خلوه باشد کفم جواب کشم در دور چشم منت کفم که روز زلفت بنای تابو بنم کفم رخ تو بنم کفنا ز من تصویر کفم لب تو دیدم جان بهاست اوز کفم که روز سلمان شب شد زمارت</p>	<p>کفم مثال و صفت کفنا در آب منی کفنا که خوش را در جودت آب منی کفنا که هر چه بنی مست و خراب منی کفنا که در دل ب چون ایاب منی کفم جواب جان کفنا جواب منی کفنا میجر می تو در لعل ناب منی کفنا که برویم تا آفتاب منی</p>
<p>دل اگر بار کنده بار کناری باری بامیدی که بد آید ز تو باری کاری بنام که تو بستم شماری شمار با پر زلف تو دامت ز من لاغر تر بار ما بار غم عشق کشیدیم و هنوز که قرار تو برانت که من صبر کنم که بر سپیدن سلمان نهادی قدمی</p>	<p>حور کی یار که پند جو تو یاری باری دست بستم بقدر از همه کاری باری من که باشم که در ایم شماری باری در تیغاد بدام تو شکاری باری نکشیدیم جو خندان تو باری باری از وصال تو مرانت تواری باری بگذر بر پیر خاکش کنده اری باری</p>
تا زیانه قهرم بران پیری که بران	من آن نیم که به بحم عنان اگر تو بران

مرا که پسر زده همچون قلم بر این آفر
بر اشم بیانی ترا بار چه باشد
نظر بدین روش تو دارم از عالم
چو دست زلف و دمان تو چون که با و گویم
صبا خدای تو بادم که یکدستی نگارم
طب در دیر ماس که علت نای
باد روی و ششهای تیر می کدر ام

منور و مست یابد که همچو نامه می
که یکس نشینی و اشم نشانی
بیا بیا که نذارم بقدر این نگار
که قصه است مطول حلاقت های
بهر طریقی که دای به سب که لوا
علاج در دل آمد تو این علاج بدانی
شش بر س که سلمان چگونه می کدر ام

بلند نهاد با جان این می برستی
بعل حیات تحت روح الهی کردی
شش کفارات کی در افان کردی
گرستی دمانت کو با پستی خود
پر و بلندت ازین تا بر گرفت سایر
چشم بطعن که بریدمت در خاوری
گر دیگری زدست سر دهند بعالم

حجت گرفت در پیر سو دای خوابستی
در دور چشم مست احصاری برستی
بر روز بوده شب را روزی در آردستی
ما را نشان که دادی ازستی و پستی
چون سایه از بلندی افاده ام برستی
پشم ولی خوام لبیک از می آردستی
پلمان تو چون توان رفتن کای برستی

بصحت می کند مردم مر از راه مسوری
خیال چشم پیس را اگر در خواب خوش
ولی و می مردم از باید عشق باز از او

بر وزاهد تو چال من غنی دانی ز معدودی
عجب دارم که برداری پیر از مستی و محسوری
که توان کرد شهبازی بال و بر عصوری

بدین صورت که من در خواب می‌آیم
 با جانادی بنس و صحت را غنیف دان
 مگر تو چو فردوسی که پرتابا همه زد
 شب و صیقل فرود غی از فرغ صحنم داد
 نرسی مگر کم روزی که آفر جونی کان

کرم بدار کرد اند صدای تخی صورتی
 که خواهد بود در تها میان جان تن توری
 مگر تو مردم جسمی که بای از سر همه توری
 چه حاجت روز روشن را بنور صبح کانی
 ازین تها بی رنجوری درین سبانی دجوری

ای داده درد عشقت مار از جان جانی
 دل خواست تا بر آید با عشق ز نیاید
 در جرمش زیادت بود با تو مارا
 چشم بر آید تا کن آمد من رسوت
 در ما بخت بر بانی مگر که نور چشمی
 مادر غمی و انیم آمد بگو که وصلت
 دو و شتم ز بحر وحدت آمد که سلمان

مشکل کسی ز دردت نیاید جان ربایی
 فردان ز رفه باشی ای جان اگر برایی
 ما با تو ایم یا را بسو سپهر در جدائی
 در تو خود آیی آن خود لطف بردندائی
 بر ما تشا دمانی مگر که غم سهر نامائی
 غیر از زره تغییر می یا از در کدائی
 بی خود خوام در ما که مرد آشایی

نه مرد عشق او بودی دلا کفیم و نشیدی
 نینفشدی قدم در کار چون بر کار کجیدی
 جو خا هم سر ز نشن کردم ترا از سر کندی
 جو ساغز دور با کشتی وزو یکدم نسا سوئی
 جان بودم خریدارت نگردی میل سوئی

طریق عشق و در زیدی و حال خویش
 بگو شدیم که یکبارت بگو در کرم کردیدی
 شدی چون نامه در سودای زلف را عیدی
 جو بر بط ز خما خوردی از ویکره نسا لیدی
 بدم بغرض خود را بر وزین به آری

خطا کردم بگو کردی موای روی اویدی
چو چشم نیم ست او شدی بر نفس حسی

زندان تن سلمان باغ جان خرامیدی
چو لعل کل برت او شدی بر لاله عطیدی

بدرود رده کل چون تو بجز آری
حلقه غنچه و باز کل آشفه کنی
تن بیمار من از بای در آمد چه بود
اگر ای صوفی از زبان لب بخشی حاشی
دعوی زهد تو آن روز میسم دارم
می رود باد صبا بر زلفش کیمیاخ
مدتی ناشوی منکس سلمان که تو را

برود سپه وز جا چون تو بر فاری
تو بدین زلف و رخ آبر بر سر بازار ای
که قدم رخ کنی بر سپه بیمار ای
جان قشاق رض سخنان بر در خار ای
که روی بر سپه آن کوه و مشیار ای
روای باد میا در اگر که فاری
نمود باشد که جو من بر سر کار ای

بصورت قد و لکش اگر ای صبا کردی کنی
جوری کعبه وصل او کنی مقام و ز کردی
اکت مجال نفس زین بود از زبانش گو
بزیارتی چه شود که بر سر خاک ما قدمی
سجری وصال بود دعای شب طلسم ام
خلم که چون برت آورم می لعل اشک و بکا

زمو است جان حین من دلخسته ز احری کنی
زی و جانسی زنی ز پی صفا کردی کنی
که چه باشد اربو کلمات این شب راهی کنی
ببیا دتی چه زیان به که مجال با نظری کنی
مکرای سحر نفسی زنی مکرای نظارتی کنی
اگر از درون خراب من طبعی با حاضری کنی

نه سازی که باشد اداری

که دلیم من ازین تیا زاری

من نیازم ارتو نازاری	دل من برده تیر دست من
چه شود که دل بدست آری	ای ز زاری عاشقان بنار
عاشقان چون کسب نزاری	بخت خود را بجاوب می نم
کاشنگ دیدی به بیداری	من افاده بر تو انم خاست
از سپه جان اگر گدیا آری	مانیا ریم کرد در تو نظر
نظری کن با اگر یا آری	بوی زلف تو کرد دنده
برخیه دصب ز نما آری	بار دل نس نو د سلما را
عش همی خورد دسرا آری	

در رخ آید مرا حتی پهر چشمی چنان رود	سزارت دیدی بنم کمی بید ز سر
بخت من ز مستوری فرو نگداشتی موسی	جو کار افاد با تخم نفس روی و موی
تو بشن و اشارت کن بختی با باروس	نی از زبدان ختم که ساعد را با لاله
هر طق حسان سوی اگر باشد و من سوی	من آن باشم که از سوی تو بر عم غان
اگر چشم تیر کیه تو نزارد منج اموس	خطای دانم و آمو با موسست حمت
دلیکن چون دعا گویت بود کمر دعا	و عاگوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر
ولی جوگان تو سپه در می ارد هم که	ز پیری خواهم از بھو تو گوئی بر ترا شدن

کون و کسود می غمی دارد بشما یی	دلا من قدر وصل او نذا پیم تو می دا
بد شواری توان دانست قدر روزای	شب وصل تو شد روزی و من قدرش

باخی تا که از روت فادم دور چون مو
ز آب دین ساعت نویسم نامه لیکن
حیث کار و بار دل چه گویم بار ما گفتم
صبا چون نت امکان تصرف در نفس
آلای محبت کی باشد که باز آن پیر و عیار
با در باب کساعت که یکدم مایه سلار

پیری اورم دور از تو عمری در رسا
تو چال مانی پرسی و نقش مانی جوان
که بد جاست تو چال من سک می دا
مگر تا جله اقبال نامکن بجای
بیت آری باز اندر کجای ما نشین
بجوامی یا فیض باز شدی کردی بر ما

از جگه فواقم نفس نیست رنای
خون کرد دلم را غم یک روزه فراق
رفتم که ز پیر بای گم در دست آیم
ای زده رسان کی رسی از ره سلامت
گفند که اوجا تو پدید نشدند
ای مردم چشم از رخ نهی بخت اما
باری تو چو لیلی ای دل ز دورش
شد خلقه زمان آه دلم بر در کردن
از ضعف خیالت بدم راه نیارد

مروز گفتم بار غریبی جدا
خوش باس منور ای دل پر کشی
آن نیز من سر شد از پیرو با
دین منظر ازادی از نذر ما
با آنک دلم داد همنی پار کو ای
بویسته تو در دین غم دید ما
فرح تو که در سایه اقبال مجای
آه از تو برین دل در رحمت کشی
کرنا سلمان کند راه نما

خورد شد در خاسایه زمن باز کرده
آخر ج شد ای بر که کل تازه که دیدار

وز من نظر همد و فاباز کرده
از لب لبی بر که نو بار کرده

و جی که بدان وجه توان دست بریم چون خاک رنم ساختی از خواری الکه گیرم نگر قی دل بمار مرادست شهباز دلم باز بقید تو ای پیرست دادی دل غارت زده کاره اکرم در دل سپلمان ز موس راه موایت	چر روی توان نه ز با باز کرینے باز پیر این بی سر و با باز کرینے با ای طایر پیر عمار و حراملز کرینے این صید ندانم ز کی با باز کرینے تهدا دل سپنکس را باز کرینے زین سو خه دل راه موایت کرینے
---	--

مبارک منزلی کا بخا فرو و آید جس ما روان تھ موک جانان جرات ہی زنی جان مکن عظیم کہ کہ کام جو باہ لزمان ہوا راقتدی کہ در وحی نشینت خاشکم تو از اہی و احوال گرفتاران ہی دل عزیزی کو بیضا دست در بندی جی دان جو بادم در مت بو بیان میں آدمی رسم ز تھامن سو دای سر زلف گرفتارم	مایون عرصہ کار دہوش رخ حسن جو خواہی وقت ازین عشرت لای باقی اگر ماسی تب جحش کند گوی شود کا مابکی کہ راہ آرد بوشنت جواد دل میں یا تو عمر امت آرزو میں کہ کا کہ در کینان اسپری زا جافادت مبادا اگر منت بر دل شید کرد اگر کہ زلفت را برستی جو سپلمان مت بجا
---	--

خوشا صبا کہ ز گویش خلاص یافتی غلام قامت آن شاہم کہ پیر و سہی سا و عھد ز سر کرای نگار اگر کہ	صبا فدای تو بادم برو کہ محبتی شکت قد بندش بر استی و درستی مزار عہد بولستی جو زلف و بار سکتی
---	---

ز چشم و زلف تو من دوشم کلاه
تو ما جدت نکردی مرا نکست محض
بوردی به زوار ای لیک جای تو باشد
ز عدت بود دل تحت دیره سلطان

نگفتم وجه بگویم حکایت سستی
که چون پدید شد از تنی لطیف سستی
که لطف کردی و دردی بر من سستی
تو نیر حوی و اکن در لایحی سستی

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری
دل بر غم عشق تو نهادیم بر غم
تا چند بگویم من و تا چند بنام
من دره ناجر و تو حور شهید دل افروز
قریبا دوزخ لطف تو بگمروند بر آری
من چون بسرام ضحای تو که مرگ
جان مهرت دارد و شرطت که جانرا

جان در غم عشق تو بردادیم بر آری
زبان برو که مقیم است غم و عمر کرداری
از شوق کل روی تو چون ابر بلندی
صد حسرت مرا پست تو تک ذره بزاری
در روز سپیدم نماید تارای
خواهم بری از چشم و خیانت کرداری
سلمان بهمان حسرت جانان ساری

9

دارد پیر سودای با زلف دل سودایی
گویند صبر از دل اندوه توان بران
برده از رقیب انکت از حرف خطا بمن
هر آینه که خود را بنی بروی رخ
چون شمع ندارد صیر از دین که بشند
در عشق تو بد نای است از نیش زبدا

دل رفت و در جانی آه از دل مرگی
آری توان بردن تو کوه صبر توانایی
کن حرف نمی گنجند در قدر دانی
آن بکه تو خود خود را در آینه بتاتی
آرام بجا دارد بر ولایت سودانی
هر عهد تو رسوایت از نیش زرسوایی

سعادتی و جهانیت پدین روس	زی سعادتی اگر ز ساج روی عیالی
<p>بایم بگو که یار زلف لعل ناراستی که نیک خوشت بیار فاده ام بگوشت با دلعه و بوی زلفت آورده آن موی میان کدشت بر من ای حال تو کوی زلف چو کان من ترک کاری نگویم سلمان در زنی بر آب و گل دل</p>	<p>دیوانه زلفست آن بی روی بایم و سوزی گرفته آن چوی راز دل ما فاده در کوی و ایدیم بیاد دل بدان شادی او بخت جان تا یک سوی در دورت کلنگ کوی ای و اعطا عاشقان تو می کوی دست از دل و کل کل دوستوی</p>
<p>ی آبی و دو سپهر کار دلی خری بپوشه و دس بری مردم هزار بی پروا چو زلف دارم دلی خواب و صیانت ضعف در حلقه های زلف خود دانش و دو زان خطا که در دایره روی سلمان جو افاب کوش بر ابر</p>	<p>مار ایدام خویشی که فارسی آری تو زین معامله بسیار بوی کسی و باز نگویم هر جا غمگینت در دل من بار این اثر برای گرمی باز روز سفید مات تا در چون ساینج در بی دیوار</p>

تو جمع مجلس دانستی و از صفای روی
مزار دین جو بر واته بر جمال تو عاشق
کل جمال تو خوام عشق تار و خندان
منم ز شوق تو دیوانه تا بسلسله زلفی
بگردد کوی تو گرد دست اشک روانم
زار ز عشق تو رمی بگو که کنم و کنم
بکن در این روی او کجای ای دل
ز درد دردش اگر چه رسد تو سلطان

بهر از برای چه تانی زمانهات چه درو
علام مجلس اویم که شمع مجلس او
گماشته ام که کجایان کجایان کجایان
قدم جوی تو سر کس تا تو غایب بودی
نزد ویرس که آخر درین حدت چه جو
زمی نخل اگر این حدت باز بگو
مزار دور جو بر کار اگر بفرق نوی
ز عن کوش و آب حیات دست بسوی

مردم تبر عیبه دلم راجه می بر
برم ز دند ابروی و چشم تو وقت من
ای ره روان عشق جو بر کار دور نا
پیر تا پیر جهان ظلمات و یک چراغ
باو شرا بجان و صوفی و صومعه
با من سخن کنی غصه دلجویم است
امروز خاک بای سک دست شد آنگی
ای باد اگر بت ندما پرده دارد
کوی که ای چو آب حیات عین
سلطان تو در درون بوی صنوبرش

خود را کلاسم نه تو اندر دل می
خود وقت کیت یک تو برم می
که دین در می تو بچلین آینه
مردم بناده اند و منم روبروی
اورا می ظهور و مرا در می
بر ریش تازه ام مکی می برای
کو کرد در حستان سپری کوش ذکر دین
خود را جو آفتاب ز روزن در آینه
با کیره کی و خوبی خوش و باک دانم
غم راجه می تسانی و جاز احم

<p>منه که ما خوانم گردنباری ده خاندنم لای سبک و بیاری تویاری کند و کندر بما اگر یاری خاک داد بعلت شکر باری که در صباست گران خرد و سپک باری</p>	<p>غناه و مال و داری زمین سوسنزار سوی من کدری کن که در غری عشق بکوت آمدن ای یار ما می یاریم بخشم من لت آموحت که مرافسان صباست قاصد سلمان به پیش تو</p>
<p>گر دیم سوال و شیدیم جواب چو دین گمارا کدری داد با شرح غم چو بران تو در هیچ کس ای بخت بمن بخش یگدم خوا مم رنگی طاوس سوشن کرد خوا تاکی ز خرابات جا آید ز خوا توروشی من کرده و او بر ا</p>	<p>چو خیل تو کشتن بی وزند با خور دیم بی خاک و نذیرم کسی را در شرح وقت چو نویسم که تک در جواب خیال تو می یارم و کوجا جان خواست که در لطف بسکل تو بر می مدعی دعوت من کرد که سلمان آدم برم عشق که مشو من او</p>
<p>دل یار است فزونی کی گما نیا ز مر جا که نظر میکت ای نی سر بر آورد ما شکیل قضا عمر چو آیدم ای چشم اگر بار من آینه روز خجرب نما</p>	<p>ختم دارم که دل سستی همای تو کی کی گشت مسج می نیم باز دل غزانه مانا سر زلف تو بدید از چه حشمت کرفی و می آلی باز نور انب جانی در در عن صفا</p>

ای تو با جمله و تها از مندی الحمله
خلف بر اوستی که در کونین مندی مک
بخت سودای پر زلف تو عجبی بیلان

تو رخم منی و جان و دل تها یکی
مانست تیشه که بر زخم می سالی
لاجرم کتبت محترم بر زده و سده

ای سپیم صبح بوی جان فرامی اوری
ای نسیم از خاک کوی دوست حاصل کردی
کستان شوق را نشو و نمایی دهی
نا توانی ز انکس رای بس مرآت و پنج
کز ز روی لطف یکدم مکنی در کار ما
فاصد بیلان و یکدم می که یکبار

مین می دایم که این دیوانگی اوری
تله منداری که از تا دستو می اوری
بیلان بی نوار از نوری اوری
از پر زلف جسم ز پریای اوری
وقت با جون صبح از آن دم با صبا اوری
رود و شب با بی ری بنغام با اوری

مکن دل من کم خنده و کردم طلبی
خامندگیانی که بدانت برسدن
ساقی بقال کفتم جام خم اورد
صد بار می جمل تو بطعم لب اورد
در شرح فراق تو سخن راجه دم بسط
تی و بیت اگر صحره ربا د هاری
بیلان ره سودای تو می رخسار کفی

بر دم کمان خان از بوی تو سینه
من سوخته و خاک من کی بیلان
مطلوب یکدرد بدتم در صبح سیک
ای دوست با عم برسان یکدم از آن
شرط ای نیست که این نامه کم می
چساک بود بر دل من سردتر از دیب
کن راه سالی عورتی است و بیخ

<p>خون من ریختی و جان مرا بردی دل من بردی و این قایم بار آوردی کاسین بر تو قشاند از آن بر کردی خاک باد صباگر ننگدم سیردی به ازین صفت که اندر غیب او کردی ترک در مان کن اگر صادق صاحب دمی</p>	<p>باز بخار خودم ساختی و خوش کردی سره ط کردی که دل سوخکانم سرم خیر و چون کرد زشتت بلا من جان جر صباست بریدی که برد نامم بود می روی کرد صفت غیب او پیمان زجر جان شش اگر عارف صاحب دمی</p>
<p>تا ما ز روی عیسی بیرون نیم کاسی مرد چون نذار دور دور او آید مطرب و مخالفانرا نمایی ازین معانی چون نیت کار ما را در وقت بازمانی ایحوال عاشقانرا ممکن بود نطای کی داشتی عالم زین جر می حرات اژی جواب بلی در مشکربا می</p>	<p>ساقی ز جام سستی ما را میان بجای مستی نذار در ملک قاتقانی عشق را معای غایت اندرین ره شوریده کی ما را تنگ میناش ز راه وقتی که شاهمان را بسد شو دو فای گر باده را بنودی از لعل دولت رگی می گفت ترک زندی سلمان شنیداش</p>
<p>که بدست او دست باز بازی بازی چه شود بلیه اگر بر سپه ما اندازی مجان حسن و لطف رسدت گونا گوسی چون کنم چون تو با من بیج نمی بردی</p>	<p>رفی از دست من ای بازمان شهبازی ناتو چون آب من ای سپهر جان می نامی همه آنی من حسنی محمد نامی دل و جان دارم سینه فدای گت</p>

سوخ چون عود طاعتی بزم می سوزم
بزده من ز موای درد و کد ما بند
درم خالص قلم نکند میل خلاص
برده بر در زرخ تابش ازین برستان

دامن از دود در دم کند عمازی
غجب مستور که با باد کند عسرازی
کز در توبه عم هم بدش کند ازی
ز آینه پرده پیش لب ز صد طرازی

جرباد ممدی ز که با او ز غم دیه
جودین کان بچون رخ ما سرخ میکند
خوردم موار ز خم ز سر کس و سنج کس
در بحر عشق دین تا جوش می زند
پیرم عشق را زد و عالم فراغت
زان بش روی بر در او دلم که داشت
پس مان گوی از خود الایح و کت

جرباد مومسی نمک از اول بردی
در حکار مانکد کسی حمدی دی
رحمی نگد بر من مسکن بر غمش
ز اینجا حجاب دین مای کشدی
زان رود که دارد او بهر جوش عالی
روی زمین بخاری و ت فلک خمی
در زیر پرده فلک امر و زخمی

کشید کار ز تنها هم شد ای
زس که داد قلم شرح بر نوشت
مرا تو عسر عزی که رفقه ز برم
زبان گشاده کرتیم با جرم
با حیا ط که رکن که بر سوادین من
با قاف خطاب تو خواستیم کردن

ندانم این غم چون کم به سالی
ز سر نوشت قلم نامت سودایی
به خوش بود اگر ای عر رفقه با زانی
بیه کنیم مران خدمتی که سدر ماتی
چاکه گوشه دامن بدان سالانی
دلم بداد که مت اخاب به جانی

جدین جکی سلمان در سینه همان مهر

خویشدستان او اما کجیل انداز

رسولا خدا را بجای که دایه
 نه کار رسولت رقبی بگویش
 مرا نیم جانست بر دار با خود
 همان دم جانش برافسان و بار
 ز خاک ره او بدست از کردی
 فروکش ز زلفش کلامی سبیل
 رها کرده ام طهره باش را بر نشان
 از آن چشم خوش خفته اش باز بر سر
 جاست ای جنی آخر جان زده
 بزیر لب آن نکته را از زبانم
 تو دوری و من در سرفا تو درین
 با مید و صل تو م زتن لیکن
 با درخت می کشدین نه دم
 دلی پر سخن دارم و مظهر لب
 کدای تو م من وزیرا و دایم
 نه آنم که بر تمام از تو عن زده
 پر ام که در خدمت بگذر ام

جهانند که از من سلامی رساید
 بسیمای تو بر خیره اگر می توانی
 بکوش ریشان در کنگر جان گرا
 میا و لکه آغا جان باز مایه
 بزگر دیده که در دهن ارمعایه
 بجز از دینش حدیث نهانست
 ز احوال او شنیده باز دایه
 که جونی ز بیماری و ناتوانی
 که با ناله من کنی هم عنایه
 بکوی گرای میا نشاد مایه
 ز می پت عهدی ز می تحت جایه
 کجی را بباد ازین زندگایه
 نه جام نه حاجی می ارغوا یه
 چونامه جها بستم اگر کجوا یه
 ز می بادشاهی ز می کار ایه
 ازین بس گرم حدیثش رایه
 دو روزی که باقیت زین عمر مایه

درخت صنوبر خشم تو بادا

بوسه از تند باد خرابی

جان نداد دلی بپوشیدن جانان له
بوسه کن کنی آید بر پیش جلال
از غم تنهای آمد جان میکنی لب
چیزی دارم که میرم بگذر یکوش ر
آن میای تو ن عید من یک روز غم
عینی کردند کویان باطن ز جنت

ای عزیزان منت عمر نازین را بر
بهر خاشاک کس ندارد بر سر من
تا سادش مرفوع دارند با هم صحیح
گردین خیرت عزم جبرتی و احسان
جان گنم قربان که م روی بدای من
لب دوروزی کرد از دستان ظاهر صحیح

9

صنایر مرده آنم که تو جانم با تو
روز غم من میکنی پشت آیدی تو
بارگردون و غم مرد و جان بردل من
کز بسودای تو عمر زین کس غم
تو سر با بام آئی و محبت آن تو ند
جان بردون کرده ام از دل مکی داد تو
و معانی صفات تو چه کید سلطان

ی دی جان که بگردان و جهانم با
روشنایی دل و شمع روانم با
که کران باشد اگر تو بگردانم با
سودم این کس که خرم بریانم با
عرض من مکی ایک تو آنم با
جان و دل با تو جان نادل و جانم با
مهره گویم تو منزه ز با غم با

چه بی بری دل ما چون که نمی داری
چرا جو تا ز آمو بر من از من

نچه دلبری که نمی آید از نو دل داری
چرا جو تنگ مرا می دبی مگر خورای

<p>روی نهان میکنی وین لشکرا مبرری نیم جانده مان و این نه زود مبرری منکم زیره اگر خودی این سالام مبرری سرفرودی باور دیکن تو در با مبرری چون کم کارام و صبر و طاف از مبرری زلف یاری صید ز پشش اطام مبرری نیت بر سلمان که شک از که خاری</p>	<p>ترکی من ی ای و دلف باغ مبرری دی دل من بر دی ۳ روز من اکنون مرا ایچه کفنی برد با لایش مرانی دل مت کفر زلف را بدین من می خرم زلف چند کوی یک زمان آرام کرد و صبر کن سج عاقل بر سر کوی سازی خود بود کر نه عشقت بی قرارم سچ این می رخ</p>
--	---

<p>پش روی تو ز روی روی زمینی خاسته زانما تو که ای کله خوانی ز این عزیزت ما جان که تو م امانی خود بیامان نشان بود بر که دانی دل خود در رفت لذانت من از آل بری جای و از دست خودم بیانی که دلم با تو من محرم از جراتی افزون بر سخت باد که خوش میرانی</p>	<p>سر که از روی تو اضع نه بند نشانی منم خوانند تر انا تو که امین جوانی زان غمت یاد سگه هم درم او سیر کرد آن زمن آخر که همه عمر عزیز رفت در حلقه موی تو بوی صود دل ساقیا نبوت است که از دست خودم کعبه در دل خودی طلسم جوت طلسم با دپایل سخن را تو سواری سلمان</p>
--	---

<p>ای سکل نقاب بکشاشتم حجاب باگی</p>	<p>ای مبراشی خوش ناز و عیاب باگی</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

بایم بسته و تو آب حیات مای
دل خواستد از تو جری فرود کردی
ای سپهسوار خوبان یکدم بمن فرود آی
در جت و جوی و حلت باران جوانان
خوامند باز دیدن یک روزم حساب
خوفم من که پیمان از عم ترا بوزم

بمخون سراب مارا دادن قرب مای
جانم رسید بر لب صحر و شکیب نامگی
بردن عیان زد چشم ما در ک تابی
که در فرار فتن که در شب تابی
از بی دلان پستاندن دل حساب تابی
بروانه رازانش دادند شب تابی

ای ترک که گز سگناه کردی
چون باد شاه چس تویی دامن بد
توان بری و شبی که ز شرتم تو آفتاب
هر خنجر ره که بای تو رفتی بدو رسید
برن که بر سپری صفت حسن تو قلم
یوسف اگر به عیب تو بودی ز روی نام
دایم باب دین نمی شوی ای صنم

بنمای یک زمان ز در بارگاه روی
دیگر میوش از نظر در آد خواهد روی
مردم نمان کسی کند اندر بسا روی
ناحیه بر نیکم از ان خاک راه روی
کلیک و زبان برین بماند و سید روی
هر که بسج کس نمودی ز جام روی
یلان در اشیا رخت سال و ماه روی

سوز تو بجا کرد در خوس مر خای
دریای می عشقت در کاپه سردام
مردره سپه دانت صاحب قدمی باید
ی نام از ان کردم خود را که نمی دانم

مغ تو فزونای ای دوست محسرومی
مرد پیره باید که زین کاسه شادی
بکان باوید را توان بجد بهو کای
در نامه اهل دل نکوتر ازین نامی

نهایت

الطعم

<p>زیرا که بران اش سرگزسد خای خبر در خماری یا نزد دلازای در ویشی اگر خواه از بادشاهی</p>	<p>از عشق تو زاه را دل کرم نخواهد شد دیوانه دلی وارم کارام نمی کرد از تو نظری سلطان می دارد و نمی شناید</p>
<p>دور از تو می گذارم عمری چاکدانی اما اگر توانی دانم کمی توانی ذوقی جهان نداردتی دست زیدگانی دو دم سب بر آمدن اش نهایی بازای تابوست ما زایدم جوانی در زاک بر نیاید خوش باشد اگر گزانی کین نامه مرجه باد اباد باورپسائی در خوشتر چه سلطان کرش بجوانی</p>	<p>بازا که بی حضورت خوش نیست گانی من آمدن بهشت دانی نمی توانم از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم چون محبت از فراق دارم دلی لرزان عهد جوانی من بگذشت در فراق در بزم عشق او جان باید ز خود براید گرچه دلم ملولیت روی صبا جانگس کوی جوانانه سلطان می بخداز فراق</p>
<p>قدم مردان نه گمانا بگذرد می رود می نماندست از من خاکی بغیر از گردن و در نمی آیم رها کن ثانیاید بردش کردی مگر دی منع ما زاهد ازین می کردی خردی مگر با نوده صافی چون در بروردی شاید خود را گردن بگر کردی و سر سرف</p>	<p>دل راه موا خالی نخواهد بود اگر کردی خبر داری که در او بر آوردت کرد این جو کردم در تو اگر دان و فلک دلش سر دم لعل لبش خوردم و ز راه کرد منع جو صهبانست مرغای برای مجلس پر کمی بر آب باید زدن ره گاه بر اش</p>

ز اب دین سلطان پیمان پس می‌آید
بحالی تابی خیره می‌خندد رخ و رانی

الرباعی

ای کشته خات میبش مونس ما
بویسته وصال تو بچو احم مذ خدا
شد چشمه جیم از فراق تو پر آب
باشد که شود سپهر وقت مایل ما

الرباعی

ای در دل مرا وصال تو دوا
وی رنج مرا از بلبل و سقا
مخون بریم بر سر کویت نالان
باشد که رسید بگو شدم آواز در ا

رباعی

در جبهه پیر زلف تو ای ترک خطا
شدسته دل من گری بارگشا
شمار زلفه بند کنن در تو
خوبان همیشه استاده جو کما

الرباعی

مرکز کنی حاجت عشاق روا
در عشق تو جنبه اندی برک و نوا
شنو سخن مخالف ای شاه سان
کی راست خود از مخالف آید بیا

الرباعی

ای امک ترا نباشد از ما پروا
شد مرغ وطن من از فراق پروا
در دام سر زلف تو افتاد زبون
زان سان که نیاید نفسی جانب ما

رباعی

تا صبح جودی بند منی سرو ما
واعظ تو مرا گدازد یکدم مجدا

بکر بسترنگ سیم و روی جو زرم	واکه تو بکو حدیث عشق از بی ما
الرباعی	
رخساره نما که افغانی ما را سیلاب غمت بباد آدم زینس	در آتش بحر خود جتایی ما را در خاک بجوی و نیایی ما را
رباعی	
در محرم سخن کرده دل شن شناسنا چون در تو منم حدیثم اندر بس گوشش	آورد در ی که است صد جانش بها در گوش خودش جای ده از روی ضیا
رباعی	
افساده دم زلف تو در سودا این دم پی آن بچین زلفت بر دم	اندر شب تاریک روان شد تنها با من بسارش که نزدیکم خطا
الرباعی	
ای کجیل بصر خاک سپر کوی شما چون چشم مرا بی رخ تو حال بدات	وی قید جان طابق دو ابروی شما با دایره فی چشم بد از روی شما
الرباعی	
ای بستر زلف تو شب خواب مرا از آتش غم پیروز جانم و دگر	خاک سپر کوی تو ببرد آب مرا چون زلف سبج شش «باب» مرا
الرباعی	
هرگز نماند دل سفیر از کوی شما من مت خوابی عشقت گشتم	چون قید جان من بود روی شما ارشیمن آن ز کس جادوی شما

الرباعي

بهار تو مایه ضم روح انرا	این در دراز وصل خود پیاز دوا
چون جان من از فرات آمد بر لب	ای آب حیات یک دی سوی من ا

رباعی

بنواز جو جگه ای بت در روی مرا	چون عود مرا پیوسز در نار بلا
نالم جانی از بجز لب خون شکر ت	ای خیره و شیرین دهنان حیت دوا

الرباعی فی صفت الیک

آمد بحیری نذا از میخانه ما	کنی رند خراباتی دیوانه مارا
بر خیره که پر کنیم پیمان ز می	ز ان شش که پر کند میانه ما

الرباعی فی صفت النوق

چو عشق تو در دهن نیاید مارا	چو گوئی دتوره که ر نیاید مارا
خواب از جوش آید همه را در عهد	حقا که محشم در ناید مارا

الرباعی فی الحسن طبع

باطع لطیف از در لطف دراه	بانفس خیس از ره جور و جفا
در نیمه و کل تا نمی کن بحسان	از ابتداء شکافه این را بصبا

الرباعی

از عهد و وفا میج خردت ترا	چو روغن و دم میج دگر نت ترا
پیازند که زد دست عشاق بان	مخوت گزینت دت گزینت ترا

الرباعی

ای شمع به پیش ما می سوزانم ببر خاتم لعل آبدار صحنی	چون نیت مرا به وصل او در آید کردید دلم بخت بیروزانم
رباعی	
ای چشمه چشم از فراق تو پر آب از در پیر خار جانم خون شد	از جام می لعل تو ممت خواب ای ساقی باقی بدرم جام شراب
الرباعی	
جانم لب آید ای بری رود در باب چون در دست ای سر روان می نم	گر مهر تو م جو زده دایم در باب بکانه میخیزد خا شنایم در باب
الرباعی	
چشم نفسی خواب زید است خواب بکدت خیال لب تو در چشم	تا مردم چشم من فداست در لب در دین ملک فدا برون آید خوی
الرباعی	
ای جال دل من از فراق تو حرا دی در دل خود بطیسی کفتم	در بحر دو دین ام جهان کت حساب در نم شد و بنه را فرمود جواب
الرباعی	
از باده لعل تو شدم مت خواب مخمور و در چشم ز کسین تو شدم	دل شد ز سر زلف تو این لحظه تاب مارا یکی جو غم زمانی دیاب
رباعی	
شدا شک من از فراق روی تو حساب	دل ز اسبم خندان تو کردید حساب

ایاب طرب حیت کجاست و شراب

اماده شد ایاب طرب رود با

الرباع

بما تو هم ما وصال تو طبیب

یک لحظه ندانم از تو ای بارنگ

ما را زجر روز وصل تو نبی نصاب

انعام وصال تو باید بمن کس

الرباع

در موسم گل ترک کنم باده تاب

کنم که مگر با نفاق اصحاب

کمای بجز آن بر کی گل و ترک شراب

بلبل ز جمن نبره زمان داد جواب

الرباع

بویسته زیر عاشقی با خضرات
دل نیست نموان دلش که نامتن حرا

هر دل که در عشق خوبان اثرت
هر دل که در وجاشی در دوست

الرباع

بر روی تو شد قه جو زلف سیت
قلب همه نازگان عالم سیت

تا دین بید عارض محو مهت
سلطان جستانی و جهان نین تو

الرباع

در جاه ز خندان تو دل افادت
هرگز گری زلف تو زد کشتادت

تا دین بروی تو نظر کشتادت
در تشدر غم مهره دل شدت

الرباع

دارم موس بلبل شکر خای تو دوست
شیدای تو شیدای تو شیدای تو دوست

افاد دلم در غم سودای تو دوست
رحمی که من بی پرو سامان کشته

الرباعی

دل در زلف تو ماب افادت	زان مردم دین ام در آب افادت
از رنگ دو جسم خوش سوخت بر کس	در باغ جو بباد خراب افادت

الرباعی

دل پر غم عشق ز جان بهمتت	بر روی تو همچو زلف تو آفتت
و در بخت نار قدمت دین ما	از مرثیه اشک را چرا که مر سفت

الرباعی

اندر پیرم از قطعه زلف سودا	و نذر دلم از آتش عشقت غوغای
بالای تو در زیر ملک مت بلا	بویسته بلا بر سنان بال

رباعی

چون در نظرم ساقی نخل رخسار	یکل بصرم خاک در خمادت
خاک در میخانه مقام است مرا	وز زهر ریای دل من بر اداست

الرباعی

سودای پیر زلف تو م در جانت	وز اس سحر تو دلم بر یانت
جانم نقدای ترکس با دامت	کان بسته شکر شکر خدانت

الرباعی

دل ترک جهان از بی روی تو کف	چشم بزمه خاک سپر کوی تو رفت
در ملک سخن محکس ای شایان	وصف رخ تو نکوتر از نین کف

الرباعی

دل در موض چشم خست بمارت
کفم بطب در د خود را کفا

بوزن لب امید دل تمارت
این در دترادوا وصال یارست

الرباعی

تا از رخ خوب تو نقاب افادت
در باب وصلت دل مارا کین دم

در عارض انقباب تاب افادت
از بحر توجان در اضطراب افادت

الرباعی

دل در خم زلف تو جو کو افادت
ایت پزای این دل پر کشته

ز آن در بد رو کوی کوی افادت
چون در پی آن روی کوی افادت

الرباعی

در دین خیال دوست را ما وایت
جام خضر از لعل لبش دل خواست

دل از سر زلف خویش عو غایت
کین باد صاف از لب روشن را

الرباعی

در دفع عشاق اگر نام مست
آین مست می از روز از ل

بوی پسته مرا آمد در جام مست
ساقی تو باری که ایام مست

الرباعی

هر کس که در نشن جهان چیرا
در نقطه نقش آن ت من بنکر

مقیس دان که صورت بی
چون بقل درین دایره سپر کردا

الرباعی

دل در سر زلف آن بری افادت

وز مدب و دین خود بری افادت

پرشته برای دلبری افادت	بر عارضش آن زلف سائب
الرباعی	
شکرات که از بار منت باری کفنا که ترا در این زمان باری	شمنت که بر دل از غمت مای مربار که در کوی تو رفم حاجب
الرباعی	
زان زو که جو روی تو دلارامی کوسا که در آن سندوی دل خامی	دل بس زلف تو آرامی مت می تافت سز زلف تو از روی تو
الرباعی	
دل را جو پیه زلف و مجموع یا سطلان که ز رخ تو غیر خوش است	مر کس که پیر از حکم تو چون زلف بیا بویسته حیات جاودانی یابد
الرباعی	
اشام شب وصال آن دلبر است بر خیزه اگر تر پیر ایشار است	ای انک تر بدل بی ایشار است کفنی که هم برای ایشار است
الرباعی فی صفت شمع	
ناگاه سینه دم ز باش شکست روزم نت آمد و روزم نت	آش ز زبان شمع دی شب می سر شد میان شد و تابش ماند
الرباعی فی صفت لاشک	
در خون من ارعن ز بونی مت تاوست که یار اندونی منت	این اشک که ز ما کوی مست با آن منم که ز چشم من افاد دل

مانند خنارت بازی می کرد	در غم نیم صبح می جند
-------------------------	----------------------

الرباعی فی صفت النیم

پودای دی اندر سپیدی بجد	چون در زلف تو صبا می بجد
در یاب که عمر نه پای می بجد	چون زلف تو عقل سپه بوجید از ما

رباعی فی صفتی

جام می و شاه می که او پیاده بود	خوامم که مرا بدم آماده بود
این کاسه سه تنوز بر ماده بود	چندان بخورم ماده که چون خاک تو

الرباعی

باشاه ملک بحسن بهلوی زد	ترکم که مهندس بهش زانومی زد
می بستم و او که بر اجروی زد	دل می طلبد و من با بروش دل

الرباعی

سه مایه روز و روز کارت بردند	پسلان خرواب وزر و بارت بردند
آن وقت خوست نه بغارت بردند	بعد از همه چه داشی وقت خوشی

الرباعی

در باغ رحمت سپیل و کن می جوید	زلف بیت که بر مت می بوید
احوال پرستانی مای کوید	بروشش تو سه نهاده و در گوشت

الرباعی و صفت دریا

توین در دنگر چه بای بر جا آمد	این عندم که چه محبت افزا آمد
کارش چو جان رسید در با آمد	در داز دل و جسم من به بک آن آمد

رباعی در محزل

ای خواجه فلان آلسن که گشت کرد	ریش نفسی ز دندان آزاد
بر ریش تو یک کور کرده خوام زد	زان رو که بدندان نوایش گشاد

رباعی در صفت خال

خالت که بران عارض موش زده اند	یارب که چه دلفریب و دلکش زده اند
از بس که در آرزوی روی خود را	چشم و دل من بر آب و آتش زده اند

رباعی در صفت عیش

دل بارخ او شیرینش دارد	چون سوخته کان داغ شوی دارد
دو وجه رخ تو جان نهادیم ندل	کان وجه نیاز کی تعلق دارد

رباعی در صفت گل

گل ز کلف و شراب در سردارد	در کوشش ز بلبل غری تر دارد
خاتم دل آنکسی که چون گل بصوبج	مم مطرب و مم نراب و مم نر دارد

رباعی

آن یار که شگ بر قرمی پیاید	از لعل لبش در کوشش زاید
مر جند که خاین سخن می گوید	شیرین دهش ولی شکر می خاید

رباعی در صفت الفوس

ایسی که در خواجه بران آب نسازد	مر کس که بید یاب شط بخش خواند
چون زاندهش در اولین کام بماند	بد جانوری بود ندانم چه ماند

رباعی در صفت محزل

یار از جبه موای که را در دل کرد	کز که در اندرون بس دارد در
درش اگر جفا دهد و شدی کرد	که گوی رفت و درش کس کی خورد

دست مرن

گیرم که همیشه آب خود می ریزد	افا دز با وزان نمی بر خیزد
برای گش بست خوش از لطف	ای دوست که از دست تو بیخیزد

فی المثل

بالان ز برای بر نهادن باید	این کار ز خربس بالان آید
خربس شینم ام که خ کاید لیک	خربس نذین ام که بالان کاید

دست می

جان در طلب زطل کران می کرده	تی بر سپر بازار معان می کرده
پس او ک بهدم ز رسیدت بجام	پس زنت من بخان می کرده

رباعی دست چشم

زلف تو سه روزه مویش باشد	جان تو از آن روی برایش باشد
چشم خوش بهار تو زان روی حوست	بهار که خوش خواب کند عویش باشد

رباعی دست کل

از آن که می و مطرب دلکش باشد	در موسم کل جواشوش باشد
کل تنست و می از می و مطرب خالی	زان روی همیشه و فکل خوش باشد

رباعی دست مشوق

از آن حال تو دلم تاب کینه	وز جام لب خودی تاب کینه
---------------------------	-------------------------

بس مردک دین تو امن من	تا خد ز جا رخت آب کشد
-----------------------	-----------------------

رباعی در صفت معشوق

ای خواجه دوا می در دماک باشد	وین و عن وانظر تا کی باشد
گویند که آخرین دوا کی باشد	راضی شدم آخر این دوا کی باشد

رباعی فی صفت ظلم

روزی که من برب جو بر روید	ختم دل ایس که لب جو جوید
از مطرب آب بشود ناله که او	برود خشک تر از ناله می گوید

رباعی در صفت کل

کل آفیه از لعل و کسری سارد	از دار دو آن کار بزمی پیازد
یک سفره بر آست پر از برک بونوا	در باب که سفره سفری پیازد

رباعی در صفت کل

کل گفت که دیدی که چو با من کردند	صد بار دل نازک من آزر دهند
بی سنج کنه در آتم آن کلند	بس آست مرا برش مردم بردند

رباعی

تا خال سیاه تو بر آتش باشد	زلف تو همه روزه بر آتش باشد
چنان عشقش روز و شب از هر جا بند	بما را که از خواب بود چشمش باشد

رباعی

دی شب که کار دلیان می قصیده	با او بجا افت جهان می قصید
مردم بوی او دم بر می حست	مخطبه باد او روان می قصید

رباعی در صفت زلف

بر زلف تو چون باد وزیدن گیرد چون در لب اندیشه باریک کنم	از مرطی مشک دیدن گیرم خون از دل اندیشه جکیدن گیرد
--	--

رباعی فی سان الغرض

از حال دلم که حسنی نقل رود ای حال دل شکسته ام بر بس زانک	مشو مگر نامل ز کسی می شنود کان نقل بود در دست کردن بود
---	---

رباعی

نقشیت درین خازا که او خواند ای خواجه برو که که خدای درکت	عقل تو ز که خدای خود داند کین جامه لاچوردی کرد اند
---	---

رباعی

ای باد صبا جو بوی زلفش بدید بوی گل خوش که جز زلفش خون خورد	دل چاه جو بوی او سر اسپر برید برکت جانک ماه منی سر پدید
---	--

رباعی

شعر تو چکه کباب می کرد اند از حیرت مجلس تو ساقی نشد روز	ایزوه تو دل خواب می کرد اند در چشمه بار آب می کرد اند
--	--

رباعی

مرحطه زمن نازد که خرید برشید شدت خاز آب و کلم	سری ز تم خرابی انیکه د سه جا که نم ات فرو می ریزد
--	--

رباعی

عاشق ز سوا چون گداز آخر پر مین	ابرست که بار و هوا غنبرین
نهاد بازا که کردار و مردیز	ساقی سپید ز کف ز کس مت
<u>رباعی</u>	
کفنا که چه دل دل که دل حیت خموش	دل خواستم از زلف من مای تو دوش
لیکن طرف روی تو میدارد کوش	زلف تو اگر چه جال من می داند
<u>رباعی</u>	
اقنیه پر از وقت بهر سو آتش	رویت که از وقت نروانش
زلف تو که کرد زیر هلو آتش	باروی تو در سیم گری زد بهلو
<u>رباعی در صفت کل</u>	
کردند برهنه بر ران چمنش	کل بن که دیدند من برمش
کردند بصد باره میان چمنش	در جوب سکا فدی جرم مش
<u>رباعی در صفت سمع</u>	
برواز از جن تو می جوید سمع	در راه هوا بر می جوید سمع
مرطبه دمان بآب می شود سمع	تا ز آتش بعل تو سخن گوید سمع
<u>رباعی در صفت سمع</u>	
تا کی رعیت اشک قشام چون سمع	ای داد و غمت بسا در جام خون سمع
من با تو نهادم در میانم چون سمع	که میکشیم بکش که خود را نمک
<u>رباعی</u>	
در حمت دل با و کجا ماند سک	این خزه من که مرگش خواهد

شد شک ز بس گناه و هر کس که کند
یار کف خدایش کرد اندک

رباعی

ایصال مگذرد وقت کل و مل
وز غم سر و بر ک کل ندارد بلبل
با این همه شوکت و پرشانی وقت
بی تخ و سپر بد رنی آید کل

رباعی در صفت کل

از باغ حیات اربدی اگر کل
این راه برار خار نیوی کل
با این همه خارها که در باد دارد
بچون آمد و چون رفت مین زدوی کل

رباعی

در مجلس تو ز کل بر اکنه ترم
وز زکس محمود بر اکنه ترم
از غنچه بچون جگر اکنه ترم
مدر غنچه کل اگر جودل زین ترم

رباعی

در محراب نماز پیش ازین تدبیرم
ششم دی که پشت میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد
باری کم از امک در کفایت کرم

رباعی

سرمایه دین و دل بنارت دادم
سود و جهانز تجارت دادم
سو کند مزار بی زمی خود دم و باز
می خوردم ایمان بکفارت دادم

رباعی در صفت حشم

دوش آن بت شوخ دل با کف حشم
بادل که بای بی بر ما کف حشم
کنم بجز رو تو انم آمد حشم
اول توری من بیا کف حشم

خوامم که کنم ناله ولی نوا نم	بهارم و کس نمی کند در مانم
ناله بر آمدن بر آمد جانم	از ضعف جانم که اگر ناله کنم

رباعی

بی فرصت اکل بار غارت بنم	بی دولت اکل بار غارت بنم
عمری که همیشه بر کد ارت بنم	مایی که همه وقت ز دورت نکرم

رباعی

خدا ز بی آب رود آتش با بتم	نما کی جو گل از هوا شوش با بتم
تن را بقصد بیم و دل خوش با بتم	چون جان عمر ما بدست قدرات

رباعی

من روز طرب در سر موت دیدم	من باغ ابرم بر سر گویت دیدم
فرض ملامی که پروت دیدم	ابروی که تورات دیدم چون ملام

رباعی

به ورده نعمت تو جانرا مردم	ای ذات تو چشم مرد ما ترا مردم
مشهور شدن سخن میان مردم	بر دمک دین نهادیم تحت

رباعی

آورد بهار سخن رسان مردم	شعر تو که مست قوت جان مردم
مشهور شدن سخن میان مردم	بر دمک دین نهادیم تحت

رباعی

ای خط غبار تو عیب مردم	زوی تو جو کعبه ناگر مردم
مخال سیات حجر الا سود ما	محلقة زلف دیت کبر مردم

رباعی

دردش ز تن جامه صورت بر کن	تا ندی جامه صورت تن
روگن سلیم نفه در دوش افکن	در زیر کلیم کوس سلطانی زن

الرباعی

یخت مرا ز پیل خوانه درون	و آن یخ در می آیدم از دین برون
دل را به تنگ دم بدم می شویم	به فاین چون شش خوست چون

رباعی

تا بله شدم این جان گرامی در من	خوامم بنم عشق تو جان بروردن
چون زلف تو تا سرم بود بر گردن	سوز تو نپسیر بدر بخوام کردن

رباعی

مهمان شمایم نظری با ما کن	مهمانی ما زان لب چون طواک
می خواستی و چراغی حاضر نیست	اشب که چراغ برده اندر دو اک

رباعی

دیدیم که این دایره بیرون	اکتت بسی جور تو از دور کن
که مالش جرخ زیر دست تو شود	ز بهار هیچ رو بر دستک کن

رباعی

خوامم شبکی جانک تو دانی و من	بزی که دران بزم تو دانی و من
------------------------------	------------------------------

من بر سه بست محو با هم و تو	ان ز کس مت را بجا باقی و من
رباعی	
شام تا بخواب اگر شاه ز زن	گر دید و جدا گشت جفا دارین
چاشما که توافی و نه افندم مرکز	مانند تو همسوار در روی زمین
رباعی	
تا کی بی مهر کار مشوس پیلان	گر دهنی جو مهر زلف مشوس پیلان
گر طلعت شاهه قیامت منی	ز لعل کبف آرو خوش فرو گس پیلان
رباعی	
عمری ز بی کام دل و راحت تن	گشتم و ندیدیم بخرج و محن
در آید و گفت ازین دندان با من	راحت طلبی ز کام دندان کن
رباعی	
عالم همه پیر نگون تو انم دیدن	خود را پیش عشق خون تو انم دیدن
جان ازین خود برون تو انم دیدن	من جای تویی تو چون تو انم دیدن
رباعی	
بماری شمع بن وان مردن	تیب دارد وی دو و عشق ای
بزشمع دلم پیوست بدان بماری	کس بر سپه او نیست بگردشمن او
رباعی	
ای دوست کجایی و کجایی که نه	آخ تو کرای و کرای که نه
بساکلی تو با من افتادار نه	تو یار کدام آشنایی که نه

ای سایه سنبلت سمن برورده	یا قوت تو زاده عدن برورده
مجنون لب خود مدام جان می برورده	زان راج که رو چست بدن برورده

رباعی در صف زلف

ای زلف تو ماه را بید اکنند	بهر رخت اخرا ن سید اکنند
مرثب زیر زلف تو عیار خیال	بر کنکره ماه کند اکنند

رباعی

ای سنگ از خاک دت بر مروج	ار سیم رخ تو ست ناز مروج
از مروج سیم سحر می مگرد	جو خاک دت نمی نشند در مروج

رباعی

در رسته دندان تو ای غمت	دی اگر از دود لی گت سپینه
از جوهر حین تو شد مسج تب	آر ایست شد رسته دت شه

رباعی

ای برنگر خمیه بر افلاک زده	صد پوره شوق از دل غمناک زده
از دست ز لجام هوا یوسف کل	بر بر من جویر ضد جا ک زده

رباعی

ای بس که شکسته بار ستم تو به	فریاد می کنم زده ستم تو به
دی زوز تو به شکتم پیانغ	امروز ساعی شکتم تو به

کهن از جام و شین چون آفر
 دی خراب خوار از سر بود کن
 شکر را ز در بخوری مستی و
 ملک را برین امید بر آه
 فروشان از هوا برین بزار
 بولال از اسلار شل بر بگردان
 فکر با اکبر جری در محبت
 بشهر اربیب گشت ای توبه
 بی بی با انکو هر که رفتی
 گوشتی شین با نیش برودند
 ملک کفا به بنام کس بود
 چشم از انک ستم از خود
 طراف روی که چون جان و اشک
 ز سوط پهل او اساقویا پید
 بدار ملک جان چون روان شد
 خلعان رفت سوی آن کستان
 کستان جوی کلان چراغ
 در کلان دست از دست او می
 زده یک نیم از دمای اخضر

لب خوابی دو شین چون آفر
 بختت کلید امان کردی مکن
 فی جایی بنویسی و سپید
 بنشینت بنظر بد با لور آه
 پر گشته ازین چون اوباری
 مکر کلید و صید جوی از ان باغ
 به شیرینی دانه شوری بر ایک
 چو پندار با بر انکار گشت روز
 شاری بند با خود بر گشتن
 بگرد کلید غریب از این شین
 شایع بین و کوسر طوری شای
 چشم فدایید با یکدیگر ان کاب
 برون آورد و ما بمانند گشتن
 با دایره نخل و غیره گشتن
 روان آهستی تن حوی جان شد
 دستت در چون خودی بر جان
 کش بر این سارن زندگانی
 کل و کلن فراموش از خودی
 در هر شین با مان باش آخر

بگرد خیمه جانهاست بر لب
 در خنای در آمد سپهره جلالک
 پر خنایان طالم را فرمای گفتمت
 ز می جان بدان هنوز من خوشتر
 ملک بر خاسته و عین شدن کرد
 ز طمشت آنج ایکنه طلب که
 بدان ملکوت این لعل از چو گفتمت
 جوهره نزل است خسته عیش
 موان خورشید روز بقرین از دور
 ملک یکدیگر دماغن چشم بدید با
 و در غم من است خنده ز دوری غم
 مولی کل و این هر چه شود که کنم
 نیکو را گفتمت بنوازیں عمل با
 در آن طوطی پیشکش کرد و آواز

بری از میان جان نشسته
 و نمی چون بر کل کل نمازده چو خاک
 هم برش زیر لب شاکت
 که تر شعله کاشن و سپهر
 یاد لعلش آب زندگانه خورا
 ز جام روشن در شیدم خم خورد
 شربت لعل و یا قوت رواست
 کزین بر آن کس کن عین در شید
 جان ما را می دید در جوشید
 نظر خیره می از لعلت شیدا
 لعلی با خنکین با فود و لعل
 ملک برداشت از رخ برقع قرم
 ز ای سوسن در بنای این عین با
 ز قول شاه کرد این مطلع آغاز

غزل

با قافای از کجا فیل بر میکند
 باز در غیر قافای نشسته ریشا روا
 لعل از با من لطیف و عین یکدیگر
 پیش در من ز خود داشته ترا کل نظر

با شفا زار در مو چون زن رنو میکند
 می نماید بلبلانرا است و شیدا میکند
 که با که هم شویش و لشکارا میکند
 منظر خود را چشم من تماشا میکند

من روان می دیزم اندر پای او جان آ	آن می پیرد و سرمان روی از نایم کند
کل ز روی غم جمعیت و فغان کرده ل	نواج مکیس بسند برده قاصد میکند

بیت

بوشید از تنگترین ساین خطای	بهار افروزد او شش و شش چو این
----------------------------	-------------------------------

بیت

با دولت بیدای دم باد بجوی	بجز بر پناه سپیدار کنی پیرن بریدی
منشین بر آید و ازین بلفه وصل	به ازان تست که بر خیزی و زین اگر کردی
استیغوش بران روی که با کار کرد	ده در خصلت و مجنون کل صد پر کردی
دیگند بر دل شعر برای بلبلین	بلا جند در این زودش و شش ز کردی

بیت

مجنون ز دانش در جوی جان کن	بوزین که ز یاد نماند است تیرنگ
بر آمد ای تیر گمان سازید	بگوشتان و خرب لالیس پارید
جری رخ ز منوی دو لالیس	ملک ز راسته دیر و قلند غالی
و گنایون را خبر دو کسین شند	بیشتریم که کشتی باغ و در جانند
شبه تارکین بگشتن کرد خورشید	یا کایت بر گلین بیار خورشید
کلیون گفت که من خاک پایت	بشندم هر چه کنی دست رایت
هرین شکر خست کین بیل از کان	چو از رخ سپردی دست بر او خاند
بشود پیش که بر شتر است	بگو خیز گویی تان در است
من اول روز را پنجم کاین مرد	نهان در سپید دارد در جوی از در آرد

بدان چشم که او بهار عشق است
کسی اندر جهان منگیند باری
از آن خرسید ز بر خاک زیزد
دندان و دندان درخت خار کارد
از آن آب و آب رویزد بدریا
بانیدی در دل از آن می آید دست
شانم چون بر آید نقش این کله
اکبر که گوید از تو بشنواوه
که قیامت در بار آورده بود
وزین در هر هوای عشق بازیت
رساید قدک شکست و نام کردن
پری و پری در هر چه در میان
و تو در خسته قیامت ای جان
جو گوی بودی همیشه پاک و امن
بجو زرق که هر سینه ناگفته
که طالع ناز بی تاج یکا نشن
چو آب قیامت این سخن طبع جانایب
طبع جانایب در آن از هر چه بخت
تراز هر زنی ای دلبر غافل

ز افشانی وزاری کار عشق است
که محسبی غرض کردت کاری
که از خاک بدشان بوسل خیزد
که بکبرک طری خدشش بواره
که آب او خود و نونی لا لا
که در فردوس از آن بهتر میست
تو قیامت ز او ظاهر بار پلا
ولیکن که مرش درویش دارد
که با باری بوده او با او قیامت
نپنداری که کار عشق بازیت
صباح منور خود را شام کوی
چو زلف خورشید سپهر ببارد آن
کون در دهری خود بد ابر اختر
مواظبت کرد خواهی چو یک دامن
هر چه زین کسب نام کرده
بسیکین در کوفت با باران شش
چو آشفته بود گفت از سر تاب
قو دامن بجهت خودم کسب
تراز من منشی سوز در اول

دلش کرد آرزوی ملک شکم	گرفت آن شکن راتک در بر
گرفتن زلف و اول کت بر سر	ز راه شام بر سفت رفت در صحر
خضر بر چمن نوشن گوگرد	در آن تاریکی آب ز خاک نمود
منم کرد از دور جان کور اشان	بجی خندانین غزل بر خوش زبان

غزل

خوام که اسب مندی بین غنچه کرم	کاری که فریادی من چون نی تخم و سگم
چون بکنش بر شیدا نو امر زدم برود	در رندی خانه اندر و نش بر درگم
چون بیخ من و باجن میرزم آرویش	از دست خود سایه کسین آب سب و بر گم
از دور و روایت سوز این کار پیروز	و ذاک از خاک طبع چون لادن بر گم
دانه حوله ای زدم با ای قالی لاجرم	چون فری بگیرم جان باغی منی ز عهد کرم

مشوی

نوشا خوش رفتن از پستان بلایان	بخت بر کعبه چون تیران آفتابان
دگر مشی بر لب رانایه کردند	زمی بر رویی شربت غلظه کردند
دو دو که آشکارو که نیایند	دو دو خوردند با هم دو سیکتایند
چربی نیست از پستان سنج	کینه فی لاف و بگو در میان سنج
مستی خوردند جام از جام نام	کنا که طشتشان آنا از نام

اگماهی و ادون آیه از طالع خورشید

بپایند و پانزده ان کجی بر	ازین رخزی نزدیکان کجی بر
که خورشید دل آرا نام کمانی	بصورت دل کشته عاشق بر برمانی

به دوزخ است جام مهر به کف
چو شد در شکر شود این حکایت
زین تمیز و در شکر را نام
ز غیرت پر و شکر کنان
ضم در کشی چون گل حرمین
کج خلقی در دست بادوست
هر آنی برین دو کمره یکی لریج
بدون چرخ با بسمل آواز
جا را فرود شکریا نکرید
بگردان تو بار و روح پرده
بر آید ابر و بارانی فسرود کرد
نفسیم آید عانی اینست یاد
من را گفت ای کتب انبیا
ترا از چهری جان آری بنده
ضم را بر دهم جان همیشگی
کف را گفت کف در میان
ز بوی صبح ازین بان تو باری
چو کن کرد جان در غم
بیان پرده کمره جان

خراش کن بار ز دا مید بر دوف
بایر باز گفت این حیات
بگذر از غم بد او شش نام
رعان دم رفته سوی کج خزید
زیر دوت و امن در کشین
نفسی برین کف و کف کی است
مقارن چون دو انچه در کج لریج
نوله ای نچینه بر صوفه بنده
بکف آورده ای جان دلوز
می کردید چو سپیدی و طایفه
در آسپیل و طوفانی بر آورد
چو باد و چرخم در غم بنامه
چو بی پای کف انبیا
بهت دور از غم و انبیا
ضمی لوزی در غم بنامه
فی دایم چو آرد چو سپیدی
مان کف کاشی بر کف
چو بی کف در غم بنامه
پر ای پر و بنده ای جوان شو

هوای دل را بجاگرد دست
 برود دیگر کجوا بازاریت او
 چو بازهنگان ملک حبشید باشد
 ز طاقان زاده است و من ز قهر
 مرا کرد دست داری یار من باش
 اشارت کرد کله کجک طری با
 در آید جم جوشمی رفته از دست
 جو در یکبارگی شد چو حبشید
 میان باغ جوش بود در هر
 در آب روشنی تابید و مقاب
 در پستان مطربان با پستانه بر پای
 نشاط الیک و شمشاد ز طلال و دین
 می برد اندر آن تابنده مقاب
 زیا قوت مزاج شوکت یافت
 ضم جامی پر آب ز رنگانی
 بشرین خلق گفت ای خیر دین
 ز باری تو ای جا بر جوینه
 قدم در راه من نهی و هر چه
 بوی من زمین ز جنت کشیدی

حوای دل حبس بسیار کردت
 که از سودای من بازاریت او
 پذیرد کشتی و حبشید باشد
 که از من نیت بدست کند
 مکن نگاری بکس که گاه من باقی
 که روز طوق کور شستری با
 زمین بوسید و در از شایسته
 جوهر در وقت پویق نه نشید
 کس بر تو آید روی جوش که شایسته
 ز ما من تیا به پند در آن آب
 یکی نامید و دیگر لیسند او ای
 شکر با لیسند و شکر از
 گفت نامید و در وقت از آب
 دل جم را با قوت یافت
 بشادی خورد با جم دو پیشانی
 گرفت که چون فرهاد سکن
 خدیج در جنت و تواد و حسن
 در کون فریشتی دل بکن و من
 جوهر و ز آموای حق بریدی

ز کج و انیسر و تحت او فاده	بیخ افاده و تحت او فاده
خور غم کان شب انده پر آمد	بشدی صبح اقبالت پر آمد
فرد که ولعجابت پر ز روزن	هوای تیره دل گشت روشن
بخدای شمع و بزیم تا بر افروز	که آتش بر سر آمد گریه و سوز
غافل آنجا بحسن سازگرانی	به آینه ما محش زمانی
بیاوی بجز ملک و پادشاهی	منه کارت جان که در کفر خدای

جواب دادن همیشه خردی را

ملک گفت ای چراغ آتش	جودت نور چشم اهل منش
ملک در میان پرده بلندت	جهانی بسته شکن کندت
چرا پر سر بر ما پای پیر و پاد	چو کل در نیم رخ شمع و دل شاد
چرا آب میانی سحر خاشاک	ببادا بر پروت سمنج لپاک
را جشی بیادت سحر در حق	ز باقی بر تو نشینا کردی
همه بد بخت چون بولای چشم	که غم بکند اختیایان آیینم
کی در چشم در آینه و کدر آتش	چو آینه ز شوق روی هموش
دل از بود و نبود کردم روی گامی	نشستم با تو اکنون روی درونی
بستم بجز خود را بر من تامل	ز غمی لطف او بدان روی بی تن
باف امید که شستم خاک پایت	که نشاید بر سپرم بحاره جایت
از آن چون روی که بر من شستم	که چون آنکه بر شمت شام
و کبر بر سپرم زنی چون زلف گام	سینه از بای تو سر کز بر بندارم

<p>شخص میرم بر روز اندر مه ایت ز سودای تو دارم حلقه در کوش بود طوقت بوزن کردن شین ازین بس دلشده تا در دهن تو</p>	<p>شب چون شمع می سوزم برایت جز زلفت با پرین مست بردوش جو کوی جیت با پرین مست نکویم خون من در کردن تو</p>
<p>غزل</p>	
<p>نیست ممکن که سوای دگری خاک که سر پای وجودش همه سودا گیرد کاش عشق من سوخته مالک گیرد خنده بنده بشوین شیدا گیرد نیست برکش که تبرک کل عیال گیرد همیشه امروز نگار دی فردا گیرد</p>	<p>در میان پر که بجوی سوخته خاک جال شوریده کیم زلف تو دانه واکس پیرو بالای تو عشق میرود در حق مر که از مالش حشر شیخ ملاد و جری بلبل از غم کله کل که جز دازد جری تا قیاباده علی رخم کسی در کسند</p>
<p>مثنوی</p>	
<p>ملک مخمور و الفاطش سلیل بنود از خود جز همیشه در لاج در پیشتی استند در هر پست زلفش میان صحیح خود را گوش می دلا بگردانید از و کلیر کی میرا پر پر جامه اشش بر تن درید شد از دست صبا چون کل نشان</p>	<p>و من چون زلفی لیلی در طلال ز صیقلی شد جایت جود جاج ملک از پا شد از دست زلفش پری رخ بر طبق پر پوشش شد از دست ملک حشر در تاب من بوی و صبا تم را کشید شد کفنا زرد بانگی برایشان</p>

<p>بیمار گفت کورفت از دست فلما باشد قلم برست راندن چه شد که نوزده دست و پای در آن جادوت که سکن بفرود ملک چون صبح با بر این خاک عین انوار جمع و در دوزخ این امانند</p>	<p>ز دست کسی نگیرد و در دست شاید بر بزرگان دست راندن فلما عیش حمت از آشی گوش ماری برست اندک بر خشتیدرخ مالید بر خاک باوان بلند این شمشیر میخاند</p>
--	--

رباعی

<p>بایم که در لاله سر خاک زده از موی صبح برهنه خاک زده</p>	<p>صد موی جلوه از دل عساکر زده که علم منور بر افلاک زده</p>
---	--

شعری

<p>گر کف در رکعت ای من ز تو و علم چون شانه بود از عم جد شاخ دل من داشت مهر و لطف دل چو گل کف سپید من جلوه در گوش در آن من دست من و پیکر من تو که گم جانش بنده تیر من کس کردم پس تشویب دیدم گمان قدم چه باشد که گشت پیغم خطا کردم عسیرم دست از بند</p>	<p>جرار بسته با من یک موی از آن دست زدم در لاله کتبخ هر دست من زدم من دست در دل چرا آینه سپید در من بود روشن که او را با پری روی که نم در کف من خواه که در بند تیر من چه هم آن پیشانی که کشیدم خطا کردم بقران که گشت پیغم و که زو اسی جدا کن دستم از بند</p>
---	--

جو منده خیره کت اذنت رفتم
 مکنده و پایتیرکن جرم بت
 سم چون دیرجم و اجا مایا کج
 برون کردش در پی با ملان
 سماع از غنوم ارسچهر کز نند
 عزیز و لیب رایون طابش تلب
 جرم روی کوشب مجورد و باشد
 جو کل روی که بردارد ز باطن
 سپر آورد بلشت آفتاب
 نشستی با قح فریبدمت
 در آمد کرم در شیدی بر افلاک
 صوبی جیشی می تا حالت کرد
 و پستری که می بر شکر ما
 شد از مجلس شکر جیشی در آمد
 زمانی منت جبار از زبان خاستیم
 لگوی عرتت فیصل طرب کرد
 جم از بازی در کسین جرم است
 همان ممدادی که کوشی بخت
 ترا با جله زلفش در کارت

ز دم دست و بدن جرمش گرفتم
 با که در جلقه اش ستی ز یاد بیت
 جو کل کرد از هوا صد و یکا جاک
 و پایستی به پیشین دست
 شراب از غوانی بر که قند
 در پیش روی بر داشتند ز لب
 در شب خواب غرق تا کرده باشد
 رخ لبیل و پیر و چشم کاکتین
 خصلت بی فروشتت از قریب
 می از دست و خرنیدیش پایست
 بیشتر جرمش در ارا افلاک
 در زمین ز جان کرد و نی با شکر
 ملک را خراب شکر پیرین در با کج
 شکر خرابی آورد جیشی در آمد
 جان و شکر جیشی می بر آب است
 جان با زبان هر شکر با کج
 همه دلیلی را از نفس خجالت
 کاشا تا نیست ملان آن جیش
 پیر زلفش حقیقت در کارت

کسی بر کن تصور در سپر آید
تو چون باد نخت قید دست آید
ی تو با هیچ یه درواز نهد بان رفت
دست نماند نیتا وقت رویه
کوت با شو باغی ره گلدی
چو در صغره گل آشن و حسینه
بشد خود خوری میدان چلاش
متم گوئی که مستور بستم باد
بر جم ممشق آمد ز بلقیس
فردا در بر شاه اتصالی
ملک برد در وقت ز باج
چو سپه روی طرز مهر و نجات
بر کوه کسب چو گلان از شمس
چون کوشش تو کی باز بر سینه
یلور درش چو نیش خنجر آید
بطی که گشت بنام ی که دران
دی با هم بکلام دل بر آید
چنین که تیره چشم گدشت با می
ز سپهر صبا آفتاب خیران

زبان دیوانه را ز نیر با آید
کنون مرکب بدت خوش تری
ز یک گشت ماوان بر دیگران رفت
مطالع میوه و ملاوان حسینه
مکن غیره قضا مسج کاری
مگر کوشش کردی لغز خداوند
ولی سوی که پستان مالش
در کم کردی که رحمت بر کرم باد
که خوشید دست ما طوی حس
ز می خوش محبت فرغ وصال
چو دوش هم ز بلقیس شکیس
ما زمان مجلس همی خوشی شد
در آینه کسب دید که بطی
ز روی لاله دروش بخندید
کلیم باللیل یخه الهی از
که تیاروی غلدر دور گردان
چو غلدر غلما که از خوش کارم
بید هم مشک لب خور دگاسی
همی که دید که آن کس پستان

<p>نجوم ایمن را که دشب خوش گلی یا لاله عیش تازه میکند در نقشه جان یا یاد بلند برو کل راز خواب خوش بر آنکه بی دانه چو باشد حال خیزد با کاستب قدرت از باب چنانا خود دی سوزیم یا میم با نامر دو کیش زنده داریم کم چون بلبان در فریاد دورای کداری بلبل زار بخش برادر چه خراسی دید غیر از خواب بیداری توانی دین رخ سخت که خوابی بلی کران نامر پست شین را بدیر قیصر آورد برهوتی این شیشه بر بطور از آن</p>	<p>زونی زان جن در شید هوش کس با کل پوشش روح پرورد حجب از نقش پرده از بند نسیم خوش نفس را کت بر خیزد بهت ابدت برین شب میا بگو کی صبح رویت پیدا ایست دو هم نسیم از هوا سوزف یکدم دی کرم و ذلی سوزن داریم روان باشد که من شبهای ماری کشی جادوشی چون نجیب بر رها کن حیت چندین خواب خواب اگر جیبی جمال فرخ بخت بکنی بیدیش زین خواب بخت نسیم آمد نخل حین کور کرد می آمد ملک تازان و ناز تازان</p>
--	---

غزل

<p>بوی کلم صندم مت بکزار برد چو دم از صوفیه بند خار برد مر ج رستی من یا حق بکبار برد</p>	<p>شوق مرا نیم شب بر ز خلد برد ناله جک معان آمد و گوتم گرفت با من مستی مرا بر معان بار داد</p>
--	--

ساقم از یک جت با غر و سار و اذ
کار جو با عقل و دوش مجالی بر آ
بج کلمه در حقش در کس نهاد

مطربم از یک طرفه خرد و زمار بود
عشق را آمد ز در عقل من از کار برد
عاقبت آب فرا بر سر باز ابر برد

دیوان حمید خرد را

دین شب دیدم شبید افغانی
گرفت خوش لب این و روی
پیان شب ز غوغا فرشته
ریش چون بر کمال ز کمال
ضم چون روز لند شب می آت
شب بکشته ز عشق در آری
پیز لفت ضم را ایله و بی بر
کف چون در غوغا و کفن را
بنوک غوغا دامن پای دوست
گامی وصل خواب ز بزم کانی
غریب و عاشقی و کین و مظلوم
ز حسرت مت بر پرهای در بند
رسانیدی لب به لبان بجز کام
نماوه به طلب رشکش کوشن
جو در کس سحر دلگیا رکی کرم

جو کاسی شربت در خرابی
بر در اندر می زند دوش سپردی
جو نور دین و تابان در سیاهی
پیز لفتش بجز چون غوغا
بنا و در شب کانه در آری یافت
ببلبل لفت او در دست باز
فلک را شک من از یاد می برد
بخدمت دادم سپرد سی را
بزاری دانش بگرفت و میگفت
بجش بر عربی و جرمی
بریشان یال و سپر گردان و مژوم
ز خان و مان جد او ز خویش سوند
ز لب جان هر بیان یکدم کانه
صحن ماتمی و لب کشته خاموش
ز جام شوق حمیدی هرش کرم

نوک تره ام سیم صاست مسم	وین مایه اشک از دل و جانت مسم
آی دین زن سیم شکم بر رو	مرخند که قلمت روانت مسم
رباعی	
ما نغم خود برون منه بای ز رطاه	عصان ولی بنم کماه است کماه
در نغم خود که آن دو است جو کلک	بهان ز زبان زبان او کت سیاه
رباعی	
جون حال دل من ارم کت سیاه	آویخت دران زلف بر اثوب سیاه
زان رو که در آتش سفاصل کناه	آرند بخار و کردم ارم بخار سیاه
رباعی	
ای مرفسم از تو حیاتی بنوی	چاشناک تو یک نفس ز من دور نوی
تو مجو نفس مرا عزیزی دن	آن روز میباد آگ بیانی تر نوی
رباعی	
سوسین ز صبیات خط ازادی	زان کرد از و بصد زبان ازادی
در برده صبا دوش ندانم که کف	با غم که غم بر شکفت از شادی
رباعی	
دی دین بدل گفت که ای دل جو	زان پیلید زلف جو امجو
من دیدم ام از برای آن خو خوم	آخر تو ندیدم جو ابر خو
رباعی	
جون چشم سپه بنازمی کردانی	بر من غم درازی کردانی

ص ۷۷ ع

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

خوشی کرده جو بازی کردانی	شوخت عظیم ز کس ببارت
--------------------------	----------------------

رباعی

بر دامن ماه مشک می افشانی خوشی کرده جو بازی کردانی	ز غیر سز زلف جوی جنانی خشم سبت که شوخ می خواند ترا
---	---

رباعی

در من نگی بر وزن بشنی در آینه مرصع می از خود بینی	کز زانک بدین شاهی و شیرینی مسک بحال خوش کرده نگیری
--	---

فرد

مروق را بن بیان آید از وضع صحی	کز نفع خوا می نگر در غدار و پستان
--------------------------------	-----------------------------------

فرد

کافق و غری گفت رسول خدای ما	اگر خدا طلبی ما تو چون رک کردن
-----------------------------	--------------------------------

فرد

تا عذار زعفران زکم چون گلگون شود	خون دل از دست عشق از دین می آید
----------------------------------	---------------------------------

فرد

کرمی جمال تو از من ملول شد جانم	با بگفت عشاق یک دمی بشن
---------------------------------	-------------------------

فرد

که بحر رحمت اورا کما به بدانت	سوش باده که امید عفو از اورم
-------------------------------	------------------------------

فرد

درشت نهایی از بر لب رسد جانم حرم	نیت دلسوزی که بر بالین من کردم
----------------------------------	--------------------------------

مراخیال تو از دین کی شود بیرون	که نور دین جانی و شمع خاندل
تا آفتاب روی تو دیدم بحسری	در دین ام نماز که هیچ جای حوا
دست در امن زلف زدم می کنم	تا بر سر من چه آید از سودایش
در دست آتش غم عشق تو داده ایم	پیرشته وجود همین دم رسید جان
دارد سعادت کمت کر میان تو	طرفی بوبسته است و ندیدیم نشان
گر چه من از دست دل خون چکه خوردم	عاقبت آبی بروی کار ما آید روان
بعلت بخت تا که خود موده ا	یا قوت ما را برخ زر نشان ام
صبا بخت کل گفت قصه بلبل	شکفت غم ز شانه و شد حشر کلگون
از بلبل تو کردید دل غم بر از حشر	بگذر بخت ما که بسای تو در افتد

صبا بدت داد سپا غر لاله	که بت در قرح لاله عکس کسوی او
فرد	
اگر باد دهد در خاک قاب من	منوز در سر من جام لعل او باشد
فرد	
جان در خم ابروی تو سوت دلم	نار ایتی قامت پر تو بدید
فرد	
رفی ازین میان و سر شکم گرفتار	اودم دو دین غدین ام کنار
فرد	
ندم پیر کشته زلف تو جانان	جو زلف تو پیر کشته دارد
فرد	
تو به ادری چون کنم که عکس او	می نماید لعل شیریت مدام
فرد	
بر روی تو زلف تو بریرم کفنم	در دم که دیدم کشته بر روز
فرد	
چگونه وصف دمان ترا توان کنس	از آنک در صف او همه محبت
فرد	
من با تو آشنا و تو بکار ز من	بکافی چه جوی ازین آشنای خویش
فرد	
دایم از دست در دمای پر م	تو چه بجانب زانو ست

	فرد	
تا ساجد خیال تو چشم		از همه چشم جهان بنیسته ام
	فرد	
بزیرش تو باد ازار کو تمام		که کوزه ازان نیست یکی راغدی
	فرد	
دلم جو غمگن کل تبت همه هست		با بوسه که چسبان از دو دین می آید
	فرد	
دلم بجاه زندان تو فاد اکنون		بود که روی تو بند دل اسیر حرن
	فرد	
دلم «اش و جسم» آب و می نم		که همچو خاک رود آب دین بر بادم
	فرد	
بهر و جی که کشیدم دل از زلفش		ندانم از چه رو با من نمی سازد که کرم
	فرد	
تکیه بر زیاری کل بدل از بهر چه کرد		عاشق محزون مسکن عاقبت اندیش
	فرد	
ای جان عزیز حال خود را با تو		چون گویم از کت دم نمی یارم
	فرد	
شکر ز لب تو شد تنگ از بی آن		بوسه بکرد عالمی می گردد
	فرد	

زمان وصل ترا می حرم ملکتم

اگر نیست مرا آب بر جگر جانان

فرد

اب من گویا مگر خجک شد

بر مین رانم رود او بر بار

فرد

پس مان کن شکایت ازین حرح لاچورد

کو کم زبی زبی جو تو پیر که گشته است

فرد

ولی تو جو منصورت شاهان

عبد و مقهور خواهد شد هم اکنون

فرد

وصل کار اگر نبود حاصل از جهان

ما را نغیر غم نبود مسج حاصلی

فرد

که مچ در انبان کن فتح بدید

مانند نی عشراق در باد فاد

فرد

از بی تعظیم حاجی که من

دم بدم بر بای می خیزد زدم

فرد

که من سرخ است وی موی قوی

رات می ماند با قوی اکمل

فرد

نگردد اگر در خمر کیس که روزی

تواند کاد با لایز اب لان

فرد

که شتم من ز سپنج و ز سپواک

اگر اینها پیر هجر یا شد

من شن بیمار او و خوابی	ختم تو بیمار و خوابی برد
ز بر لک کشتی کس کران جان	ترا بچفت مر مرز بصد دم غزند
تو اکری ز مالستش مثل کمال	ماش غره بال همان کمی کرنا
که دایم خم و فرخند گری	بچس که همچو کل خندان برون
اندر طریم روح روان می سوزد	برواز در اشتیاق روت خود را
جو بکشد یز زمان بنداشد زود	نژادی تنان و باشد و لیکن
حاک بای تو کباب چو دین حج	بر آب دین بخاره گریختی
دل زار ضعیف را می سازد کباب ارم	جان پسته حیات که از پستی بود
طب ار خد بر قاتون کند کار	نمی داند دوا می در و عا شوه

جسم

باتاکی توان دیدن رخت زرد و سحر
نیامد که سر موی برح ماشوی طالع

فرد

ز آب دیدن کت خاک کوی تو کل
که ماند بای بکل مر که شد مان سیر کو

فرد

چین تو سوخ خلی چهار زانات
یارب بر آتش دل ماب وصل ریز

فرد

بحر جو یوسف کل عارض خوت
چو بند برین از اشک خوش کلکون کرد

فرد

ای شهسوار خویان ای عین اب حوران
بجشای در بامان برشته بیاده

فرد

ترک تپه اب وقت کل از احمی بود
ساقی بر غم زانه خشک آتش تزار

فرد

سفره بر رک حن کشاد کل
بلبل شور من زد با مک صلا

فرد

حن بدانتی و فابی کل
خارزان روی آتش افروزد

فرد

توبه وزه ریای را بمان
تن مجراب و دل اندر میکن

فرد

بهار آن دوزیک محمود او منم
یارب ز جام لعل لش کام مابن

	فرد	
بروی بجز زم نسیم اشک می بارد		بود که از لب لعل تو کام دل یابم
	فرد	
یک نظر ز جمال تو کشم ام قانع		دو باره در رخ خورشیدگی توان دیدن
	فرد	
از آن روی رخ زو شد کل که باشد		همیشه خورده ز در میانش
	فرد	
شش بر قد قاف قناعت		که چون عقا عدیم الملل کردی
	فرد	
رضا با قصاده که کار بستان		برون از قضا و قدر سیج
	فرد	
ز رشک قامت آن پرود بلوی		رود از جای خود ستماد مرسو
	فرد	
در دبوسته یکد پر من می کرده		با من این خطه مدغم که ج دندان زده
	فرد	
دل خون شدم از حسرت لعل لب		زان روی زده ام برون می آید
	فرد	
زلف منکین تو بر رخسار تو		مندی در ملک روم افاده
	فرد	

مرثی بر شمع رویت تا بحشر	راست چون پروانه کردم که در جمع
ف و	
قلم حکونه نوید حکایت بحشران	که دو در بر ادوی رود ز اش دل
ف و	
وقت باح چون دهان دید دل	رف زد کیش نهان شد از نظیر
ف و	
زلفت از رخساره تو تاب یافت	حلقه حلقه رات چون امی بر دم
ف و	
در آرزوی قدس و ت ای بری سکر	کخارنده زاب دودین حجت
ف و	
ایت صبح و شام گفت خود	رخ و ذلف تراوست جن
ف و	
شوخی جشی و من جن ببار	می شوم جش جرباز کرد ای
ف و	
عقلت که خدای تو جان آدمی	روی تو دیدم و زیرم عقل اف
ف و	
بر آفتاب روی تو آن ابروی هلال	بوست کو پاک کید است شری
ف و	
چشم کا ز کیش تو قربان کند جان	کز سیمانی مرا از دست کافر حلاص

مشی بر سمع روت تا محشر	رات چون بر وانه کردم کردم
------------------------	---------------------------

رخ تو آینه وضع ایزد دست از آن	شدند اصل طبر بر جمال تو حیران
-------------------------------	-------------------------------

کل اگر چه نازنین و نازک است	بر سه خارت و جایش آتش است
-----------------------------	---------------------------

دلم که در کتبتات جان عیال	بعاقت جبه شود کار جان سنگ می
---------------------------	------------------------------

در دم اشک دین ام بند خوانند	ز آتش غم آب رویم شد عاکل مای
-----------------------------	------------------------------

مردم چشم سلطان من مرا	بی رخ خوب تو نبود روی
-----------------------	-----------------------

گر بگردیدم از سال به ام	چشم من در سراق کم باشد
-------------------------	------------------------

بجای مردم حسی و دین ام بی تو	بکوزه بادل خوش روی مردمان
------------------------------	---------------------------

نام شامم کما همان خورشید ملکش نام کرد	در میان جان و ذوق و عیش و حسن
---------------------------------------	-------------------------------

عجب عجب باب است بیارک دارد

تا که کردم بقدری که گوی تو سر کرد نام	روز و شب کردی کوی تو سر کرد نام
چون دولت بود بعد از ما آرد	خوش دولت و نعمت از ما آرد
به خد ترا جا به ما پوشیدن	بعت ولی لطف کن ای عیب پس
بار ما کنده ام آخر که شکار تو نم	چون تو ای دوست سهم مگر نمی حکم
از مات کات رات حرم می تم	کوی که برون آورد این موی ار ما
چون تو پیوستی و صاحب قدم و دولتی	مت انت که پیوست بود آجر کا
<p>بند ام که تو بجهت شمار شمار من چه باشم که در آیم شماری بیاری</p> <p>عجب رشمی است رشمی از تو فاد که دور افتاد را کم من کنده</p>	

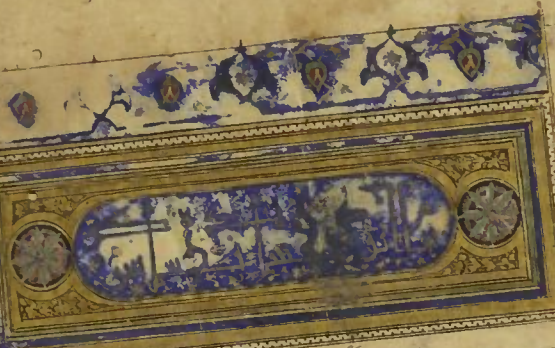
سینه ازین بر طرطری

اندر چشمه ناله لاله

فلسه ازین بر طرطری
من چه باشم که در آیم شماری بیاری



سید شجاعت شاعر قابل امرتیه والاحسان اعوان



آمی برده پذیرد بختی
 تو مارا بگردان از مایی خویش
 تو کار ما بلفظ خویش بگذار
 که کاری کان پز او آرتو باشد
 زنا نفس به مارا جدا کن
 دل رکار خوردم را صفا بخش
 نهی از سخن صد کج در من
 نیسی از گلستان خودم بخش
 بلیطت شرتی در کام ما ریز
 بفض خویش در جهم کن پراز
 بحسن نظم چون دادی نطاش
 ز کان مرا باک و عیان کن
 خداوند تو آن دانای دین را
 که او امروز گیتی را بناست
 ببطش سایه رخس آفریده

در کجینت سپر اربکشی
 که نیز از ما بجای نیست درش
 بکار خویش ما را بش مگذار
 ز کار ما ست هم کار تو باشد
 دل بکار خویش اشتان کن
 مرا آینه معنی نام بخش
 در کج سخن بکشی بر من
 چراغی از شبستان خودم بخش
 ریاضت جرعه در جام ما ریز
 وزان در کن من کوش جهان پر
 کتون زیب و بهایی ده نامش
 بنام شاه عالم روان کن
 بناه افسر و تخت و تکیه را
 خدایق را مین امید کامت
 جهان در سایه او آرمیده



مهر

<p>زجاج و تخت بر خردار میدار زبانش نظر او پر از خود ساز که دهر و سود هر دو در جانش باید از از در او دور میدار سکون فتنه آخیزان ده</p>	<p>همیشه بر سران پر خردار میدار بعدل او جفایان را نشا میدار درویش سبط انوار خود ساز همان بان بردل دست و زبانش مکان ملک او بهر میدار بچویش رج سکون را مان ده</p>
---	--

<p>ز عین عقل اول کرد ظاهر پیروی آورد از ان ذراع فطرت عمای عشق بر آستین ساخت زمین عشق باغ حسن را تاب دلت انکسری و عشق حمشید شه عالم در آجا ساخت منزل مقام قلب کرد از صدر جاستند خورای عشق گشت این دانه دل خبذین مهره دیوارش بر افراخت پیشخوان این کل مهره بچکم دل او صیغه بر بنبلوی او زد ازین مرد و معانی داشت بر سپر</p>	<p>بنام انک این دریای دایر میان شدین عقل از قاف قدرت در خن نور چشم جان بر افراخت ده بر یو بیار چشم له جباب دو عالم ازه ات و مهر خورشید پرای روح کرد این خانه دل کبر را کیه گاه از زات تا راست بقدرت باست کرد این خانه دل حصار چشم را از جان و دل ساخت ز اول شد ایاس شخص آدم جویم این بارگاه مفت تو زد خرد را که دماغی داشت در سپر</p>
--	--

زین کرد لطیفش پرو قاست
که از ضعفش کند درخواست تازه
مراج از جوهر خاک آفریدست
منه باک امیریم از عالم غیب
زینا سپردانی قصی افراخت
میان حقیقه جو زره بگر
فلک جانم فصل نواش
دیوان ازل یکش نشسته
بر انده جبرخ و باقی مانده بده
وسعی در چربک ذوالجلالش
هر پیر لاله و کلک اش ماه
سلب خط کس و سندن خار
زرین نشتر خورشید تاملان
نظر راه در میان بی نشان کرد
سپارد مامی ملام خود حجت شد
بگری داد از آبرو پریشیم کلبی
قمر ماین همه کار و کیمیا پی
مهر نشان جبهه سپنجاب حثه
بری کان کند «ماه افرون

بچس اعتدال و استقامت
که ایشان از پرتاب بگستیش
تو باکش بین که او باک آفریدست
ز کز بنی ما بداشند این عیب
بشرین کاری او را بی ستون ساخت
معنی مکر ضمیمش جا که مکر
جهان بروازه شمع زانش
نه کون و مکان را جمع بسته
ز کل من علیف فان یستی
شده باقی زوج لایزالش
ضعفش طله حسن صنوبر الله
بروزد قرطه رلفت کلزار
کشاید خون یا قوت از دل کان
بجدیش قلم شرح و بیان کرد
بر حکم رساند حجت حجت شد
بگری می ده رشت جرائی
بود در سبشی بی روشناسی
کولوا بلکل و شیر و شد
کند آسوی مکن را بگر خون

دگر گفت و اثر ابرین ساخت	قبای از برای غنچه برداخت
کسی را زمره چون و جانیست	خرد کار با کار خدانیست
گرفتی یکنمان پر جا قراری	اگر بودی فلک را اختاری
زما در کار خود چنان ترست او	زما ضد بار پر گردان ترست او
فلک در راه او بی دست و پایست	خود در کوی او گشته زانیت
فلک چون جلفه بر برون لا بود	بر آن مجلس که امش حکم فرمود
زمره آن در ازون آید رودنت	صفات او ز کیف و کم فرونت

و ل ن

سیمغ چشم باز خرد چشم دوخت	ای دروای به رفت قدرت عمار
بر مائی فکر رخت و بابل سوخت	در شوره جلال تو ارباب بابل یا
آتش بداغ طوع تو خود را فروخت	کردون بطوق شوق تو گردن فروخت
باع نشست و آتش دوزخ فروخت	لطفت بکدم و دم تو ت نکفتس

فی نعت نیدالمسلین محمد صلی الله علیه و سلم

وزیشان مصطفی را بر گزیده	ز رحمت ابناء را فریده
سوار عرش میدان اطلال	شهنشاه سیر یک لولا کلاک
محمد رحمت اللعالمین است	محمد عالم علم تیس است
نصورت پشت و روی نسل آدم	معنی قره العین دو عالم
بس کپره آمده و آنکه به کپری	ز رخ مقدس در طاق کمرده
زمین از موج سلاب بلارست	سمان دم آتش کفر از جبارست

پدارالملک سلمان آن تا مرد
 کی جریل باشد حمارش
 شد از شوق بناش لاغوزرد
 کسی کوراست دست کومر بد
 کسی را کپس تو اند کرد تفسیح
 کجا برد براق او بنازل
 اگر کوید کی کند روی خسر
 خرد کارا کپس خیره ماند
 کلیم آنجا که معجزا بیان کرد
 کجا اجد زنده آب رکنی
 کجا ساینده حشرش پیر بر افلاک
 کی پسر در کلیم قفس برده

زمین شرم آت را سرد و برود
 زمانی عنکبوتی برده دارش
 قلم کوجون قرمش قصب کرد
 جوتخ انصاف او برگردنش خود
 که آرد سنگ خارار را تسبیح
 خند عیسی قد با بار در کل
 رود با مرکب تازی ز می خند
 که خند با مرکب تازی دو اند
 ده و دو چشمه از سنگی روان کرد
 کلیم آنجا بودی آب و پسته کی
 بجای سایه اندام کند افلاک
 کی این اهلای خضر اسپرده

فی

الملاح

شامی که بعلین رخ ماه آراست
 چپس مرتب خارده اکت نهاد

کشت از قدش ثبت کز زردن را
 مزان شکست وزان شد اکت نهاد

فی المصراع

«ان شب کز پیرای آنها نی
 براق برق سپر آورد جریل
 نشت احمد بران برق قرغم

روان شد سوی قصه لاکانی
 که جوران را غبارش کرد تکمیل
 جوهر مپس بر صحر جبارم

<p>بنی بر پشت او چن آفتابی سوی مسجد اقصی کدر کرد که سپیدان الذی ^{الراک} یعیده ز چهرای درون تها برون راند وز آنجا شد علم بر لامکان زد خلوت خواجها صاها تها با نند رسید از خاکه بر قباک شین چین جام اعطیناک پوشید بنی را صحتی خوش در گرفت بخشید نکر داو و قن امت بر بروزی از آنجا باز کردید کلید جنت آورد از بجانی</p>	<p>براق اندر مواند چون شهابی جو از بت ایلام آمد سفر کرد خطاب آمد ز پلطان عطا ده خیال و فکر و عقل و روح را ماند قدم بر بام مست آسمان زد براق و جبریل ^{که} آنجا با نند جو تیر غمزه در یک طرفه العین ز حضرت خلعت لولاک پوشید ملایک برد ما را بر گرفت زدیوان آتش مش جنت چو کار ملک و دین بد پل از کردید باران از سماع آن ^{جانی}</p>
--	--

فی نعت البنی

<p>منتهای سدره اول آیات از دربان بجز خلقت معطر دامن آخر زمان به مثال آفتابیت این دروش ترازان خلف می بند گذر خاک می کرد تهمان آفتاب عالم آفریزی و ابرت سلیمان زان زیانت مظهر آیات نور در خان</p>	<p>ای ممکن دست قدرت بر سلطان کرده همچون آستین غمخو بر کمن کیه کاسته قضا عشت و هر قوز رخک آفتاب اندر چهارم شرح می باشد گاه بر بالای کردونی و که در زیر شمع جمع انبیا چشم و چراغ عالی</p>
--	--

خاک مسکن از لباس تاپنج محرم بود	خاک تری صفت ما تو سایه اندرین آن
کعبه صورت اگر بر خیزد از ناف زمین	بعد ازین کرد زمین مرکز مکر در آمان

ردعای باد شاه اویس

اورد بی شمار از تربت ارباب	بر احمد باد بر اولاد و اجباب
بناخسروان و شهراران	پیر تاج پسران و تاج داران
ایسا پس خطه دین بادد ایم	بعون عدل شاهنشاهت . قایم
سکندر رایت و شهید توکت	فریدون زست پرویز طلعت
بساط عالم شاهی گرفت	ز اوج ما تا ماسی گرفت
جشن منظر آیات شاهی	شمیرش مهبط نور آگهی

بی حدت

او دینیا مبع الدن تنی پلطان اویس	آفتاب عدل برور سایه پرور دکار
آن ششما می که عدل او اگر خواهد دهد	چون لعلیم زمین اقلام کرد و نر افوار

مشوخت

بنایزد و جا فریدون و موشنگر	ز سر تا با هم موش و موشگر
طراز طور شاهی سیط درازد	پیر دهم و انیسر سیف ازاد
نمارح او بجان دیران	ز مورق اذو لحیه پشته شان
سلال فتح بغل ادم اوست	شب قدر سعادت برجم اوست
زیاجوج ستم گشت ازاد	لاخیشن ایمان بدیت پولاد
ظفر آب تنفش عطف خورده	پهزیدخواستش آب تنغ برده

جای زرز آس دارد آید / زبولادش بود خفان کور

شامی که در بیط زمین حکم نداشت صد نوبت اریاسی کرد سپاه او تن با ایت خرقه خیم مخالفش انجم نذیر اندر آفاق شامش آن سایه عنایت یزدان که در حیط در آفتاب کردش ازین صفا کفایت در کار زرد بود کوشش خرمه مانده لوم پرویت پیر فرارستان سلطنت ماران رنج پسینه اعدا دست او	جدر اصم و صحره صفا شده اند این اسهان حسن کتیرین اند کان جا را بقصد حیا کشید برین اند در زنگت دیدند اندکی را در دین اند در سایه عنایت او آرمین اند تا سایه بان سبزه لک کترین اند تا آن دوروی را بحد در کشین اند کان سپرد از نقل درو این آرمین اند سوراخ کرده اند بود در هر جا اند
--	--

قطعه

خسره گاه ازل که بر غوغ قدر بنوشته بر اطراف جرش	قضا میداد نور و سایه را عرض که ای سلطان ظل الله فی الارض
---	---

مثنوی

خرد غیر از فلک چند ایک کردید فلک را گفت بر من ای کمان قد تذلل کن از جانم و پیش بر آ جرا با لاشینی گفت زان رود	کسی بالاتر از جرش نمی دید جوا بروی بتان بشانی از خد که ظل خیمه سلطانیست اسحا که او چشم بجای نیست و سن ابرو
--	---

بجز از آنش در از زبان
کس نیارست کرد عالم
لاجرم خلیقا رو پر کردن

بجز از جامه زبان کوتا
دوزبانی و سپرکش باشا
آن چون رفت این آب سیاه

فرد

لایق اندیشه حکماختن را

که بد و بر خدیش حوشتن را

قطعه

روز کوف ار کند قصد بدوزخ
گاه ز فیض کنش خاک مرصع سباط
کی شودش هم عنان فکر ملک در دست
ای کف محنت کرده زبان صد
رای تو بر آسمان بارگهی زد که مت
چند قهر تو ساخت زمره شران تپاه
در عجبم تا جا کرد بدوران تو
فته بیدار را عدل تو در خواب کرد
کرده بزخم زبان سرزنش بر کسان

تو همین یاه بر سپر آفتاب
گاه ز کرد درش روز جز قاید
پایه ببلوزدن ما مهره بار کاب
ختم بگشتند زایر کل قطره آب
یافته از قطب مرغ نافه صحرای طاب
اشعشع تو کرد کرده که همان کباب
صد سبباران و بلند کیند کل اخراب
فته نه بندد که چشم جهان در محراب
تغ جمانگرشان سندی مالک تاقاب

مثنوی

خرد کو مستی عالم را لب و حد
تو خستی و سخت مرغ جارم

چو طفلان من رایت خوانده اجد
چهارش ماه جار ارکان عالم

<p>شاهای برتر و دولت کار باد و ایم بگردن قطرت مدار باد از جامه خانه کرمت مستعار باد بر در جنس مغانم ترابی شمار باد چون دست زمره بای فرار کار باد نایب عیش برای ترا بده دار باد و ایم جو خاتم تو ز زهر سار باد دور تو چون مدار فلک تو آری باد چون من بهار بیک ترا صد مراد باد</p>	<p>تا و در روز تاز مطلق جلوه میکند این ز کار دایره لاجورد را هر طبعت مراد کسی بخت ایمان مشیت از شمار مظلومان نکست گر ماه برخلاف رایت کند مدار ماه طمع جو در کند از پیرای عیش هر کس که در بین تو چون تیغ راجت تا هست کرد این مدار فلک را مدار با ملک نیست مثل آمد ز بلبل</p>
--	---

اشعار فرمودن پادشاه سلیمان

<p>جدا غرود دمان نیل آدم جهان سلطنت خورشید دولت بهار دولت جگر خار نی که بر خور و آری از تاج و ارتخت بجاوت نزد تخت خوش بنشانند طلب می کرد ازین طبع کم بار معانی خوش و بار یک و شیرین چه پنهان کرده در کج دل کج</p>	<p>در ایک روز شانشاه عالم محیط ملک گردون منت سر آرای ملک اردوانی جفا کیره و جفا پیش و جوا نخت فرستادم جلوت شش نزد خوانند ز ملک نظم و شر آن پیر ز خار جو لعل مار در الفاظ ر یکین مرا گفت ای سخن گوی که پانچ</p>
--	---

کنند قصه فریاد و سپرد
نماند آن سرش طوی شیرین
بیا را شاهای عدله و لایق
درین قرا با میبوی زنگار
رواجی نیت آن سیم کن را
چو پروین نظم کن زمین شهری
مرصع ساز باج دگر جشد
عدار روشن حشید عدرا
جستار از سخن ده یاد کاری
ز عین طبع صافی کن روان حشر
زیر جس حکایت درم آ میر
چو آن عالی خطاب آمد بگو شتم
مرا گفتند سلمان وقت در یاب
ادای حق محض ساد نعت
ز مرطری سخن ناخویش داری
بطریقی نو معنی را بلفظ کن
ز نشسته تا بشام اندر گشت کیم
ز کلک عنبرین در روز و شب یاف
ادای شکر نعت کرده باشی

با و ز سپردی نقش بیک
با را امید عشق و بس وز امین
که رفت آب رخ عدل و واقع
نظامی را سیم شده شهوار
بنام سیمک مؤذن سخن را
سخن را پایت پراوج شهری
منور کن چراغ حین حشید
ترین کن بطنی چون شیر یا
زدستی دیگرش تره کجاری
در اور مر زمان بگری در آن حشر
ز سر نوعی غمزه های نو انیکه
که بسپند فکر و عقل و موتم
که دولت را میبایست لباب
اگر داری موصلی در یاب فرصت
ز کان بگر کو مر بس داری
طهر لزدان آخر زمان کن
ز غمان تا بدخشان در هر کیم
هر یک گری دار قصب ناف
حق خدمت کجای آورده باشی

<p>خی کرد آرزو جبهه شاه بکر گزین یعنی کسی را روی نمود چو همه عکس از جبهه رخ کسی بنام به بگری تار و پودش مگر من رشت بد و بدگذاشتم خوش یادگاری پیرین ضیعت رسانیدم سخن را بی ترافیس شکین عهد و عنبر چنان خواهد بود کشت ازین بی و ریشیان گزگرم داده ندبول ازین بجهت بر بدان برشین دامن طمع در لیس گزین یعنی بود اکرم کوزا بنام جبهه آید صافی آید در کج سخن را باز کردن</p>	<p>دل من در چجاب جبهه فکر ز روی آن معانی پر وه بگنود چو خور عاری ز نور استعارم لباس نظم اگر خوبت و کز رشت نهادم بر کف کنی کاری ز کردون مگردانیدم سخن را نهادم من بدین بر زره محسوس کون جنایتک خواهد کشت ازین کی توقع دارم از ز سر خود چو بی که گماری را بید بود لادن بزدولت دارای علم علم ایندی رفی می کشاید کون خواهم همیشه آغاز کردن</p>
--	--

کتابخانه خانیان

<p>که وقتی باد شامی بود درین سلاطین خاکبوس آتاش پراودین بنام آباد کرد بگر خوش مگردانوی شکن</p>	<p>خبر دادند طایبان بشین زمانه تاج بکم روانست رسوم تادودین بنام کرد بهدش کس نبوی امه چین</p>
---	---

جان بگشاید عتاب آسوده خنجر
سباش کوه و ما سوی برمی رفت
بخش خافندی شاه فغفور
نخزندان شمشک سب داشت
مایون سبکی خرسید جامش
جهان تازه و ترش یاری
جو باغ و سناح بودی خطایش
بروز زم زه بر جیح می بست
اگر با وی شکی کردون میدان
چو گلکش بر هر بیچاره خنجر
ز گلکش در نشان بر سره خام
صبح و شام جبهه و تازی یافت
جوکان ابرو کار او سخا بود
عذار او خطی بر کل کشیده
پراپه ابرویش بر کلستان
بزدی روز و شب جرمش مند
کمپس را منزه کار باشد
بنوی جرساط و عیش کارش

که باز اگشت در دستان کفر فی
عطایش کاو کردون بر می رفت
دل در وصلش بودش پور
که از جان عزیزش دوست داشت
فریدون سبکی چید نامش
زحمید و فریدون ماد کاری
که بلیش داشتی غیر از کابش
جو تر از دست او مرغ می جست
ر بودی کوی کدوون را بوجکان
نای با بد دل کردن بیز بخنجر
سوی کس تر دشمن زانو دوام
بالا کی شب اندر روز می یافت
ز سر تا با علم و جیا بود
چیدش پرده شکر دیده
کشیده سایه نا بر پستان
بجوید پر فر آماند مند
مخمس از که او پیر دار باشد
چرمی خوردن و میل کارش

شیدا

مکت فرمود تا یک شب باغی	که در مریاغ بود از کل جراحی
زاوان ببل اندر باغ مر یک	گرفت راه عشق و جلود کل
صد و پستان نوایا برگشیده	کل و صد پستان گریه بانها در من
گرفت عارض کلهمازی باب	زیستی چشم ترکیس رفته در خواب
ز می شام تا نوبی راست کردند	مران سازی که دل منوات کردند
ندیمان و حریفان را بخوانند	یکایک را بجای خود نشاندند
زمر سو مطربان سپر برگشده	نوایای بی و دف برگشده
نوای مطربان و شاد بدشکل	می زد در ماهی عود بر جک
مغنی چون نوای عود دادی	نوای زمره را قانون نهادی
نزیلین در چکتهای رنگین	لطیفان در مضاجکهای شیرین
بر عوی ماه رویان در مقابله	رستی سرو قدان در شامیل
لب شکر لباز جان بر آتش	دماغ یا خزان از بوی جان حوش
کیت کرم روگردان میدان	نسیم از بوی افان دیزان
قدح بر لعل و مروارید ریزان	چیات خوش عنان در این چیلان
می و جان سردی آینه ت ساق	بجای حرم جان می نخب ساقی
ز سکل جبهه مزاج بوی جان مات	خروش الصبوح از خاکیان مات
زیک سو در عمل ناسید و شهنواز	وزان سوار عنون و لبسل آواز
بخوبی سر یک چون ماه بودند	پرستاران خاص شاه بودند
عادل در سواصی صوت ناسید	ز پر تا راست که ده خرقه حورشید

چون بار بارش میکن شاه
بیم شب بود نشاوش ساقی
چو جم شد بر کف شب باغ ماه
چه بیان جان بوخت صبح انجم
زند دیکان غلامی بند ماندند
نجا بر خاست تاقی شع بنیست

چو از برج بشارم منزل ماه
بند از کامرانی شمع باقی
ز خراب خوش گران شاه شاه
هنس کردند خود ملک ملک کم
بگرد شاه باقی را براندند
ملک در خواب شد چون چشم خودست

خواب دیدن شاه حمید

چو روی خود پیشی دید از خواب
کنار جوی ریجان بردید
فراز شاخ مرغان خوش آواز ز
دوشنبم تاج کل چون تاج پرویز
بدر خاکش میر و زعفران بود
صبای که بر کل خان نشانی
تیمان باغ قصر می دید عالی
منور بر جبهه قصر یک پر
ملک می گفت با خود کین جایت
بدان ماند که فردو پس برینت
دین بود او که ناگه بی جایی
تی رعنا کشتن و مانه متع

روان مرسو جو گوهر شب آب
میان باغ طوبی بر کشته
هنس گفتند با هم با زدل باز
بر این اویزه نور دل آویز
بیمه شش هر یرو برینان بود
بگل میداد مردم باغ کاسنی
چو برج ماه حشدش والی
بیاه و شتری و زمره و خور
که چه ازیت و چو را غایت
قصه بر خلد و جایی تور عین است
ز بام قصر بر زد آفتابی
چو بر جبهه اکلین راسع

جو خورشیدش عذار اغوان
 فروغ عارضش را عکس چو شید
 لب لعلش بدخشان در کین داشت
 ز زلفش سپیل اندراب می شد
 اگر در دل خیاش بسته گشتی
 قضا شده زاده را نا که خبر کرد
 بز دایمی و اجالیش تبه شد
 صباح زندگانی شد برو تمام
 قصای آسمان چون بر آید
 دل بود ای او بی پروایی پا
 کند عیب بر بالای آن قصه
 دل حبسید را نا که گری برود
 چو بی دل شد ملک فریاد در بت
 می زد دست بر سر سنگ بر بر
 بسی نایب دور اشک می ست

در نشان از نقاب ایمانی
 مکن خاش را امر حبشید
 به بیانی خم ابرویش داشت
 ز شرم عارضش کل آب می شد
 ز تاب دل عذارش خسته گشتی
 در آن زلف و قد و بالا نظر کرد
 جو زلف آن ضم روزش شید شد
 که آمد آفاشش بر لب بام
 اگر بندی در ازبامت در آید
 بشکن نزدیکان بر شد بالا
 فرو شسته زیر تابی آن قصه
 به پستاش ز دست امکشی در
 بخت از خواب و خواب از چشم و بخت
 کند دل داشت اندر بر نه دلبه
 بزاری این غزل با خویش مگفت

عزل

کفم خال و صلت گمشا بخوانی
 کفم بخواب دیدن زلفت چگونه
 کفم رخ تو بنم کفنا ز می تصور

کفم شال زویت کفنا در آب من
 کفنا که حشش راهج و تاب من
 کفم بخواب طلف کفم کفنا بخواب من

کنم که مهور ویت غمای تا بومم

کفنا که در دل شب چون آفتاب منی

مثنوی

خروش شه بر پستاران شنیدند
که شایه چیست حالت نالناحت
چه کم داری که جرت کم بسا
بدل گفت این می باید نقش
من این چال دل خود با که گویم
چه گویم من که پیودای که دارم
دمانی را که زو قطعاً شاست
ندیدم من بدو دل چون نهادم
پدر که صورت چالم بداند
سماں بستر که راز دل بگویم
شک خود جواب حوی برزم
من از سیلاب اشک خود خرابم
منی کفند او خاموش می بود
یکی میگفت کین سودای مارت
ز نو بزم صبوحی پا زد دادند
خزای ارغوانی برکشند
صبا رخاست کرد باغ کردید

خروشان سپهرشش دویدند
جهان بیکوم تست اس بالارحت
چه غم داری که سخت غم بسا
خیالست اس شاید باز کفن
دوای در دهبان از که جویم
خیال سپرو بالای که دارم
میانی را که بخش در میانست
جرا دل را ~~بدر~~ دادم
مرا بی هیچ شک سیرا خواند
شکیبای کنم در صبر گویم
میان مردم آب زو بریزم
یقین دانم که خواه بردن آیم
باس قفل ارج بعل نکشود
یکی میگفت آن فعل مارت
حسدینا نیز ایزم آواز دادند
شراب از غوانی در کشند
ز گل رویان استان مرگ را دید

یکایک در بدن مجسم دلالت
 سخت آمد کل صدیک درش
 ز اقسا کن کرد از بی مجلس اراست
 بزیر لب دعایش مکره صد راه
 من از غم داشتتم دل بی غم
 شما را زنگانی جاودان با در
 در اصل صاحب فصاحت
 دی باد و پستان عشقش خندان
 تو این صورت که بنی بندرم
 در آمد که با بسال
 کشتا ما که درش آورد
 ازین می ساقیانرا که نکت
 نشاید ریخت می کن در جبا شد
 فوود آورد پر نمکن پیش
 جو کل بجزش را در نزارم
 آمد ز کس پر سپت مخور
 من بخور دارم یک دو ساغر
 ز آمد پر دست افسان از آد
 جرابر جهان دل بخت داری

منسی کرد از بی دفع ملالت
 نه آید دوی گو کند بطبعش
 صد روی از ششش عذر ما خواست
 پرین بر بامی می مالید که شا
 ز دل کردم بجام با به بسرون
 بر کا خوا همسیم رفتن زود زیباد
 که با داخسیر و افرخ صباحت
 که دنیا را بقای نیست خندان
 ز دوری خود ز هم چون چکل بکلام
 تو کفی گرفت من بزرگ لال
 صفا که از آن می کانون خور
 که خنی صاف و نمی تره رکعت
 که بودی ختم از عهد با بند
 که کم بر کم شما سکون بفت
 معنی پس که در چه نزارم
 که بدد از حضرت چشم بر این دور
 پندایت کردم انک در پی پر
 که شایا جاودان نه سبیت باد
 دل نازک ختم چون غم داری

باز کارین کیر اعتباری
نیبای مسج کس بر کردن من
تس دست و معل لیل با شتم
درخت میوه را بن کان همه بار
برش گیری خورد بادش بر دبر ک
زبان کرد از شای شاه سوپن
که من آزاد کرد باد تا منم
باز ایت شاه با صد زیانم
هر کس ی نبت است بر میان
موس کرد کج و محت شمرداری
چو کچی کردت صد کوه کخت
چ بود از کج او بیرون و شو شنج
بسی سوس ملک را داشت رجه
تو ای سوس ز سرتا باز بانی
تو از نور سپنگانی آب و گل را
من صاحب دم کار دلان
مکت می کرد چون کل من ک
کلی با سپر و غار قص می گردد
کاین چشمت یار او بود

که آزادم زمر کاری و باری
منی نبر من کس تن من
ولکن سپنیم اجمال با شتم
کند از هب بر روزی آخر کار
بماند میان غم های وی بر ک
بفضلی جو بر ک کل من
چو سپنبل از غلامان سپنیم
غلام محبت ازاده کاسم
ز ما چون غم پر هم حید دلمان
چو کل هم تا جو هم کاری
هر کس از آن صد کوه است
که دایم باد ویران خانه کنج
زیانتش در زمان بکف غم
حدیث کار و بار دل جودانی
من از سوپنگانم جان و دل را
تو دم در کش که کاری سگت ان
من در زیر لب می گفت جاناک
کلی بر یاد کن پس یاده می خورد
که آن چون قامت دلدار او بود

جو از سودای زلف او شدی مست
 جو با اندیشه لغزش فادی
 جو کشتی باغ و گلشن برداشتی
 دی چون شمع بشی بادی مرد
 کیزی داشت شکر نام حبشه
 لب شکر جو کشتی تم لب عود
 جونی بستی مکر در مجلس شاه
 در آن مجلس نوای آبنان ساخت
 ملک زاده پر شکر از دم میراند

نجد پسندل مین در زدی است
 لب بر شین ساغر بوسه دادی
 شدی در دامن صحنه از زنی مگر
 که باد از گوی او بوی مسی بره
 که بود از صوت او در پرده ناسید
 بر آوردی بسوز از چاه قران دود
 بشری زدی زنی شکر راه
 که بلبل نغمه زد کل خر قواد
 روان جونی آب بتی چند نخواه

سزل

مطلوب قیسه دارم اگر خوام بیان کردنی
 یعنی صورتی امشب نمودم روی دل
 دل من رفت من دست از غم دل منم بر
 من این صورت که جیم من از منی که گویم
 رایا روی درونی نیست عزیز از لک و من
 بهر روی او با صبح خوام منم پیش بودن

بصد طومار و صد دفتر شاید شرح اگر کرد
 بی یارم عیان کنن بی شاید بیان کردن
 چه این نیز نم بایدم اندر بر جان کردن
 که آنهاست این صورت که بدایم بیان کردن
 هست و جوی این عیلت نمی نامم روی کردن
 بوی زلف او بر باد خوام جانم حاشا کردن

شکری

جو صبح از جیب کردون پیر بر آورد
 برون رفت از دماغ خاک سپودا

زمانه ز غیر کردون پیر بر آورد
 حبت طراهری از نوکت سدا

لیکن بچسن سودای آن ماه
له زن سودا درونی داشته در بیان
چو کل بچس در غم شست
تیمیا در پیشش خورشش میرانند
ندیم او خیال لیغوه و بوبه
چو اندر پرده راه کپس نمی داد
که حال این مرد را نظاره است
باید رضی این باشه کفشن
نوز آنجا هوی در کوه کوه کردن
گر شایه حالت شه زاده در یاب
چو کل انداخته خورشش حیرت
چو از زمین باران می قشاید
ز آغوش آسمان زادل کیاست
در چون واقف حال بر گشت
بجایست نمان پیرشانی زعم شد
مایون مادر حشید را بکت
خبر داری که روز ما پیر است
ز دست جم جهان اکشری
چو بار قصه را کرد از بدر گوش

فودین ی کشت مردم در پشته
چو کل شکر کشتی کشت بهان
در ملکیت بروی خلق است
نمایند از این نصیبی چه اند
خیل یار یار غله او بود
ندیمانش سبب آورد در میدان
بکل صورت جانش صفایت
بکا تهاقی او باشه کفین
ز شایه این قصه را پیوان بختن
که روزش تواریت در شهاب
کانه قدکشت و اکنون کف کشت
چو کل مردم که مان می در اند
ز سرده چشمها زین غم پراست
ز احوال بر آشفته تر گشت
نویخت سلطنت روی چه م شد
کوه روز شادنی داشت غم خفت
اپاس ملک حشیدی خراب
ندانم دیوزد ره یابری برد
ز خود رفت و زمان کشت خاموش

بسیار از این
بسیار از این
بسیار از این

بسیار از این

ز نر کس چاکل مرزا افشاند
 ملک دستش گرفت از من رفقت
 با تا باد پایان بر نشینم
 از آنجا سوی جم چون باز رفتند
 جز زلف اندر سر و روشن نهادند
 بر کنش گای چشم مرا بود
 تو عالم را ج چشمی نت در خود
 چو ما در حال چشم و نور خود دید
 که ما در دبالای تو جنبه
 محی شیرین بستان ما در
 اگر چه من در بان باشد بر از
 اگر چه دایر دارم منر بانی
 تلک زاده ز دل آبی بر آورد
 در پیاس که در روز جوانی
 هنوزم یک کل از صد ناشکفه
 مراد دیت کان در مان ندارد
 می گفت این در دل یار جوان
 که دست بردار پس داری
 کل جشید و نابود دانست

بنا خنما ز پس لاله افشاند
 که کار ما نخواهد شد بدین رات
 رویم احوال جم و با باز بنیم
 ز کرد راهش اندر بر کر فند
 بسی بر رکش و کل بر سپه دادند
 چه افادت که از مردم شدی دور
 که در غیبی بروی مادران در
 چرا شک افاد اندر خاک غلطید
 بد فسر ز نذر ما در میناد
 که یکدم عویش برای جان ما در
 بنامند هیچ کس را مهر ما در
 چه مادر کی بود در منر بانی
 ز سوز دل چشم آبی در آورد
 جوشب شد تیره روز زندگانی
 گلستا نم مگر بر باد رفت
 مرا اوست کان پایان نواز
 در اشای سخن گویمان و سومان
 کمی در بای مادر سپه نادی
 که جت زیرهای مادر است

شنت گفت کین پودای عشت
مانا دل بهر شش کرم دارد
کنون اسن کار اند بر سهلت
باید مجلس خوشی است کردن
بجا در نو بهاری لارویت
پیش خویش باید داد آواز
منادی کرد آغاز
بایران سمایون جمع کردند
چشب کیسوی مشک ز دستیارند
مزاران شاه مروی با شمع
بنان مین شد از پرده بروی
در آعدر سخن رخساری از در
بری جگرشان پرتابا نور
کل رخسارشان در حق شسته
سخن رویان جو کل افاده بر تم
ز عکس رنگ روی لارو میان
پیر زلف سیر در عود سوزی
ثواب در خیر مانن در صبح
بعالی منطی بر شاخ جبهید

درین سر شورش غوغای عشت
ولی کفن بر دم شرم دارد
تدبر اندرون تا خیر جبهت
حضور کلر خان درخواست کردن
بجا در کشتی ز خیر مویت
بکراز پرده بیرون افداین راز
که مبرویان حین کسپ بر آواز
شبان حرم با شمع کردند
جمال روز کم شد در میان
بدان ایوان شد از هر طرف جمع
بمقدم بزم ایوان مایون
بکل لاله با شمع معبر
قدح بر پیشان نور علی نور
مزاران عقد در بر کل کپسته
جو بر کل کل شسته تنک دم
شد در سخن مجلس لارو مان
سیم صبح در مجلس فروری
فلک در گردش و سیاره در صبح
شسته بانه چون ماه و حورشید

در مردم یکی را بر عرض دادی
 بد گفتی ای نبر زین خوب رویان
 درین مجلس دلایست که ایست
 ملک زاده ملک را گفت تا با
 چه شاید گفتن این مگر اینرا
 خودسان کارستان مین اند
 دل بشم چمن موارند مقدر
 زجای دیگر این نیست موار
 هیلیم که درین تجا زینتی
 بر ایوان کارستان ماینت
 بود مردل بروی خوب مایل
 بودارد دوست بلبل عارض کل
 چون یو فرج شیدت مایل
 در آخر غم این بلد شکفت
 بد گفت این بوجور دیده جالنت
 می ترسم که او دیو طعنه کرد
 با در گفت تلخ پس کن
 مایون مر زمان می دلا و بندش
 دلش مردم زانسی آرز شد

بادش ساغرمی بار خورده
 دل و طبعت که امین است همان
 ولا را هم ترا آخر چه ند مست
 ثابت لشکر اگر که هون نیما
 که شکست آید ایشان بنگر ارا
 غزالان بکار استیاز من اند
 که خضرای زمین نیستش دیوار
 جای دیگر این نیست موار
 بلکم این یاند بر هم شکستی
 دنیا کارند کارستان اینست
 ولی باشد بوجس میل مردل
 چه در حشمت نشین زنی سنبل
 نه مهتاب جهان باشد حاصل
 بدیت غراب یکی که پاد گفت
 چه شستی بیکه از خواب دنیا است
 بکیار از خرد دیوانه کرد
 علاج جان جلد پس کن
 خود آن بند ما در سود مندش
 خیالش در نظیر روز شد

در آن آیام بدیازار کارنی
 جان بسته جنین روتی شرمی
 بی محزون جا بوده عالم
 کی او شام رفتی سستی
 بر شامی مهر ملکی کدر داشت
 جان در شام بی بود استاد
 بر کدو تش بر آیم می بست
 زیرش نشانی کشته می
 عن اشکال است روان عالم
 نکل حریف چون طبع کار می ماند
 شاید شمشیر و سحر زمانی
 کزین غایب که دیدی یا شنیدی
 کلا میری شمشیر نفس را آمد
 کجفا کسین غایب کوی قدرت
 دل در هر کجی رنگی و بویست
 طوین زبان که من در دم سر بوم
 از شرم رخ او در غایت
 تو کوی طینت او آب و گل منت

حستان کردن سطر دانی
 خیابان جرب و سخن فیر سوز بکن
 جو کل نعل در راه آورد و تمام
 کی در روم بوده کاه در چین
 ناز و ایل مر لعلی خبر داشت
 کوی زده شتاب بر لب جن یا د
 بری لایه نگرش غی جت
 ز در پیش پای در کل نقش آری بست
 جودت داشت مجنون شش خاتم
 پیشی بقوا بخلیت شوش خود را
 همی جت از پی رویان شانی
 کدا میخی انجونی سحر کزیدی
 کهام آب حیوتش عو شتر آمد
 در دویار عالم چه بکارست
 در دوقیست کان م در شکرست
 نهیم مثل دخت تمیز دروم
 میان راه رویان آفتابست
 زیر تاپا پشته جان و دل منت

میدان است و با سه در مجامات
 بخش و خوشی هر دو ملک است
 ز بوش رویان ز آزار بخت
 نه اورا کس بر او برده دیده
 که یار نام شورش او گشت
 چه کرد جام می بر دست چه شید
 خضری کردم اندر در بیماری
 در آن اقلیم بازاری گشادم
 زمر سوخته می بر من بچو شید
 در سپتام و زمین دیای جیست
 سماعی جنیده خود بر دیگر فتم
 ازین خور طبعی نامید را شعی
 چه دیدم در کمد و اگر جنبه درگاه
 ای مجون جین و شش بر گشاده
 برابر دند در حش بوی چغانی
 ز برج آسمان تا بنوع مایه
 چه چشم من بران بر منظر افاد
 همان دم خوابت دل افلادن اپنی
 ز منظر و ناگان درین نظر کرد

بطب و رخ و شمای نای کفیات
 جان من که در ملک است
 ز مندر روش آشی می بر سپید
 فاند ز برده آوازش به شنیده
 که بر طاق گردون پیشش جفت
 برسد خاک ره چون چرخه نایه
 زمین ایا در مردم گذاری
 پر بار بخش و چمن گشادم
 جان کاوازه ام خوش شد بشید
 جو بلبل رخ بد خشان ننگ است
 بیستی مندر آن طاه و فتم
 ازین صگری چه شید نایش
 لسته مایش می ز دو سه بر ماه
 هر جانب کی طایب است چاده
 در و قصیدی بسکل آملانی
 جو اعم کیشی لذت خوان پایه
 دل میکن من جت در افاد
 بیستی خوش ملولت بر تابی
 دل و جان مرا زیر و زبر کرد

کفید قفل با قوق زر ساخت
مطالع غیشش نمیش نهادم
مکنی جید از آن لب قرض کردم
تلفش نمانای جن کشادم
بسیخه آن کو را پد اسپر
نماند این کهنه های تو ماند
فحاش من نه چنین خدمت
بخن شکست چون مضار شوم
بغای لبسل ماید کردن از آن
خانم یکس سخن جندان عطا داد
مکون من سوره شین با خوش نام
از آن کفله و زان قریب موانی
بر آن صورت دروش میل فرمود
نخون بر جمال صورت انداخت
کات جید تقش یا خود مانت
روان در بای این صورت کراناد
کزین سلف صورت زیبا که آست
تو خنر جشمه چو آن مایه
ز او آن کو بر و بر ایه دادش

صل تکم بدان یا قوت نواخت
دل و دین مرد در شکرا نه دادم
بیشش نامکان آن عرض کردم
بد این بر دم و بیشش نهادم
بجی کفیت ای بایکده کو سر
ببایشش حیت کفتم کای خداوند
ببای آن قبول حضرتت
ز تو چون غون بهای لعل جویم
جویشش تری غور شد تانان
که تعبیل و شک و ماصدغی نماید
اگر فرمان دمی بس تو آرام
کفیت می یافت بوی آشنای
بگذر مویب و بس در در کشتور
مان دم بصورت ناپدید ساخت
کارین صورت دلدار خود یافت
بسی بردت و بایش و سها داد
چین کاری خود از دست که بر جات
عشیر کلبه اجران مایه
ز سر جنسی بی پرمایه دلداش

<p>پیرایش ز کوه غرق کردند بزاری این غزل همچو انداختن</p>	<p>چراغ کوشش بر فرق کردند نهاد آن صورت دلنشین</p>
<p>عزل</p>	
<p>نقش بی جاش محراب من میکنه خیا دکن بواز کلتان نیست قطع ز نقش کله سبزه ان نیست ورناید میل جان شکر از بر جان نیست صورت جمعیت جال ریختن نیست</p>	<p>کریا این نقش بی جاش صورتان نیست مید چوبی و مردم بلبل جان در قفس می کشاید دل مرا از بند زلف او کمر گر کند قصد پر من بر سر من حاکم است صورت در پیش دارم خرابی مگر آن</p>
<p>شورت کردن مهربان به جشید</p>	
<p>یکایک باز گفت آن شب مهربان کون این جاره مدار کی در آ میفر بکن نقش حکم آوری کارم فهر کجاست حکم بی بازی زمانی از درون خود در بود سجید ازین صورت بی امیدم است صحن کاری بازی بر نیاید سهر را پیش شب اندر فرار است ز دیو و دگر و گروه اندر کوه است بر بک و نامه کاری بر نیاید</p>	<p>ملک بگشود از صورت خواب جان تقاش گفت ای صحت کمر جو حاصل کرده رنگ ز پارم تو این ریخ مرا که چاره سازی چو مهربان من نترسند چو باش داد کین کاری عظیم است مخت این کار را ندیشه باید ز چین تاروم رای بس در است درین ره بشود دیو و کوه است ملک را در فن آنجا خود نشاید</p>

ملک را خوش نیاید قول به باب
چو باش داد کن کفار پست
نی باید در آید شستن
چو این یزدان ملک امید بودن
دین زه نر خوام شد جو حشمت
چو صواب آتش کین بساید
کهن طبع ملک می آمووم
چو اسپتم که عشق نامبر جا
رکاب اندر رکاب سپید دارم
په جانب که خبده ای روانم
کون ما به سپنج راه گردن
بصاف برفت از زمین عویش
پرسم تا حشر آن جدا بودن
درین معنی سخن بنیاد کنند
چو چون رایت از مشرف بر افراخت
بکشد صبح در حیب افق بود
برون آورد در جی لعل بر روز

شداز کفار بجای در تاب
قوی رایت ضعیف و نادر پست
نی نباید دل عاشق شکست
چو سیه از بی حرمشید بودن
بهر خوام برید آن ره چه اسپر
به جش روی را بر خاک مالید
چرا ما ز و زندی کثروم
کونین کار کردن شتابت
غانت با عنان بو سپه دارم
په صرت که فرمای بر اسم
شسته راز جلال نگاه کردن
گرفتن بس طسوق روم درش
نی شاید درین ره شاه بودن
از ان کت و شنیدان تب مکنه
ملک زیر زمین کنی نیان داشت
بر آموود و آن کج یکسو د
ز لعل و در زمین را ساخت انور

اجازت خواست چندی از بذر عسدم روم

ملک حشمت کرد این راز مشهور
فرستاد از در که به نفعور

نی را

ندی را طلب نمود و دست
 بر م روم دستخوارن طلب کرد
 جشاه من قصه را بشنید در جمع
 با لبه نژد خشم و قیصر است
 برو لغزین بر سپهر آن نازم را
 جو چون غوغا بریزی رسیکن
 عزیز من کین بند مرا خدا بد
 چه پیرا سپهر کن از من جدا
 نمی دانم بدر با تو جبهه بد کرد
 مرو از دست من ای شاه بازم
 کبھی چون رفتم زندی ندارم
 تو نیز اکنون بخوای رفت ای سرور
 رسول آمد بجایت بلبل گفت
 سوی مادر آمد رفته در خشم
 چون ز خشم خود را دید کرمان
 روان برخاست شمش را بسویید
 بر پشت و با او رازی گفت
 بدارای دو کتی خورد سوگند
 نخبه سینه خود را گم جا ک

چاکتیرهای خود یک بر رو خوانند
 شایع حکم فغفور ی طلب کرد
 بطن رو شعله می سوخت جبین مع
 بیزر لبه کن بر رو اوستی گفتیم
 بریدند زنده تاج و کنگر را
 جو اجن بعنبل بر کنده ز بعدن
 جوانی غایب بود بر اندک دار
 ده بر باد ملکش و بادشای
 که نجو ای کشش از حضرت وارد
 که جو صر فی نخوای دید بازم
 دلارای و بد لبیدی ندارم
 نمی دانم چه خواهی کردن ای سرور
 ملک چون رو رکاب خود بر آشت
 رواند جیکل با داس از جسم
 میان کت چون زلفش بر شان
 بر لبه سیدش احوال بر سید
 چو رفت یک گل بازمی گفت
 که کرشمه کند زین ره چله و ند
 بجای تخت سازم بستر خاک

چو در قصه دل بند بشیند
بسی بند بی امید دادش
ملک را گفت معلوم از دولت
چو پستادوشی مهربان را خواند
ملک را گفت مهربان ای خداوند
باید ساختن تیر بهیاست
روان می یابیش کردن هم امروز
نهاده که ملک سازد آغاز
مزاره شتر مرغ و صبی می بار
خلانان من رخسار سپید
همی نه در هیچ و کوس و علم را مت
در سمودج برینونی بسته هم به
شانه ناز گلن را از غامدی
ز نردیکان دور اندیشی بخرد
بسی چکش اوران رزم دین
بسی مردم ز جوشی فرسپند
روان شد کاروانی قوی در قوی
در آتش ناز کردون شیند
چو اجل مله تان پر مهر جا بود

نسخه
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زبان نازتن او بر رسید
بدان امید یاری کردش
که با او درمی گیرد جایست
بسی جمله ز مهربانی سخن را نند
اگر خواهی تخلص جان فرزند
که در دین از مریدان میشت
ملک کرد به تخت تیار پذیرد
بیکه مر داد مانند فرشتگان
مزاره شتر سلاج و کج و دینار
کیز آن پری دیدار بی جد
میوانه بود بنیابار است
چو جواج فلک سرخ دو بیکر
چو اندر غم کلهای بهاری
روان کرد لذران موک تپ صد
چو جای تیره و خشن کشید
بسی بند و بی اندر تا داد
تو بنداری که زدیای صحن
رنگ او بندستان رشتید
عمه کوه و در آوانه در بود

بروز فرخ و قال مایون
 بردن بر دند جز و بارکاش
 زاه و نال می نالید کردون
 بدرمی زد بزاری دست پر
 پر شک از دیدی باران گفت کند
 بانا در بغل کیم پنازت
 از بیگانه غاب غم شد زرد
 بخوام سوخت در محبت تو خاک گل
 خداوند حسانت یادیاور
 مرا چشمی بیادت میخوردی
 کلی بودی که پروردم بجانت
 ممن رامت مبارک ما منزل
 درین غربت موای دل کندت
 ملک حبشید چون احوال ما در
 بالما پس مره کومر می سوخت
 دل از دستم رو دست خیلوم
 مایون گفت ای فرزند ز نار
 مکن مویک و وقت جان کش نیست

ملک حبشید رفت از سر بسون
 خروشان و روان از پی سپاس
 ز کیر شک رای شد جگر خون
 بناخن جگره بر می کند ما در
 زما در قیامت باش بد رود
 کمی دانم خواهد دید بازت
 کردوشا دمانی همت سر کرد
 براغ و در خواهم رفت از خاک
 شب و روزت سعادت یاداور
 درین ره بر تو نشینا د کردی
 ره بود از من موای ناکهات
 تمنای که داری باد حاصل
 که با آب و هوایش بود همت
 بید از دست دل زد دست بر سر
 کند غمش می کند می گفت
 مکن عیتم که دست دل یازم
 مرا جانی تو جانم رایا زار
 زن بر پر که جای پیرزشت

دو منزل با بر و ساز کشتند
یک حشید دل بر کند لایان بوم
جو همه سرخ خورشید در دل
بوی سبیل زلفش شتابان
کلی در تاب بود از مهر و روش
که از غیرت فادی اهی باد
بان لاد و کل خار و خار
می بنداشت کان خار چهرت
ره عشق این جن باید بردن

وزان جازار و کریان مار کشته
وزان سوخت و زو آورد (روم)
همی شد روز و شب منزل یزید
چو آمو سپه بناده در بابان
که از کرم تری ماند از من
بگردد و از بسش من افاد
بجای عت و سپند ساخت تا
کمان می برد کان خارش سر برت
نخست از جوشش باید بردن

عزل

غباری کرد در معشوق آید
کرم من افاده خاک آن دیارم
چو من خوامم که جنم کل زعاش
بر شان از برای دیده این خار
بر بادی کمی آید ز کوشش
صبا در کد از خاک در او
غان زلف او بر سج تابا د

حشید عاشقان عینر نماید
که کرد از دل غبارش می در آید
کرم خاری رود در دست شاید
برون آرم مگر از دستم بر آید
مرا در دل سوای می نشاید
که کار ما از آن در می کشاید
رکاب اندر رکاب او نساید

مشق

دان منزل که جان از نس مگاش

روان کشته شد از جب و راست

ملک مویاب را کتب اندرین راه
 بطریق راست راه مرز و دست
 ره جب هم ره رو نیست لیکن
 پراپریش و کومت و زریا
 طریق راستی یکسال راست
 ملک را شوق در دل جوش میزد
 عنان بر جانب راه و ممانت
 ملک را کف این راحت بی راه
 در و راهی که دیگر کس حرفت
 بهر کاری تحت اندیشه مایه
 می گفت این و اوزان بیان می کرد
 هست اندیشه کردن با دل و شورش
 زنا که پیش آمد پیش جوش
 سخن پرورده جان از سایه بید
 نیش مشک و جاکش زعفران
 هزاران شامان صدل و عود
 چهار و سر و ش اندر سپهر آفرین
 هزاران طوطی و طاوس و شبنم
 تدریان خفه خوش در ظل شامان

چه میگوی جواش دادگی شاه
 محوره کثیرا با دست و پوست
 دران ره زادی کس نت ساکن
 کلام از دما و جای عفت
 چرخ دقش حب جار ماست
 مویاش راه صبر و هوش میزد
 روان اندر ش مویاب شفاقت
 غنی شاید که ن راهی کند شفا
 ممالک شته و کبر کس ز رفت
 کرب اندیشه تکاری بر نیاید
 که بد از رهن او باز من ماند
 گرفت اندر ره مقصود در پیش
 مقامی جان فرای جای دلکش
 نداده بر ک بدش طه خورشید
 مویاش جان و آب و روان
 تکاری ماست کرده بر بی و عود
 می کرد و ند با هم دست بازی
 فراز شاخ می کرد و ند بروا
 زبال باز کرده موش و این

ملک مهابد ملکت این برج است
قلم و منزل رو جایانست
تو این صغان که می بینی پری اند
که تا ناهب را پیر کشتا بند
ششاش تنه با عدل و داد است
ملکت خود تا بزنی خدا دند
کیز ان بری رخ را بخوانند
هسی کردند شکی افشاج سنبل
می اندر جام زرجون شتری بود
همی که جز نشاط نمیشد چکر
جولای ملک برایش نهادند
جبال جنبه ز اجون بدیدند
بتان جین و از چردان رضوان
نهر جانب نه از ان بکر جن
ملک حمشید بر کف جدم باده
دل بر لطف آبی بر کشیدی
از ان آیس و بزیم شاه زاده
تا شمارا جوی از شهبان
نه از ان دلبر از جان کشته مراه

چو ایش داری کین جینی پرایست
چو ای باد شاه ملک و جانست
ز قصه دم آزاری بری اند
بهر و غم بر و لادنی سپا بند
چو روی تو شش چو در آد
از این هم بر ک بریان ساز داد
بهر تب بری خوانی شانند
بدام عیسی بر دند چو گل
ارون شیدا مانند بری بود
پدان مجلس زکودون زمره انگر
چو غمخیزانهای جین کشتا دند
معان دم جیان برقع دیدند
بری رویان جی خوشتر از جان
از ان جنت پراگشتمد ساکن
بری و آدمی شش ستاره
با و یار جامی دکشیدی
خیز بردند شش چو زاده
برون آمد جز نم آن کشتان
روان آمد سوی مجلس شاه

انداز

<p> نهادند از بر عالی ^{طی} ^{ضی} نظمی کرد سوی مجلس ^{مجم} چاب صبر و مستوری بر افاد برام کین صفت در جان نباشد چه خوش بهی اگر شوی نیستی که چون گردد ببری و آهی خست که غمناش براتس و جن روانت دلت اکثری و عشق حبشید عیان شد از موافق دیوبت کم کمی کرد از لطافت ناز برده بر سم شبه کاری بیش او بود فرستاد و ز خیره و غدر با خوات فلک جا که جهانت بند نادا کنون عزم کد امین ^{شم} ^{داری} مکن بجانگی کین خانه تبت ولی او نیز در آرزای نیست بسوی کاخ ما شرف دادن چکاتهای شیرین بازی کرد صد نازش بر دغوشش ^{شاید} </p>	<p> اشارت کرد که ^{بر} ^{چیز} ^{معی} بدوشت چون گل شاد و خرم چشم او بدین ^{به} ^{بکرا} ^{افاد} بدل گفته آدمی زین ^{سلسله} ^{باشد} چه بهی کرد لشد سوی نیستی در این اندیشه رفت ^و ^{باید} ^{بگفت} مواجبت ^{بگفت} ^و ^{بگفت} ^و ^{بگفت} دو عالم زره است و مهر خشید چه چشمید ببری ^{رخسار} ^{المجم} رینس داشت نامش ناز برود رفیق ^{مهربان} ^و ^{یار} ^{او} ^{بود} زبانش را مور ^{سها} ^{بار} ^{است} که گناه آمدن فرجند با داد که امین ^{مملکت} ^{را} ^{شهر} ^{یاری} نمی باید ز ما بجانگی ^{جست} ببری که چه ^{رخسار} ^{آدمی} ^{نست} بایدستی ^{بر} ^{ما} ^{نست} ^{دادن} چه ^{بش} ^{خیره} ^و ^{آدم} ^{ناز} ^{بر} ^{ورد} ملک در ^{طلعتش} ^{حرا} ^ن ^{فرو} ^{ماند} </p>
--	---

برگشت این بوی جو ری صفا
بگو مهر لب تا تدبر ما چیست
بدو سراب گفت ای غم ما را
منوز اندر کف زمان او بیم
بره چون مردی با ما نماید
بجست کردش با ناز و پرورد
جوی کیم ز ما بهمان نباشد
پرای یافت چون ایوان مینو
بر صغ خانه چون جنس اخضر
سفال طاق او پوسته با ما
سپان آینه صحنش صفا
سپجادر رو اتش دیر کرده
خم طاق فلک راکشته بحراب
بیشش جرخ نلی پرناده
زمین آن پراکوی معین
مویخ قطعه حرسید مطلع
جوخست سندس و استبرقش
چو خاتم غنی از زربسته بر هم
چو شمش جامه زینت در بر

از اشش نبت از آب حوت
جواب آن سه فرخ طاقیت
طریق نیت غیر از زمین آجا
یکت امروزه که همان اویم
بفر از مردی از ما نشاید
عمیت صم بر همان بری کرد
از و بهمان شدن چمن نباشد
پری اش بانی و جوشش بانو
در دشتی ز نقره خشتی از زر
جو طاق ابروان یار دلخواه
جمال جان در آن آینه پدا
کلو اکب در بر جوشش سیر کرده
تراش از صفا بگد شد از آب
فوات و دجله در بایش فاده
چوید اسپتا دازین بر ور کبشن
در و بنی عوش و باک و بر صغ
چران استبرق و سپندس یکی عوش
نخاری چون مکن بر روی خاتم
ز لعل آتش تا جوشش بر سر

بران اندر کفناش دو آسو
 قناب آتش بر آب بسته
 تن از بش دور افکنن چون کل
 شبش افاده دور از روی کلگون
 ز جان جاہ رنج پر کرده تالاب
 ملک را چون بیدار ز دور بر خا
 رخت آمد فرو دوش محش
 نشد بر پیر آن تحت خرم
 بی ارج را مش باز برسید
 ملک می گفت با وی کی یک باز
 بر پی کفش که این کار است شکل
 بریشانی بس خوا می کشیدن
 بی خوا می جویشم عاشق زار
 کی باشی در بکار افش
 کی نیسان و گرجن ابر نیسان
 که از سودای دل چون موی بلبل
 ملک گفتا که که غم مدهی بلبل
 که در سنگ باشد منشره با مار
 بری دانت کاچو المش خابت

ک نام امواشش جای جادو
 ز رویش آب بر آتش نشسته
 بریشان کرده بر کل جعد سپیل
 ز قلب غمیش مده رفد بر دن
 معنی زیر جاش آب غیب
 ز روی غمیش کوی نور بر خات
 گرفت و رفت بر بالای محش
 جو لقیس و سلیمان مده دو با هم
 حدیث رفتش آغاز برسید
 اگر چه بود روشن بر پری باز
 بخون دین خواهد گشت جا صل
 رمی چون زلف خم بر خم بر دن
 شناور گشتن اندر چرخ ز خار
 کی با از دمار غار اقی
 شدن در کوه و در نالان و کرمان
 کی شورین بر کوه و کمر سپر
 بود کار در دشت و جبل سهل
 عیال نایش باشد و در با خار
 سخن با وی کشیدن خط بر انت

بانی گفت جامی در انداز
مید روی جم دوری بگردان
ز جام می درون را ساز ز کشتن
لب رود و خوش و دلکش معانی
غلت آمد نیز انونا ز پرورد
دوم ساغریش خپ رو آورد
قدح چون ماه شد در برج گردان
سوا از عکس می شکوف کون شد
ز مجلس باک نوشاوش بر حاکم
چو جامی جندی در داد پیاپی
مرا زین خری و لطف ساز کاری
کدامن دایه شرت بزلب آورد
باتا جهره دشمن خراشیم
یکی خواهر شد و دیگر برادر
دو درج آورد پریا قوت اعجز
سه تا تار از کند زلف شکن
بخم گفت این دو درج و این سه تار
ملک برخاست و شب خوش کردیم

دی زانوشه خاطر را به دراز
کمینا می نذارد دور کردان
که دارد اندرون را شاد و روشن
بزن مطرب نو اکن خوش مقامی
با دروی بانو ساغری خورد
ملک بریاد جهان نوش حاکم کرد
زمی چون جرخ روشن گشت او ان
دل از خاک سر شکل هر چه غن شد
بی اندر پر پشت و موش بر حاکم
ملک را کفایت دولت باد با پیاپی
حقیقت شد که شاه و شهر ماری
مکد آب حیووش در لبان بود
برادر کیر و خواهر خوانه باشیم
یکی گشتند با هم آب و آذر
که نه یک بود بر جی پر ز اختر
که مر یک داشت صد تار از حسن
جا و اصل و زلفم گوش میدار
بری خوش در کنار آوردش را

سپاه زنگ را بر ممشک پند	بمن جین رو میان آست بستند
از آن آینه صنی رمیدند	بری رویان شب آینه دیدند
پراندره نهاد روی (روم)	ملک بر بست با رخود از آن دم
زنانا که تیغ کومی کشت بد	می راندند زان خون خوار و مجسرا
سپهر لاجوردی سایه اوست	تو کفی فرق فرقه بایه اوست
که کومی بس عظیم باشکوست	ملک مهراب را گفت آن جگر کوست
که دیو وارژد مارا جای و ماوات	جوابش داد کان کوه سقیلاست
ریش را برقی نوا بد بردن	بر این که مرغ نژاند بردن
صحنه روی زمین بنهای او بود	همیشه اوج ننگ بالای او بود
کله آمد نظر را بای بر سنگی	کی اندیشی شد درش لک
ز جیل را از علوش دلو در جا	بالا آسمانش تا کمر گاه
بفرق فرقدان تعش رسید	ز تیری تیغ برگردون گشته
ملع کرده اطلس را بخار را	بعد من جرخ اخضر رفته بالا
ز ده صد حلقه ماران بر کمرش	بلکان پر کشیده بر قرمش
ملک و از دما یا ران غارش	بخار اندر عناک برده داشت
چونک نیره بودش سنگ رزه	ریش بار بک و پچان مجونه
ملک چون ابر کستی پاره پاره	اگر بر تیغ او کرمی کداره
فروزان بر سنان تل دو شعل	بران کپسار دید از دور یک تل
کز بر خاستی مردم عیاری	فروزان در دو شعل دید غاری

جهانی زان بخار اش گرفت
ملک مهاب را گفت این چه باشد
چه البش داد کین جراز و ما ست
ازین منزل نمی شاید گذشتن
تو آن تل را که می بینی تو است
دماش آج ی بینی که غارت
رفیقان چون ره رفتن ندیدند
ملک گفت این جگایت می شست
ازین ره بازگشتن جملی باشد
درین ره ساقش باید ز سپر پا
نمی گویم که این تدبیر جوست
اگر من نیز بر گردم زدوشن
درین بو ذن کاژ در ما بچنید
ملک آید باران با ملک برزد
سپاه اندر بش بنهاده کریان
ملک با ز دما یی کان دو پروا
روان جرم کوزن آورد درشت
دم آلاس پچان موزه اش
خروشان روی در شید نهاد

کمی بداشدی دیگر نرفت
برافروزش اش چه باشد
سفر کردن چنین با ز دما نیست
طریق نیست غیر از بازگشتن
دو شعل مرد و چشم روشن است
نفس دان آج بنداری بخار است
امید از قطع آن منزل بر دیدند
کس از حکم یزدانی بختست
جلی در راه عاشق سهل باشد
گذر کردن جو تر از سنگ خارا
همی کوشیم تا تقدیر جونت
بجا خواهد قضا بر کشتن ازین
کمان بردند که کوه از جا بچنید
چه کوه اطراف دامن پرگزرد
پرا اندر کوه چون ابر بهاران
مقارن کرد ما ریرا که برداشت
بیا صیت زد و پیش ما رحمت
بس عید ازان و انگر بر داشت
کشید اندر خودش بس کام کشاد

<p> زایقی آن زمره د کام برداشت که ما بطرف لعل مینا عصار کرد و بنفشه کند آن عصارا پیرا سر دست و پایش بوسه دادند کلیم الله ثانی خواندندش ره آن کوه هموندندش روز بزبولادش بروج آتشش سوز چه شهرت این و اینجا سگ گشت مقلم و سپکین و ایوان دیوت قوی با آدمی اندر ستیزت ز مغز اندر پیش موی نه بنی پیرا پیر پیر جان او نیند سیاه کوازین رفتن برد بو که در بندید بسو کین میانرا بجای قطره زان چکان بر آمد و کمردن بود باری بر دی که آمد شکری از آدمی زاد که با قره فید دست و جمشید که صید آمد بهای خوش در قید </p>	<p> ملک تیغ زمره د فام برداشت بجزن و زمره آوارات خارا دید بنهارشش از د ما را پیران خیل در پایش فادند بس پنج الماشی خواندندش روان گشتند از آنجا شاد و هر روز بید آمد سواد می شمیری از دور ملک تهراب را پرسید کجا گشت جوابش داد کن جا جای دیوت سیه دیوتی بغایت تند و ترست یلکین سرست و ذبل بنی هزاران دیو در فرمان او نیند نهان رو چون نسیم از کشور او اشارت کرد چسپد و جنبانرا کمان چون ابر نیسان برزه آید توان کردن مگر کاری بر می بریدی بشش اکوان رفت چون نا سپهد تیغ زن شامی جو حشید بدیوان گفت مان آمد که صید </p>
---	---

بسان ابر ازاری خسروشان
بجای آب شیری شکرزه در پیر
در خنی کرده بد را سیانک
ز چرم به خفتن کرده در
ملک جون دید از ان لشکر سپای
ملک بر کوه خاراکر دینید
پیتونما از عمود تیر افراخت
ز قلب لشکر آمد سوی جمشید
بر و راند از مواضع اسپانیا
ملکت جون برق بود و چون تیغ
در از استنک دیدش قصد پا کرد
نهاد آن کردان برگردن اکوان
بای خویش با جم جکت میکرد
اگر ج بای خود را داشت جکت
بهشت شیر ز بر جت اکوان
تیغ دیگرش از پا در افکند
شازرا اسپری کرد از پیر دیو
ملک شکر خدای داد کرد کرد
مغز مغز از ان کوه مکدشت

ز کوه آمد فردا شفته اکوان
گرفته ز اسپتخوان بل شمشیر
همی کرد او بدان نکل اسپانیا جنگل
ز سنک خاره بر پیر داشت مغفر
جو برق آورده رواند رسیای
پیر آن کارزار از خشت پولاد
ز جو ب تیر سقف آن پراپاخت
جو ابری کاید اندر بیش حرشید
ملک از حشش رد کرد آن ملارا
ز جای خود بخت آن برق آن تیغ
بتغشش کردان از تن جدا کرد
جهان کنشش که با کردن بودان
بای خود کتک در داسش آورد
نیامد بای داراندر صیف جکت
نکون شد جون روج شیر و کوان
بر خمی دیگر از تن پیر افکند
کهریزان شد پیر اسپر لشکر دیو
وزان منزل به پیوستی کدر کرد
مستم خمه ز در بر سر دشت

ز کردون خویش را برزس تا
 بزمن بر سبزه و آب روان دید
 بدست اندر فرمان نازمان
 تقای دید با امن و پلایت
 بر سنیازگی این مرز و این ام
 از بخا چون کوهی بر روست

از آن حشران شان آوی یافت
 چه او قصه و باغ و بوستان دید
 بکوه اندر تنه و ان نازمان
 ملک روزی دو کرد آنجا اطلت
 چه خواندش بکفصا یا جل روم
 ولی بجز عجب خون عمار و سوت

رسیدن ملک با جل روم و دیدن کشتی را

بیرد کسی دیری دید مینا
 شد آن حشر شیخ از دور که گمان
 جزایش داد و گفت ایوان که دون
 اگر خواهی خلاص از موج دریا
 که خواهی بلور یا سفر کن
 و اگر بر سیدگی بر خود مند
 بگو تا مایه خود زین بفضت
 درین دریا هر اد حکام سکت
 قاعت کن گران سالت شد باز
 از ان پلطن مرغای کشت عفا
 طلب کن عین عزت را اول قاف
 تو دقتی بچهره عفا را بدانی

کشتی بر چون کوان در اجا
 لذت و بر سنیاد حال مرغ کردن
 نه اند کس بجز هانای بچون
 چه ما باید کناری حقیقت در ما
 امان جویی نه بحسب بلکه کن
 هر اندر تجارتی ده یکی به
 چه سازم از جهان کفایت
 نه لب تا لب حکام سکت
 که کرد اندر هوای آزی پر از
 که بر قاف قاعت کرد ماوا
 که مستلین عین را منج از ارف
 که عفا را بکنک باز خوانی

سیم نوبت پر شک دیده بارید بر آسمان با من بگفت	جو گردون از غم گردون بناید فلک دایم بقدم در کینت
جهان راه جوادش می کشد فلک را در دوت آن بر نبرد	فلک نقش مخالف می نماید هر آن خوب و موزون داد و ستد

مدیا

لازم نبود کا پنج دلت را بناید شاید که ترا جانکبک باید بناید	لش فلک هم انجان بناید باید که ترا جانکبک آید بناید
--	---

بر نیایش پستین جسد و غیره گفتن او

فلک را چون سپح لور و از آن را بهاران گفت کبشها بیازند	سوی صحت خود کشید از سیر کبش با دبا تنها بر فرج ازید
صفتش را گش پیاز کردند کبشها درون ملاح بخوانند	در و جری که می باست بردند که هم الله مجنونان او می دانند
فلک در کشتی شت تنها جبل دوزانو را دریا به اندند	چو کشید فلک را بر ج جزا شب را موج کردابی با اندند
صدوی کبشها نگاه بر خط شب و کشتی و باد و جزو کرداب	زهر و نمک و صفرا در فکات چو اشته را همیا یک اسباب
بگدم جبهه شد با شاه دشمن پرازین کرد رخ کعبه بر پر آورد	ز چشما بای در پوشید چو شن چو کشید و زمر پر جبهی کرد
کبشش در ملک را موحی بود	کلی در مضر و که در اوج می برد

زمانی سپردی بر اسپ ماه
 بز کشتی جم را خرد بنگت
 ز جیب خانه اش چون گل بر آورد
 جو ما در موج آن دریای گردان
 طریقی جز فرورفتن نه بند
 ملک می زد بهر سو دست ویایی
 ز کشتی تخمه رایافت خمید
 بجای تخت شد بر تخت نشست
 ملک نقش قضا زان تخمه بخواند
 باب دین نقش تخم می شد
 ملک ملاح و بادش بادبان بود
 بچو شید از لب دریای اخضر
 که برد آن بنه از مرثه بش
 نمی دادند در خود باد را بار
 عوش و شیرین جو حلو ایامی بود
 بشک خن لب مگشود پسته
 نمی آفت لاف غنغ یار
 بدندان سب را تن پاره می کرد
 بخار خیش می خدید و میگفت

کس در پشت مای ساختی گاه
 فلک شکل جوادش داشت در دست
 در آد آب و شش را در بر آورد
 می کشت اندران کرد اب حیران
 مرا کس که درین دریا نشیند
 دران دریای بوی استنشای
 ز تخت و تخت چون برداشت آمد
 جو بر گردند بخت و تخت بنگت
 قضای آسمانی تخت می راند
 بخار خیش را در آت محبت
 به روز آن تخمه در دریای روان بود
 چهارم روز چون این خمه در
 ملک را ناگه آمد بش
 ز انبوسی در خان به و تار
 ز زرد آلو و سبب شکر آورد
 دمان فندق و بادام و بسته
 انارش کرده دلموی بالبار
 ملک ز تن غصه خون یار می خورد
 انارش کرده باه لعل از خفت

چرا عیون باید جمع کردن
 ملک چنان بگردیش مکت
 که من زین ورطه چون یابم رهایی
 چون شدوی شب تاری در آملد
 ز سپودائی پسر لعین و دلا
 کچی با آب بی زد شک بر بر
 غیب و خسته و تها و عاشق
 شب تاریک برف و ناله ابر
 بس در حیرت و دلدار بکویت
 نیم با شیر و کس داشت مجلس
 بزاری مر زمان کنی که در دا
 از آن ترسم که در حیرت بمرم
 و کرمیکت تدبیرم چه باشد
 ز رخ راه عشق برده با شتم
 بس بر خوستش چون مار بجد
 می ناید و در اشک می سفت

که خواهد دیگری آن چه خوردن
 بچار خوش بر اندیش میکت
 مگر فضل کند لطف خدای
 خیالی زلف یارش در سپر آمد
 شب تاریکی می محید چون مار
 کنی با پروی زد دست بر پیر
 بلا سم راه و دولت ناموافق
 خروشان موج بجزر و کرمی ابر
 جو ابر از شوق آن گلزار کرمیت
 زیش طیب بود و وحش منین
 که در دم را و دوائی نت بداد
 مراد دل زد لبر بر نکت نام
 درین غم نیه اگر میرم چه باشد
 نه آخر دره او مرده با شتم
 ره بیرون شدن جایی نمی دید
 بزاری این غزل با خوش سکت

غزل

فریاد می خوام و فریاد درستی
 ای باد خیز بر آن یار و من دم

بداد درین کبذ فیروزه کسی نیست
 باز که نغمه از تو رام نفسی نیست

از سینه من چون نفسی بازماندست ما را سوس آنست که در بای تویم دارد مکی در شکرستان تو بر واز خواهم بگذشت از سپهر این قلم سلی ای طوطی جان مژدین قصص سز و ن هر چند که این نر برام که کسی است گر بخت کند یاری و این کم بوسی در داکه مرا قوت پر کنی است آخر قدم هست ماکم خجسته اما تو برانی که چون نفسی است

نماندن موی چو رزاد بر آتش و جاضر شدن با ناز پرورده

چو سپین صبح پیر بر زرخاور تو بداری زین این زورق نوز ملک طوفانی بگردش می کرد بدلی می گفت کاخر چو رزاد م که زوفنی که در مدنی بکاری کنور آن سویا با حوش دارم به بجان آتشی در دم بر افروخت سمان دم گشت بداند پرورده ملک جمشید را گفت این حالت همایت را نشین بود در دم ز دست چو رزاد آمد بغریاد جان باس که در غصبان بر بند ترا از چو رزاد سیر و آزاد	زیر حین بر آمد زورق نوز چو سپینه از پی جمشید فقوز خلاص خویشت را لاندیش می کرد ز موی حویش تازی چند دام باتش در فلک زین موی تازی از آن دلگرم که باز آید کارم باتش غمخیز موی بری سوخت بیش هم سلام با نواز آورد که هر شید شایسته در زوالت که است ز غم مبر شد بدین دم که با او دیگر را کرده یا د عجب دارم که با چه می شنید خطا باشد که زین آدمی زاد
---	--

ملک گفت ای صنم کار دولت این
بگویم کن دارد درازی
فزون از سمع دارد بوشنی غر
شیدستم که چون در ابرخوات
صدف را گفت آه از روی سیاهی
صدف گفت آج من از ابرپیان
جوابیت کرد از بی حیای
بر او عیبزبانی نمودن
مکن عییم که آنها اضطارت
جکا تهای خود آغاز میگفت
ملک هم را از آنجا ناز پرورد
باید بدمای کینه پها
پری گفت ای براق باد زمار
جیاب آساروان سو بر سر آب
گشاید و مگر شست روی
بک ساعت ز دریا در گذشته
فرو د آمد ز آب و روی رخاک
شسته شده تهای بیمار
توی مالکده رقاب آزادگانرا

مکن صنم که کاری ممکن است اس
چنین باید طریق عشق بار
ولی پروانه را بجمعت از خور
صدف با زبان خروش از بر رخوات
که بش ما تو آن از ابر خواسی
طلب میدارم از بودی ترا آن
را از ابر تر دامن کدایی
دما ترا آب دندانی کشودن
ای پاس کار دل بی اختارت
بنازان قصه یک یک بار میگفت
بیا و تالاب دریا باورد
جو باد نو بهار از روی دریا
زمانی سپند جمشید بردار
جو برق اندری من زود بشاید
ملک از پیش روی رفت و جم از پی
تو کنی آب دریا در گذشته
نسی لید و کت ای داور پاک
خطا بر شده جمع کن کار
دلیل و دستگیر افتادگانرا

پری گنا گزینا مرزوست
 جفت دان که درها عینت
 باده بایدت مضمون این راه
 زاسب بل بکباشاه زاده
 چه مرتبه و طبیب هم در دل
 وجود طازین و نایز پر صد
 کف ماش زوج راه دوزتاب
 جو کل شسته جو بر طرف رخسار
 جو کدشت از شب تار کل مری
 پریشان از جنای گردش و مبر
 غلامی داشت خط مش خاص حاج
 ملک در راه دیرش حاج آبا
 نیز در حاج آمد گفت گای یار
 ندارم اندرین راه نشانی
 از دیر رسید حاج کزنجاری
 ملک کفش زین هر حالت
 جو بختیذ این حکایت طبع را
 منور چشم ما تا بنده خورشید

عشره کتور و اباد و بویت
 سرد راه خشکی این بند جنت
 مکر کارش شود بر حسب دل
 جدا شد که درخ دره پیاده
 یک منزل سی رفت از دوزنزل
 نه گرم روز کابان دیده ز سر در
 بر آوج دانه همچون کف آب
 از دیده جبهه و پایشین از خار
 رسید از راه تنها شد شمرنی
 عسلی کردید بسکین کرد آن شهر
 که بر مثنی شاهه و ابو سیم حاج
 پنجم بوئین و خم کرده مالا
 غریب خسته تلم پر کشته بار
 که ما را که یدا شب مر جایی
 گداری یکت و خوابتانی
 سفر کردم مر باره نوز غارت
 بدل گفت این جوان در شکل افغان
 عسلی ماند در یغاسا جشید

بران چالست زمانی زار بگرت
غلام آن قصه بش شاه میکرد
همی رفت از ی حاجب ان
ملک را خاص حاجب کف فرما
غریب و خسته توره کداری
ملک را در سرای عیشن کرد
جو نور شمع پر سر پر تو انداخت
جو چشم او بر انداخت
ز آتش جنیان کشته عکس
بقال سعد روی شاه و دیدند
پیران جنین بایش از فادند
تاریش از زرو گوهر فادند
جگایست کرد شاه از بجهار بر
نوی عیش و عشرت ساز کردند
ز رویا قصه می باید پاتی
بروی جم دو نمته باد خورند
بعد آن کاروان کشور گزور
بخر آمد که آمد کاروانی
بگوش رویان از رک و رنگ

چون گفت ای برادر کیر ارجیت
شش می شنده آه میکرد
محن کویان ملک تا کارولن گاه
در ایش و شاق ما با را
رفتی شست جایی نداری
بسی نیکی بجای عیشتن کرد
غریب خوش را یقوت شاست
از دآسی و فسیادی بر آمد
در آمد کرد حاجب لشکر جن
دان تاریکی شب ماه و دیدند
پراپرست و بایش بود دانند
نخیر و جان شیمین بر فادند
محن نکداشت مسج از شک و از شر
طرب بر پرده شنناز کردند
شش در صبح می بود پاتی
سپیم فته بسج راه کردند
رسید آمد پزار الملک
در پانپش قطعا که
تکله خورش و ناله زنگ

تماشا را ز بام و برج و باره
 غیر و مریخی آید از شنید
 ز وقت صبح تا شام از میم
 شده روی در وقت و صجاری
 که چشم چون ~~خمش~~ تانان
 ز جوب فعل و عود قادی
 عماری کرده آرایش بریا
 ملک منظر ملک بر ناد مای
 پیران مین پیرا پر در پی شاه
 که نای مضع پسته یکبر
 بشهرستان در آه شاه جمشید
 کلاه جینان جهاده بر پیر
 زن و مرد اندر و چیران نماده
 بر بردی فرود آمد بنر ملی
 جو چین چله های زلف دلدار
 جو خشیدی شسته خیر و چین
 ناده چون لب و دندان خدجم
 بر آنکس کو بازارش رسیدی
 خرنای ملک حمشید یکبر

نظاره ماه رویان عن سپاره
 همه باکت برای آید از شنید
 کسی رفت آشتب کجا آدم
 نهال انصودج و مهد و عاری
 جیبی آید زگر در دست تان
 بر پیش خمیر و انزوده عاری
 جو عجب بهر بکویان ریا
 جو طاوی شسته بر مای
 صد و نخبه غلام ترک در راه
 غلامان من بر چون د و نیکر
 جو ما صجاریه و بوج حوشید
 قبای تاجران بو شین در بر
 ز دست مرد و زن دلایست
 خود آورد بار عوش در دل
 جو مشکین رشت های عمره یار
 بر و کرد آمن خلقی جو بدون
 عقود لولو و یا قوت بر رم
 دل و جان دادی و مهرش خریدی
 رسانید نذر و شاه قیصر

طلب فرمود میر کاروان را
بنحن تا از مساع صن ج دارد
تساعی جذ با خندا است زبا
غلامی جذ را حس راه او کرد
ملک چون عکس تاج قیصری
دعا کردش که بادت عمر حاوید
همه بروزی و به روزیت باد
جهان در سایه عدل تو امین
ز خیر و قیصر آن کفارترین
ملک جمشید را نزد یک خود خواند
چو بر سیدی حکایت قصه احسن
چو از حال خطا بودی خطایش
بدل گفت این جملین که مر سرت
یعنی دانم که اصلش از کیانست
ز خود از تا جملین است این جان مرد
چو مردی از مرد تا خب
زمانی بزم قیصر داشت تازه
زمین بر بید و قیصر عذر ما حوا
بجای گفت تا نزدیک درگاه

پرویا از خیل عا شقان را
بگفت آج دارد با خود آرد
ز شک و غبر و یا قوت و دینا
بر هم تخفیش سپرد آورد
بساط خنجر روانی را بوسید
ز اوج دولت ناپند حرسید
پرتو بزور خورشید شد
قلم درآمد و شد تیغ سپا کن
چو بشند و بیدش رسم و امین
چو پیروش پیر بلندی داد و شانند
شعی شاد از بدیش او که حین
ندانم چه جواب الا صوابش
که سر تا پا همه عقلت و شویت
ولی دانم که با فرکیانست
نمی یا چکی تا بر جوان مرد
بناید جت کان امریت مار
اجازت خواست دادندش اجازه
چو طاووس پیش بلفها مبارست
و شاقی سازد اندر لایق شاه

ملک سوی وفاق خویش گفت	ز ملک مصرا بت ایلمن رفت
نمود از شوق خرید کل اندام	ملک را ذره چون ذره آرام

مهراب بدرگاه فیض دیدن چیدرا

بسی نالید خیره و بش مهراب	که با مهرش هزارم جبین از من تاب
بروای در جهان کشته پیران	لب دریا ت در شور طلب کن
ضعیف و تشنه از لطمه با باز	رسیده بر کنار آب چو مان
بگر پرتش دل پرت و تاب	تخیل چون تو کند کردن از آب
باید طوف آن گلزار کردن	جر با د آنجادی بر کار کردن
مگر بویی ازان گلزار یا بی	رون برده دل با ریای بی
بد شواری بدست سیدت شک	بجان کندن بر آید کومر از سنگ
گر فهم رویای در پیرایش	توان بوسید آخر خاک بایش
جوشید این سخن مهراب رضت	متاع جین نه کجور ملک خواست
بسی دنیا و زیاده کودا شت	ز مرغی سندی جذب بر داشت
غلامی جذب با خود کرد همراه	با دنا در شکوی آن ماه
ایسای دید خوشش با عرش مبر	نماده بر درش نه کسی ز
شته خامان چون ملایک	دروش جوری و بر ملایک
از ایشان یافت آشنایی	سلاشکی دلجو و کش مر چایی
بنا دم گفت من مهراب نامم	کینه در کشته را غلام

بوقت فرصت از من گرتوان
ریسند آن سخن را مرد ملا
اشارت کرد تا را شش کشا دند
چو مهربان از روی اندر ده گاه
بیا بپوشد در چشمش دید رجو ر
رواقی آینه ز بگر کشید
مرصع بر دما چون جرج خضرا
صبا بر خاست از گلزار امید
چچای شب ز روی صبح بگشود
نهاد سپیدش بر مرغولین سپ
بغچه بعلش بکنن خاتم جسم
بنفشه رویش اش بستاب
هدارش آفتاب از شب ببودی
کمان ابرو اش رخ مری
مزارش دل بهان در گوشه شب
مزار استیغی بر باد داده
دوستان چون دومان در اندر
بیان چون موی نسیم از رز مطلق
که چون کار خیزد و جج از جج

زمین بوس بدان حضرت رسالی
بکوشش شاه چون تو گوی لالا
از ان بستان پیراش راه دادند
سپهری دید یکسر زمره و ماه
پیرادی یافت همچون دیده پر نور
بساط خیسروانی در کشنده
نست به درون جرشید جزا
نق بر خاست لوزخ از خورشید
کحل صد برک را در غنچه سود
چو شلادی قدش مای بران سپ
همان از خلیفه ام کشتری کم
زیستی چشم شوخ در خواب
جدش قفل بز از در کتودی
که دیده کرده زهه صد باره بروی
بمراوش جان روان با آب غنچه
چو موی اندر تقای او سپاده
دورخ همچون دو شمع اندر شستان
سریش چون گوی از سوی معین
دل او در میانش سج از سج

جو مهاب آتش رخسار او دید
 نظر کرد اندر او خورشید و از شرم
 بر سپیدش که چون و از بکایی
 جوایش داد بین مهاب کی هم
 زمین بر عزم این فروده درگاه
 بی آورد چون باو بهاری
 چو شیران بکن شاخته او را
 همی بر سید جلال جن ز مهاب
 ز م جنی سیاح جن طلب کرد
 که جالی این قدر بله خویش دارم
 زمین بوسید جانی پر ز امید
 برج ماه حسی رفت جن باد
 ملک حبشید در بایش خراسان
 بنی از جید و شا کوکش بوسید
 که این چشمه کان رخسار او
 برین لب خاک بایش بوسید
 کنار یار بنامتا به بسختم
 خشا جشی که روی یار بند
 کی بجدی اندر تاب مویش

چو باد آید بهش خاک بوسید
 بر آمد سرخ وی شد دین و اش کرم
 که داری رنگ و بوی اشکای
 شمشیر با غلام کمر نیم
 میان در بسته ام بموده ای
 حسدیر جنی و شکل تاری
 صد لطف و کرم تو احوت او را
 می گفت او چکا تو مهاب
 به من آورد مهابش ره آورد
 اگر عشق می بود فردا یارم
 جدا شد مهاب او انش حرسید
 چکایت کرد یک کل مش جم یار
 جو ختم خوش بروی که مرا نشان
 لبش در لبش در بای مالید
 که این گوشت کاوازش شید
 بدین با بر گوی سقا دست
 که او می نماند مستحکم کز نیم
 شک جانی که در دیار چینه
 کی دادی نشان نقش رویش

ملک زاده بختش پیش نشسته
 ملک را کنت من میدارم امید
 سخن بردار بله خیر و حکایت
 سخن مهربان چون صبح دل آرا
 ملک در جمیع ازینا حقیت اجمیر
 بیان نقاش جا بکس تبیین ده
 بلوغ آن کاروان غلار ما بار
 عیش و دوان نایف پرچم
 در این بستان روان چرمی بر
 پیوند رویان چه شمشاد ایساده
 شکر از جام بلور و پیانغ زر
 در آن میوزده خریکامینا
 بت کل روی در خراگه چمن کلک
 تیان پیر وید بلسل آواز
 ریشنه پوشید رنگ آمیز جالاک

زینش نکته اش پشوش گشته
 که فردا می رود از برج خورشید
 می کرد از لب شرین روایت
 بر خورشید شد بانگ دویا
 ز مشک و بهی حین ده اسپت
 پیشش تپس جیش سوختن
 در آغوش پیروی کاورد
 که باد از باقیش چشم بران ده
 نشسته پروندیان بر لب جبر
 چکل جبرگف کوفه جام با ده
 ز عکس روی ساقی لعل بک
 بخبرگاه اندرون خورشید غدا
 نشسته مطربان بیرونه جلیل
 بعارض خنوعان وارغنون نیاید
 ز روی خیش شخب بت بر خاک

طب کردن مجتهد را بدرگاه خورشید

جوین لطیف و بکورد
 بری و آدمی از جان غلاش
 چه بار آورده بکشاوش آر

وان خرم که بود بوزن سامل
 دستار ری کار خضار نموش
 و خرم که بانگ زد که بار پیالار

سخن پرداز حین گفت ای خداوند
 نذارم مسج کاری من بین
 طلب کردند و کار و انرا
 ملک چون زه با جان برامید
 دو برج لعل کان در کان نباشد
 برسم خفته یا خود بر گرفت آن
 جان در باغ چون پردنمی شد
 دلش میحت و میکت ای جان
 تو بنداری کنون می بنم آن خواب
 چه شنید روی یعنی که خستند
 تانزین تاب چون به جامه زده
 خوان نماز اش کل حرم سر خوش
 کل بناک را آبی تمامت
 پیران سخن برنای بستند
 بران سجون شریا جمع گشتند
 رش غیر برایش می نشاندند
 پیران و مثلک بریان
 هر کردند ماه این سخن را
 چون آمد جو کل برست در عفا

شاید عرض کالای خداوند
 که دارد مختار بار مهر سالار
 پرویا لاله خیلن عاشقا نرا
 ز جایت و روان شد سوی خشد
 دو عقد در کبر در عمان نباشد
 جلیو آید بدانند خرم کلستان
 بز در برج ماه خیسر کی شد
 همان خوابت کوی یا فحالت
 که بدار شد تحت کران جوان
 جو چشم انداخت بر فرگاه هر شنید
 جو نور آفتاب افاد بر چاک
 بدادند و برون رفت از سرش
 دل غمناک را آبی تمامت
 یکا کل چون نبات از م کپیستند
 همه پروان آن شمع یک گشتند
 کلابش بر کل ترمی فشا مندند
 شدند از بهر جم کرمان و مریان
 کل آن باغ و پروان چمن را
 یک بر امن از خرگاه مینا

جو سپرد از باد قد و ز باد بایل
ز رنگ عارض روی مو الجبل
خرامان در بی حشید رویان
کلی دید از مو بر استش خاک
ز یا افاده قدی سم بر پیر و
عرق بر عارض کلگون نشسته
جو نیو فر کل صدر برک در آب
گرفته دامن پیش ز مرد
دل حشید را با رفته در کل
بجست خفته ز در راه بیدار
ملک چون سایه بهوش او فاده
سمی پره از و نرکس ترا لا انگشت
صبا بر چین زلفش گشت بسیار
بنفیع مالتش ترنگان چین داد
جو زلف خویشین بر خوش بجد
پرش چون گرم گشت از تاب خورشید
ز خواب خوش جوثر کا ز با لید
بر آورد از دل شورید آ می
پری رخ باز گشت از پیش حشید

مش در قلب غمگین کرده بر دل
خم زلفش در آتش کرده صد فعل
شد اندر جلقه آن مشک بران
می از آسپان افاده بر خاک
پریده لوطی حوش از بر پیر و
مرا از آن عقد در بر کل کشته
شده با دام حشیدش در شکر خواب
لبی اشفت بر روی لعل و بتد
بر و چون زره عاشق شد بصد دل
بصفت بردستی رخت تیار
جو از سایه ز شیدا ایستاده
کلابی جند بر برک سخن ریخته
دماغ خفته جو بی پروازان راز
دو سنده و راز کشمین بند گنبد
چو اشک خود می بر خاک غلطید
ز خواب خوش در ادشاه جتید
بر بیداری مجال مار خود دید
جو مای شد طبلان از بهر مانی
خرامان چون برج خوش خورشید

جبر خیزد بجزر سواهی از آن
 ز روی غباری بر بخیزد
 دلی مرجز را وقت پیدا
 زمین جز بار دل باری ندارد
 مکن بسیار دیدارش یمنی
 تحمل کن دی خود را نکند دار
 سوی خزاگاه رفت افغان و خیزان
 فرستاد آن دو فرج از بوخزند
 خزاران زمره در یک برج بنمود
 کمر بنمود فرج لعل بگفت
 خزارش آفرین بر کوه باک
 کیزی داشت کلک طری نام
 که روی برون بکوان کومری را
 بکوتای این کهر تا را با حاجت
 برون کرده حدیث کوه از گوش
 زبان بگشاد مهر اش باخ
 بمای آن قبول شریارت
 اگر فرمان بود فردا بارم
 برج آسمان تا بند ما با

بدو مهراب گفت آفته ای شاه
 ز آب دیده کاری بر بخیزد
 بنامش بی پر شک و ناله سودا
 ز بارانی که تابستان بیارد
 نذاری تاب انوار جلی
 تحمل باید و صبر اندرین کار
 ملک برخاست چون باد ارگستان
 دو روح لعل با خود داشت همیشه
 مرنور ز فرج لعل بگفت
 بزیر لعل ای سینه شربت
 که میت این کومر از آن نازک
 سخن بر خزار حشید کل اندام
 اشارت کرد کلک طری را
 ز لعلت این بدین زیب و بهایت
 ملک در حیرت بود مدسوش
 نبی دانست کفار سخن رخ
 که شاه این کمرهای شاد است
 زمر جنبی کمر با خوش دام
 زمین بوسید خیره و گشت شاه با

نار و پیه بر رسم اعداد
 زمین گردون دو نم هر که کان
 من خاکی بخار و خاک ماتم
 سخن رخ بش کلخ بر دواخ
 برین سمت جوان هر که ندیم
 عربت آن که ناکامی غمبی
 که مایی جن بر ما بنیاشد
 همانا کورش پاکت در اصل
 کما یون نام با خود ای داشت
 و سپتادش بر سم عذر خواهی
 از آن بس نه نعبی صی طلب کرد
 پر بار متاع حین کشا دند
 شد اعرض چرید مشک عارض
 بر سو طبله غیر نهادند
 ملک یا قوت اشک از دیده می رواند

بر ما باشد رسم و عاده
 برون آرد برمازش بدو کان
 که مر جنی که دارم برفت غم
 جو کل شکفت و کفنا با سخن رخ
 جن بازار کان هر که ندیم
 ز ما نیافت مرکز نصیب
 جن محس از که خالی نباشد
 مزار این آفرین باد بر اصل
 که از مرداشی هر مایه داشت
 بوشیدش بجلغهای شامی
 چر رود پسته رکیک طلب کرد
 ز دیار در ما بر رسم نهادند
 زمین با عارض خوبان معارض
 نسیم کلنگان بر باد دادند
 نمان در زیر لب این شعر نتواند

غزل

ای صبا خیزد می دامن خر که بردار
 آن سخن رخ بو باق دل مای آید
 صدرت جان بندارت وینقا قبول

گوشه ابرقصاب از رخ آن صبر بردار
 خار ماین راه مغم خار من از ره بردار
 می نم بر سر کویت سرازیر ره بردار

می برد باد بحری بر کوی حبیب
قل کن نقل از آن لب بوجهی که شود

ای دل پستی بی باد حیر که بردار
اگر آن ترکس سودا زده ناکر بردار

مثنوی

بفرستی صبا ناکاه در آخت
خز که بر ملک نظاره می کرد
بشان نظاره دیا و کالا
نویس او از آن مرطربتی را
غش آمد در درون مرد شفاف
ملک جسد را چون دیدنی ما
که امشب سوی جای خود کرام
ملک پیر اربس چون زلف جهان
حسن که طبیعت خرد شد دور
کن آتش و سیدی نه دنا مید
چو مر و اید شد بر خاک علفان
چو شمع از عشق حرق شد و لغوز
در آن ساعت چو بن شد خردن
و کنی عت کردن روی برداشت
ملک تنها کجی رفت و بنست
بیش حشمتش شمع بر افروخت

بصفت دامن خ که بر انداخت
چو غمخ در درون دل بار می کرد
بیت صفت آن قزو مالا
قیسب حشید مر شکر لبی را
ز طاقت شدوش بکار کی طاق
ز ره رویان اجازت خواست
اگر کسی بود فرد ایام
چه اکت از رخ حشید تا بن
چو سایه بر زمین افیادی نور
کن اشکش دوی بی بش حشید
بر د حلقه شده جمیع علما ن
بصورت ز کبر آن شب کرد تا روز
چو اشک عاشقان پر روز چرخ
ویا این دور کیشی مهر برداشت
در خلوت بروی غیر در بست
دریث اندر گرفت و شمع بر افروخت

چو نموش بود در میان دمع روح
چو شمع از روشنائی اشک مراند

ز سوزش گریه ای افقاد بر شمع
بوز این قطعه را با شمع میخواند

قطعه

ما شتی شمع از آن معجوت
که نموش عایشی حجابی علی
عادتی داری که هر شب تلوع
سرگش در عشق جازی می کنی
یا بسوز گریه شوی و میگری

چو نترسد و حجبی اشک پاش
هر شیشی بخدای و صابیه تراش
پس نترسد نیای ارتعاش
رو که بر عایشی حجابی این معاش
یا بسوز خود گیر و جالی نترسد پاش

فرد

چو زه داد این جات شمع از شمع

بر آمد در دود بود از انهر شمع

باغ دادن شمع

از پیر گری جوایشش داد شمع
آخ کنفی سپید فرازی میکنی
عاشقم خواندی بل من عاسم
پس فرازی من از عشقت و بس
آج می گوی که بشنود و میر
تا پیرم بر جات نتوانم نیت
تکی گیم سر خود زانکه مست
کار عشق و عایشی پس باز نیت

گفت تا کی سوزش کردن بخرا
اشک گرم و روی زردم پس کوا
چو فرازی نیست بر عایشی بردا
روایشش پس فرازم دایما
یا بسوز خود گیر و بکنجدی سیا
من نخواهم مرد الا در هوا
از پیر من بر پیر من این بلا
گر پیر این ماجرا داری بیا

فی روی من شو که تو ان صلیقن

ساز و از این سر از من شو

مکت با شرح گفت ای کرم روزم
 کفنی شب روانه دره دعا
 من کا من اریز شش جمله تبت
 جری خراش درون شمع باوش
 که ما شش جانی خوشتر
 با آب گل بشو اولی با آب
 مکت جوشید شمع عاشقانت
 زیر بر و افکن این سودا و صند
 ترا این صبح مسخر اهو در عالم
 ز ناک شد هوای خانور و شش
 مکت در کفست کان شمع ز فرو
 و ای باب عشق تبت شد
 مکت چون کج شش کج براد
 بر مهر آب سینه در کج
 هر که مری بیرون نیا قوت
 در شش از بار ضمیمه ساف
 بدین گفت ساز را ساز

من ایزد اشتم بر من شکرم
 کفنی عاشقانه از تو سلام
 ز لدا آقا سلام نیاسیم
 ز بدن زنده در کج کج
 بخوبی بختی مکت شش جوی
 در کج کج کج کج کج
 دم لهر کج که صبح صدف
 خدای زلیخه کج کج کج
 کج کج کج کج کج کج
 از کج کج کج کج کج
 کج کج کج کج کج کج
 حضور شاه فری باید
 ز غلزن خواست ای کج
 جز کج کج از یا قوت
 کج کج از یزید کج کج
 جوش کج کج کج کج
 زای کج کج کج کج

پرای او مقامی بس برکت
شمار برده ام بودیت محرم
بسیفتن با در کلام بخوبید
باید ساقین در مستقامی
بناید از حدیث نامانها ز
فکر دیشی هم از حدیث بود
کلی در دانشی بنید کوی
کاش از حدیث کبر کوی
برون که در از نامی بزرگ شمار
بی شود در سینه ای پر زاری
قازش یا غیره در حدیث
فرمان بدو این پنج شاه
جودی فردیست در پر خرم
رطن اسیر و اف با در پناهن
قاری هر وقت که کن در رسم
بود بگویم که افلاک
مکن با حق که در حدیث بار است
ایر مکن کن شازده خاند
چنین با هر که در حدیث بر آرد

پرستارش نامی بس برکت
کنون جان مرا باشد عدم
بر آرد از حدیث از حدیث
گو باشد در مقامی ملک کاری
بر آرد از حدیث از حدیث
بر آرد از حدیث از حدیث
کلی چون کس ز حدیث بود
مهری و به حدیث کبر کوی
چو ای کردی در حدیث
حق کرد از حدیث از حدیث
نما کنش حدیث کبر کوی
کلی من چون حدیث از حدیث
کل و نیرین در حدیث
چو ای کردی در حدیث
چو ای کردی در حدیث
چو ای کردی در حدیث
چو ای کردی در حدیث
چو ای کردی در حدیث
چو ای کردی در حدیث
چو ای کردی در حدیث
چو ای کردی در حدیث

<p>سسیم و نوز فزوی ماورد پس یک مرغان بر دندوش کلایا بیا بیا که در کمان پیسته ترا لوله در برن پیسته و فرخ کمانده می کوزد در گوش کسب با نهر من می بیند کسب پر کسب که فیلن خوش کوهید مای شوق در دل کرد بر دواز مایه ن پیاده خوش شایسته ملک ز قول شد در جوانیانش غلبه را</p>	<p>چون کس مر که از زرد دارد اسپر ملک مر خنده گاورد با خویش کز آن را بد ملز نسوم بود که ابلان بطریقه برده چراهند کس نگرانشین با قیبوش در فن برده و کلد آن مولا زنده بیست چون فرما و شایسته در آمد طوطی شکر با و از از آن پس در غوغا بنواض آنگه علم آورده که کسب این عمل</p>
---	---

مغول

<p>حس روح و شش با جبهه و انداز کفر به بطرف نور و مایه میانه را نوز می لایق آن مایه است با فله زلفی بر سر و خنده بر ما پیاده لکه بکسب کسب جان سزار جاندار که هر که در صل تو را در جبهه کلاه که ترغیب و شایسته است با فله</p>	<p>بسیار خسته که خاکش سیم فانه مایه زده است در خلی و ملک فرایح دل بمن میانه کسب بوگن روی که کسب کسب کسب کان بر که کسب کسب کسب جوی وصل و ترک کسب کسب بر شایسته دم در زنده کسب</p>
---	--

فکر نیر از زبان مرد شاق

اها کرد این غزل بر قول شاق

کرمین و جان بود را بر طبع
چو را که هیچ من در قای خودم
چل و کل را قای که پیش کن
فانرا که زین گوی سینه من
شازمانم در هر زلفت فریاد کن

بدی چارخ کل را چون دل شو
چو رو چو که با قدم بر کل جعفر
این چنین درین یکا عمل شود کن
کم زدی کنی بلا نشسته راه بسیار
نیستم آن زمان که گدازت بود

تغییب

بوست اشمن در اندیشه او
شراب عشق و یار حسن در پر
پند خسته شد کرم از جراره
نشاط و کله این کرد خسته
غنی گشت در غنیمت عازان تو
شاد بگیزا گشت ای نگرید
از این خبری که گشت در این
بدی کان باره آری شقای
نشاط آنکه کوهی بود در وقت
با تفسیر و سپید شقای
بگفت این مطلع موزون را بر خسته

در کمان بمن بر خست فریاد
قبح در دست و شاه او را بر
جوید سب فلک را که در پاره
بریشان ز زنگانی که در خسته
بوشید از قصب شقای
تو خراخرا کن شیری دل آویز
بزدل تو که کحل و مال با
بگفت در دل را بر شقای
بگفت در دل را بر شقای
بگفت در دل را بر شقای
بگفت در دل را بر شقای

<p>دو پلستان آن در شان کینتق جلت فدا جملع مشبک کینتق جلم مستی خود کینه جهان کینتق بلن بجگه که تو خندان کینتق اولن کلون کیر شان کینتق</p>	<p>ای میوه در سینه بدستان کینتق چنسا گرفته اند ترا در میان جو شع مذکس سینه در دل را کباب کینتق شترم سینه کباب این کینتق آه دل شتر عشق بر شان جو شع</p>
<p>غزل کینتق</p>	
<p>برین قول ارغون برداشته اواز</p>	<p>غزل را چون پدید آید فرداشته</p>
<p>کفن ارغون پیا از قول حمید</p>	
<p>جان و دل من شین قربان تو آیت تو من آن قوم آن تو در پند زلفین بریشان تو مطلع خورشید کریان تو کاوردم پی کپستان تو</p>	<p>ای دل من بر سپید جان تو جان منی جان منی جان من عین غم غم خواهد شدن ای پزلف تو شفتان عجز بران باد شام جوش</p>
<p>شعری</p>	
<p>سهم زد جامه جاک و خرقه لذافت زمین همچون پیا در خنیش آمد نه در و ناردن ز بهار بر خاسته که شدی غوشت نا امید بر جراح</p>	<p>چو شهنزایین غزل بر جگه جرات پی پرواز هوا در خنیش آمد بر قصیدن صنوبره ار بر خاسته جهان شد از زمین خورشید (در جراح)</p>

دل هم از حواجن از می جت
یکوثر چهل شش و سیست
عوارده میشد آید برده برجات
ذکر که کجس بر اید انست برده
گفت ناپید در روز دهم بر آید
دل هم بر اید ای و با قوت بر جت
شادی خورد باجم دوستگانی

برقص آورد می خوشید راست
نوع جان بران پیش و سیست
نوازی پرده لشکر مید راست
چو دستش ز آید آن در می کجس
می بر جان بران تا بن کجس
بر یاد قوت فرغ هر جی سارفت
ضم جای ز آب زود کانی

جان و دل و من شده در جان
آن تو ام آن تو ام آن تو
در سینه ز این پریشان
[Faded text]

ای دل دل من رسد مال
جان منی جان منی جان من
[Faded text]

بترین خلق گفت ای خیر وین	گرفت که چون فرهاد سپید
ازین باده ای بخار چه می	ذریح در حقیقت تبار چه می
بوی من ز حین زحمت گزیدی	چو ناز از آسمان جو در ریوی می
تمام چون آن فرسوده است ازین	ضمیمه ز زحمتش ز دل بر کنده بودی
دیگر نوا بفرود حقیقت را و فایده	هر چه بگفتی در حقیقت او فایده
عجزم کان شب تازی بر ایله	شایدی صبح واقعات بر ایله
هزار در آفت سبز بر زمین	تو از آن دوستی هر کس در زمین
بخدای هیچ در بیم ما با خود ز	که امشب چه سیرت کردی و سوز
نماند از چند پند ما غرور کنانی	بر بلای ما با ما شمشیر مانی
بانی باز کند و طرد شای	بهر کارت به جان کرد که در آ

در جواب دادن حمید و شیراز

گفتی گفته ای چراغ آتش	چو آتش ز جسم اعلی نشین
فکرت را که پرو بندت	جهان پر گشته مشکین کفایت
جالت به دست ما با برانی	همیشه در حرارت کله برانی
چو پیش روی مکن تو چون شید	بر آب جان دگر بکن خورشید
مکن از بیم خود دستیک	چو زلفت دلش بابت کشته
خان اقرار است دست	جان بگفته ترا است دست
چو زنگ بر کفن گشت ز سپیدی	نیا لاکر چو زین میل سپیدی
که را جامی چون بگون	وقتی اطرافه دامن لاکر شد

بگرگفت چو را خیز در یاب
چو نالهش بنویسند ز نرس
چو محشش با شمشاد آرد و بلبل
شکر چون گل در آفرینش بگوش
بگرده و موشش بر لبش جوی
گل صبا و کنگر آب و تنه آب
بجا بر مناسبتش در حالت انجمن
کن مرغ بخت گشای فانی
نور سحر مانت پر دانه را با جان
آنان بگوشن بر زمین زلف میسر
خزان کردشیم بستون را
چو طوطی روان از پی صدوی
مشیت و از غنچه در این خوزه اند
چو کمانا کبابش شمس جلوت
اگر در آید چه با که گلشنی
برلم کین جوان باز از کمانش
دل من ضعیف و مردم که ای می
بیش گشتند از کین با از خون باز
ز نظر شاه قول در آشفته محلات

که چون چشم خود از سیت لاجه
ز بر گل ارغوانش ساز این
ز چشمش و شمشادش گوش می دار
غنا نالهش بر در و در و در
شکر با این چه سوخت با نوبی
شکر بدار و چه در شکر خوابت
کیش بر سر رویی که بر آبی
کی آب به این می روی آینه
کاشش در کمان آب روانی
ذخیرت خاقیه و در این بخت
بخواند از پی خود از غنچه را
چو کمانا کبابش شمس جلوت
ز هر جیبش در این بخت
چون آشفته و در این بخت
غایت است ای که در غنچه
که در این بخت با زبان
که در این بخت از زبان
بیش گشتند از کین با از خون باز
بیش گشتند از کین با از خون باز

از آن پس شد خوار از آن
 با و از آن مرغ خوش آواز
 گاه در غان سستایم
 اگر بشی در جان نرنگه و در غایت
 و با من سخن یا قوت مستند
 سخن شنیدم و شنیدم که هر چند
 بدایت بر لب و درین بود از خود
 چه پروی و آنکه رجوی بر ما شده
 شو بود از در سپستان جان گشته
 در آن محتالی می کردیم هر چه
 جو کل بر آن غنوم می کردیم هر چه
 کفش رنگ رخ از کتاب برود
 خرامان آن بهار رخ شکند
 عجزی دیدیم یا رضا از دست
 عقل جلای او غنوم گشود
 نگر برین دیدیم یا غنوم گشود
 آب نیکون افتد و متراپ
 ملک از دست ما زنی است
 کرم که بسند و کند کن آتوب

از آن پس می ماوی سخن و اند
 جوی داد خوش طایر در آن بان
 چو نیش تا نیش عقلم چو دلایم
 کیم این را از بسط طایر شکلا
 سخن زانکه در زبانش بکنند
 بوی که که او از شرم تر بود
 جدار رخ تمش کرد و در خود
 بقدرش ستاز ابدان است
 می آمد برین جگر در سخن گشت
 در نظر بر برین سخن شکل است
 بر لب از غنوم بلند و از سخن
 بنفشه رنگی از آن آب برود
 باید بر سر بالین خسته
 جو چشمش خسته بر هر که سخن است
 بوی سلا در آن غلام گشود
 خرامان بر سخن سپرد می آمد
 می در آب زودین بر لب آب است
 نگر کرد شیرین این اما است
 یک است خراب غنوم بر کل مسترب

اگر چه که کل اشفته اولی
 و زمان تمام چشم افکند بر شاه
 و لکن داشته هر و غیرین فرق
 و که شبها ملک بیداری بود
 شبهای بزرگان قبل از دست
 من کردی چشمش خواب نیست
 شبی که گدازدش چشم بیدار
 جان خود را در دست بر آید
 در میری وقت خوش ما بد
 کتبت آن شب کل غیره شکست
 بکشد روحی نمود آن روح های
 شاهانیکه سازی با اولاد است

و لکن خفته است او چینه اولی
 نظر فرقی نکرد از شیا و تا ما
 بود اندر زمانه اشک غم ازین فرق
 محبت دیدن اشک خون باردی بود
 زبان و ناله اش مردمی نیستی
 خیال خواب بودش و آب محبت
 زوش و دین کنی خواب محبت
 ملک خواب که اشک بر پر آید
 که یک خواب نیستن خوش بیدار
 جن باشد چو باشد محبت خفته
 در ملک خواب کردن شب گزاف
 با و از جن این شعر برداخت

عسریل

زنی روزگن حجت برادران است
 کلمات ز کلمه و ساخته بالین
 فان در هر جا رفت هر جا که
 جزا نکند چنان بنماید که گزاف
 کشید بر منی سایه حق از آبرو
 آن بوسیم ز کجاست شایگان آنکه

روزگن است ترا بیدار با گمان خفته
 زهر کل زهر غیرین از آن حقیقت
 روزگنیکه در خلاف برستان خفته
 خرابی سوز چه بر کرد گفتان خفته
 شکر گشت تو زهر میایان خفته
 در مار بر پیران کج شایگان خفته

<p>دلا بر و شکر زان دمان برود زخم و غمزه که پند با سپان خوش</p>	<p>جانک زان شود آنگاه که خسته دلا ترس که پند این دلا خسته</p>
<p>غزل</p>	
<p>خیزان جهان که کبر که نشاد</p>	<p>بزمی است درین بر نظم می داد</p>
<p>غزل</p>	
<p>بزم خورشید تا خواب سحر دل که در خواب برده خیمه شکر سبقت را بر پرشان حال خیمه کمر دین باریک بنم در شب تاریک خاک را مت جوامع خورشید که خیمه کمر هفت هم بجای برکت این خیمه کمر</p>	<p>از غمزه خیمه است عالی آسایش کافری مستی غراب برده خیمه شکر باد صبح از حال من با دمی کمر بس که بر باد است در عالم غمزه خیمه است که صبا برده کمر کوم سودای تو دل در ازین خیمه</p>
<p>غزل</p>	
<p>با ساقی یا با می در از از برو تا با بگری او شو تو از من سپاس آردی باز به خلق خیز خسته از خواب برود بو گل که خیمه می خای از خواب در کج زلف میل دم داری</p>	<p>بجای می زین به بر از از یا ای شمع در بایش بر انداز ز بس خیمه آتش در ساغر انداز ز غمزه خیمه تا خیمه بر انداز بجه ازین به بلبسته تر انداز بر سپاسی میایی در بر انداز</p>

جان دم جگر برهنه است باید

ادا کرد این غزل بر قول رسید

خواهد گل رعنا که او باشد باریک تو
گر سوختی تنم بر من و منی بر من
او غمخ رعای من کسالت بر من بخند
است روان این درون از آفتاب نکند
آنکس که من کن نظر بر آنکس

دارد بر جوی رنگ تو اما زار دست تو رنگ
چون گل بر لب رخ زار دل بر لب رنگ تو
کامه دل ملال است غمی رنگ تو
این گلستان است زان قبضه من رنگ تو
عزیز دین پرده ام ز او از رنگ تو

بدره چیدن شام چشید

نکت در ملک صفت چکل نشیند
نقد آلوده بر بر داشت از نیند
پوشیده از شهر نشیند بر حش
صبا می داد بوی از بهار شش
من و شیشه رویش کشته تاملان

بباد صحنه دم بر خود بخیند
سحاب با آب و سحاب دیو میمان
فرمان بند بروج غمیش نشسته
من را بود رنگی از کار شش
روان این سطله شمر بر بند از زمان

عرب

باغ را ز رنگ و روی بنیاد
لکه خاکی در من از او شش
حوی طایفه دولتی با مکمل
کره از غمگشایی در نشسته
مگر آن شمع بدین جمع کرده اید کرد

و در تهای من شش و کار است
بشم رنگی ز به زمین خاکی است
کاب بر حش و به طایفه است
هزاره شفا طعمه کمینه در است
که طیفهای فلک پر ز شاری است

شکر عود و شکر بام پرورد	برین ابیات دو د از هم برآورد
-------------------------	------------------------------

تو در خواب غمش ایوان پیدار کنی تو چون مرکز نگری روز کیش با خیال تو چون کیش بودای پزلفت بر نانش برو از مرجه میری زنا و تیره چشمش دلگرم غم خود خور که کار از دست برودن	تو در آیتی بیمار بیماری چه میدانی طریق شب سردی و حال عیاری چه میدانی نه سودی از ای قوش تازی چه میدانی پرس این شیوه از زمان توشاری چه میدانی تراغم خرد دنت ای دل تو غم خوار چه میدانی
--	--

متوی

شکر کبشو در بزم پرده راز در دیدار در در جرت با در بر بسی کرد از جفای دین با شکی ز غیرت غم ما را از پی خواب ز راه سز نشسته بر آداب کرد ز جور طالع و ارون بر داشت سپوم بر جبهه طالع زاد کوی جوی شاد بلخ بر من زری کانی اگر طالع شکی در دولت بگری مار و زنی که یار سل تر بود	دشمنه با اوکت از اخط ز منی نالیه وی زودت هر سر بسی دوش بهت خوش مالش بهم بری زدی بردشان آب که از بهر چه پیر این طلب کرد ز دوران فلک نالیه و میکت نصیب خوش دل شهاد کوی چو گل بر یاد رقم در چو آری بر ابروی بکستی بختیاری چو شکم ناف پر خون جگر بود
--	---

مرا ایزد بلا بر سر نوشت
الای تحت تاکی این کپالت
مرا چون نای غوازی بجای
ولی کین غایب را چون در گله دهنه
اگر صد سال اشک ملذذ چه ماری
جو بلبل شب سحر شب ناله میکند
جو زوزاغ شب از طاق مهر پوس
گرفت آفاق را کاپر سپیده
مزاران بنه بزاری کریں طاق
سبده پسته از نیما سبده
جو صبح از حضرت سحر کشیدند از
بشبه رازی که با خورشید میکند
جلایت یکل یکش با شایه کردند
جو جهاد استخوان به شوق دستان
زمانی از در عشق بر آید
ملازمه با لب بپندارن بجایت
عجب کان پیروز از جای نیست
فرو رفت از تو ایستن پای در کل
بود قوی علان روح دشار

به شاید کرد گنیم سر نوشت
ز خواب آخر نمی کرد ملالت
زنی مردم جو حکم در تنی
امیدین کار بر طالع سنا زنده
بگرد شست پیش لوح باور می
کنار بر کل کل پر زطله میکرد
کلی بر خاستن مال بیلو پس
عیار شد زده خود بر سپیده
فرومانا دوزیران شد در آفاق
در وجود خون آلوده سبده
بر جم رفتن تاروشن کند از
بروستان راز با حشد میکند
شمنش راز کار آمله کردند
شدند ز پرده شب بحرم راز
جو بلد صبح یکدم خورشید بر آمد
بر کل کفنا در شمت این روایت
جو کل غار شمش در بهی در شمت
چین به به به به به به به به به به
کشتی سبده طبیب احوال بیمار

علاج آنکه آساقی توان کرد
 بت مجلس فرود از بامدادان
 باساقی که جشن دارم امروز
 باوری کلین جلی صوحیت
 چون زانده بی غایم خزون
 گهی گزدر اگر دپا بند
 گس کون باده در شای پال
 فویش عکس بر ساغ فاده
 میان آب صافی نوری دید
 بر روی قلع دو باه عوامی
 بر جلی که کرد این سباقی
 بجاد یار نوشین باده بخورد
 ز مجلس بانگ نوش خوش خات
 بهار افزو ز این ششم بهار بی

که روشن کرد و او را ملت و درد
 باقی کت پیام می بگردان
 نشاط و تازگی عیشی در ام امروز
 صامیل می و داری صوحیت
 هوش را چو ز می خوایم کردن
 بدان نیش ساقی در ام کند
 جو ششم به وقت شام شاد بلبله
 باب کوشا شش در فاده
 آب ساند در قلعه می چه رویه
 در این ایام از آن زنده رقص
 در نی با سقا بند نشیند قی
 نشاط و عیشی هوشن تاز میگرد
 می اندر ششم هوشن شاد
 بهایم کرد بر صورت و زاری

در صفت کردن فصل بهار

با جاناک خرم ز بهار صفت
 جن را به شب از سنبل غزلت
 کل صد بر که بهار صفت که صفت
 چشم عبرت از خاک نیک

بهر گل عیشی خوش رو کا صفت
 بهار از مردم از سنبل بخار صفت
 بهر بر کیش بر نالان بر از صفت
 که در هر ذره خاک صفت

کلاه ز کش زکی که بنی
بگذار لاله و خال سپیداش
کامین دست پر دست طلا
خیال تو چسب زنی ایت
مثال خلد و خالی تو چو اینست

چفت دین که تاج آجدار
شان خال روی کل عذار
کامینه خبا کمارت
کامین روی بلف عسار
کامین آینه سبز زارست

مثنوی

بهارا کبر چون شعری برکت
ز بلبل صد خنجران ناله رفت
سینه ای کت جام مده از
به سینه اش جای ده سینه
بجز در غنای جان نیز نیست
برسد آن زمان غنای دست
همی کبار کشش از دست بردند
بمان این زمان مخور باشد
طلب کاری رنجورون صوابت
بین کلزار بلید دار بارش
همین شای کیچیدند در دست
بگردد که کی مرغ خوش آواز
بجو از ما حسد دوری کردی

ولی کل تازه شد ز برش رخت
ز سوزنا در دواز لاله رفت
ایس عقل و سپهری براند
دی مار از دست خوش سینه
بلاج حلت و شکست سینه
که چون بد حال ملک باز ارکان
غلامان شمشیر مجلس جت بردند
ز مخموری شمشیر بخور باشد
عزیز از اطلب کردن ثابت
بم بده بنگین خارش
که چون کل داشته بوزش دست
ببغا بده دل بشید بنیاد
چرا ندید مسیح از بایردی

ز شاخ سپهر می یافت شای
 میان باغ سپهری بود آزاد
 ملک حیدر با ای انداخت بر پر
 بر دولت خانه عالی شد خشنود
 در دشت باو شان از در باج
 غیر برین تداوم چون جوانان
 گوهر رخ خندوی زلف شکن
 پری رخسار عالی کاشتن دید
 نقش بر روی دگر کرد کار
 مکتب کرد عقل با در نزد
 کوه و صفا بکل تا بگذرناکی
 جوهر کن تا کی ساغر بر پستی
 و تا باقی غمناک شد جلاله
 ی باریک و صاق چون لب یار
 ز دست ای که ان چون چشم دگر
 چشم خورشیدی هم یک پستی
 بی چون در فتنه ای که ان
 بوی در حصار داشتند چشم
 پر رخش رخ را خنده

درخت پرو بار آورد مای
 شاخ پرو جم بر رفت چون باد
 مای اسپانی پاسته بر پرو
 مای لنگه شد بوم چو شید
 سپهر جوان بروم اندو «ام»
 می آمد برین دروز از دانش
 ز بر در او غرض را شکری
 با سپهر عالی شد سخن پر
 جو حال و سخن می درین راه
 بر شکست باکت بیزد
 گن از بلم تری لا که گفت غی
 قرق در دست قرار چو پستی
 زت خالی ز نمودن و پالی
 حیوة آفریند روح آورار
 در آرد غم چو یکتا بر پر
 کی اندر پیرت سودای سپهر
 بی اندر باغی شکلبان
 گنارگون گردان و شمشیر
 نایش لب مای ز سپهر

گمان هر شهید را با خوشترش برد
 نگردد بصلوات آن غم خانه تنگ
 نیاوردند برش هر علیه را با در
 چنین برود بیکس که کلبه ای
 حساری برد بعلی پور میبرد
 در آن شور آن کن حدیقه با تم
 بپایان آتش که چراغش در افروخته
 نه آید و در دوزخش زشت
 دل من با هر کس از تنگ غریب
 زان با نیقی یک سخن حال هر شد
 چه از آن که کند انگشته زنده
 زود که برنج طوطی خیل و
 می کشید و غمناک از دیوی میماند

بلا لای دوشه شب رنگ سپید
 همان باشد چون یاقوت درنگ
 بودی آفتاب و سایه را بار
 چو سخن از چمنه ناله شومساری
 چو بی بگر غلامی داشت در سرد
 هر شیخ از زین می آید با چشم
 چو انگه از عمل برین موم بود
 شیوه زود این سخن با دایه بکت
 ز نام حال آن بدار جو نیست
 پیر از جان نوری در داشت امید
 کوه تر و آه که دراز سپید هم در غلا
 نمی کردید کرد و هیچ راه پاید
 بناری زنده را این قطعه بخواند

قطعه

جز بر چه میاید بجهت بگریم
 چو تیران و لاله در سایه بادیم
 بخاک را که کما از چوبه می کنیم
 بکشت گلزارش باغ و مجلس اینک
 بی ازین کلماته حدیثش بخورد

لا کرده بجز خواستش جان ناری
 در این دنیا با جوابش شکسته و ناکی
 گویای غلامی است عفو در باکی
 با چند نفر است چه شده آن طراک
 در آن منزل خالی بر ضد خاک

مرا که منزل آن ماه بود در دل ششم
زمان زمان بدل و جسم خوش مکتم

نیمه مسج تعلق منزل خاک
ایا منزل سلسلی فاین سلک

جن بی کل شکست بن ماهی
زین پاره شکست هر چکن اشت
خنده با غریب دل سبک
همان بزنگه کله پریشان
طیور و سپستان لیا لیا
مبار روی او در باغ پرمان
صداقی وصل او در باغ محبت
میان باغ یک دیدن شید
کفت ایوه باغ و بکا نواز خوش
پی خوشید چون بزکوهی یافت
چو کوه اندر کوه این نذر حجت
پیر که اندر اولی شکر کرمی شد
نادرین بر چسته که در کیمیکت
کسی بر وی بلند کجنگار شین
کمی از پیر و پیری دل نوازی
کسی ماران جز زلفش جلوه کوش

بدین پستان بجان بر شای
جان نای دنی را یاد در شت
سیر ای دور میان خون شت
فان دل و چکر بر طبل ایشان
و خوش رفتند در آتش الله
کلام رنگت سله در جوی جوان
جدا از غصه سیر نیز در سلاست
وزیر در حلقه در دوی در شید
گفتند لذت عشق راه که در ش
عاشق بر کوه و چون خورشید یافت
شب خورشید را بر کوه بخت
دل شکست از ترکش نرمی شد
که در شیدش بکوه اندر بلک
کمی بر آرد طایر پستان شین
کمی با کار کردی سینه بلدی
کمی خوش خفته سار انیس در آغوش

بکازا کما رقی بود باش
و محبت از نیشش بود در
ز آتشش که در دل تاب خورد
در این بیادت که بر شید از بر که
بوستید جهان را فرور میگفت
باز حق تو میمانی در این
و خدا عالمی که از آنست مملوک
چو آنک از هر دو چون نرسد
که از این داری بگو تا از آنک
همی مانی بر این ماه دو هفته
گرفت باید نیند او که اری
هر که ناگاه جان افتد
که در مشکل توان رفتی
که در امکان بر این دیوار نشو
که پیکنی مغربس است لای
تجام دم ز هر دم خستین
چو در غمت ز عهد جوانی
گرفت که چون فرماوی
همی گفت ای چشم دارو شای

عقبا این سایه بان کرد در مالش
بگو اندر صد پودش هم آواز
ز انگشش که با پر آب کرده
بندی مشید روی بر پر که
که چون با دست در روی دست
از آن در این تها دین من
مخ فیهی که در شیب بر از خون
که ای پیچ رو که شوی زرد
که داری که در روز در دل شک
لغان روی شوی که که گرفت
چو آن غلوت که در بخش و اوی
یکه ازین بدان ماه دو هفته
مکندی ساز ازین شکس و سپها
شکافی چو بیان غم خانه در شتر
ازین پر که ششکی دست و پای
زنا کاشن بان بلب کسین
و چشم تاریک هم بر روی زو کانی
جای که جلدی کند عکس
چشم زنی آی کی بی

<p>جو پستی شستم ز دل نگر کسی نیوازیات بر پیم زخ بر لبه لبه چشمه بگردی ز یکسخت آیدانم بجهت بر لب چشمه روز درو نام یکت آه که گدا هم ترا بش بزازی این غزل بر گو خواند</p>	<p>منی گفت ای جو شکر طبعه بر کس ز دستم رفت بدن و دل هم ز دل یک قطره خون مانده بود جوان در اسکی بنم بپسرتی به ز دل چشمه پرت نیوانم با کس تیره و سازم هر چه پر شک از دین ما چون رود اند</p>
--	---

غزل

<p>شبهه ای نه پان جوانی تا بر خرام است از شبای سن زانکس بر کف نه پان بر ای سن پیر از دل لبش صغری سن از تو بر خرام از دست سن عشق است طاری است با لای سن غیر که چه است ز تیغ بر امضای سن</p>	<p>آش پروا اگر از دل شیبای تا از شبهای صغری بر لبک دایه سودای مستور زلف تو لکن قصه غم لبه دل که گم چون کم از صفت هر کس تو شوی در پیکر دل چو قبا به ام زنده بالای بس که رک جان زدم از غم تو صک</p>
--	---

شعری

<p>حشتم چه جوانه تر من گری ملک نیز این غزل خواندی بنال</p>	<p>چو شب عقد ثریا می گند چو صبح از دین زلفی مثل آلال</p>
---	---

دوش بانم ز او ای روی لطف بود
باد صبح از لطف او که روی تو من بود
بغیر از او پیشش تا در پیشگاه
خیزد روی که با او در پستانه میل
تا آنجا تا بن جو دور روز تا ز جوی
درد و کار و دشمنش از میان طاعت

دین بر طایفه ضایع بود چه مردم بد بود
راستی است که در دم آن دم که کار بود
ز آن خلیل که در باد صبح که نماز بود
چون کلید میل جانین خود و کفایت بود
کام پذیر خنجر بر و تخت با بیچار بود
خود را چشم که در زبان از زبان کار بود

بیتها

بسی در بای پیروی ساخت منزل
کلی در پیروی آفت روان بود
کف بر طرف است و جز بهشت
فاجح سپید و چون طلا در میان
چو جم ناییدی تو هم ناله گویی
که مشتاقان و آن شوقینند
کف یکت ناله جان بکبوتر
تو یادی داری و دستم داری
تو در یکن شپه فارغ البال
من آنم در غم که بکن طایفتم
من تو در و طوق شوق دارم
بکی کردید مهر ای از پی جم

که همچون پرو بودش پای از کل
کله در این صفا که بی روان بود
ز سر کان آب جدا بهشت است
قربانی دولت و کله خوش متاعی
که او نزل مال داشت از پی
بشکسته است آفت از کفند
که حال است از عالم حکموت
ز لپه ی تو بالی مست باری
من سرشته گردان بی بزوال
ببینم ایانه از اندامم
ز زلفه یار مشکین صفت دارم
ببان جم کز تو گشت خاتم

غلامان کرده شمشیر و دست پریان
 بس از یکماه دیدمش از آن کو
 ز جبرست جهلش بر فرزند عمار
 بر آن بر دهن را دیدم عراب
 بر آنکه آمدنم و بخشش بود
 چنانش روی آورده تنه جنگ
 چه بودی از این نارنجی را و قمار
 ز با و دل مضطربم که قفس
 ز غمش اطمینان من مانده تنها
 ز آنکه گفت کای جمع شد از روز
 الا ای کرمی نهنگن دل بند
 ایمن مانده تا چون منک از فر
 مرا از بد ماوراء غنچه پوری سوره
 بوی او حسنت از ماوراء بردی
 کی در چشم کردی بیابانگان
 بست فلان چون مرغ شب آفریز
 چه کل بر باد رفتی بیجان
 چه کردی و سودای تجارت
 ز سپهر و کن این سودای ناسد

می کشید یکسر شاه جرمان
 بر ما نهوشن بارنگل از اندوه
 چو کل از پشته سهار رفته به کساید
 همیشه هر قدر او شنید خون آب
 زود در دل بین در خاک غلیظه
 نگر در تنگ و کوه بافت از یک
 میان تکب و دلاور اول ترناده
 بجل سوری ز غم بایم گرفت
 بیدل کرده اطمینان را با جا
 می دلم که لکنه تبت بدین روز
 چنین بگفتند که نام آهوت او کینه
 بخوایم بیکدیگر چون در ده مار
 فغانه اندرون ناله تبت بخند
 رفا کردی و فلان غم بخت کردی
 کی ز کوه کردی بیابانگان
 چو در آستانه خون باد چرخ
 جوی کردی تبلی زندگان
 سی دیدی افین سودا چنانست
 که بازار است و حسن کاپد

مکن زاری که از زاری و سوسون
 ناک یکدم در آن کینار بگریست
 کار بر آید بشین زار چشم خرد و پدید
 بیان را بیدگش زین کینار کشی
 چه بشنود که گوی ای بار عمود
 هر دم که گفت و آتش از آن گدازد
 واضح تر از فردا یک کس که در حق
 حل حاشی بی لایستند بر غلبه

نیز ای کس که در طبعی و دشمن
 زمان در ساق یار بگریست
 کار این کس چشم از دین بارید
 و اینک سینه زین آید در کیش
 بشو که هم ز بگریست این آرزوی
 هر چه ز زبان فویل در آید شفته
 درین زلی تو یادست که در حق
 رخ خیزد بر آید مستی در ساق

بیت

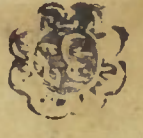
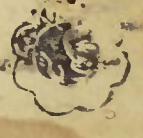
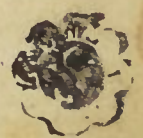
بر کار دعای و اخطای از هر خرد
 بجام تا بماند از آتش سوزی
 دلان حال زید او چه بگریست یا خرد
 مگر چه هستی چشم خراب که دردی
 بر دلت ز بجزان ز غم زده دم بسیار
 بیان تو که از آرزوی است از رخ
 گوی کوی ترازوست طبع مستی

زانجا در دل از دست آید
 نیست بر عالم کاش تن بسیار
 بر اینصورت همین که در آید
 آید و پستی زان خراب آید
 کون چنانه را بصر منراست
 و تیرا بستی که کج آید و کج آید
 کسیر ز تو که در عالم آید

مثنوی

چشم گم ده که هم آتش فرود
 برین دم ترک این بود که بگریم

بر حسی بقدر آتشش من سپرد
 زان کس تا دین آتش بر سرم



<p>ز کوی دست کردم بر خرد مرد بارید شش کانش ز مهران کوی تدبیر کاری به رویا شدن بزرگ قیامت بر ملازم تو خرد در سیم سالمان تنگ دانی جانان با تو چون ندی گزینند برادرت بشود و کانت بر آرد ای پسر بالینت همیشه میباید خدمتت متب بندانی که خولای در حق نبرد و بخت ایبارت سوزت نام به یلانند چینی که از دستت تنی کاری نیاید</p>	<p>تم چون خاک اگر در خاک بریزد جو کفزار ملک بشود مهربان بزم گفت این زمان تدبیر با پیر جو دولت بر تو ملک کن گشایم که دست تو ز دست کن دانی جو پیشتر هر رسم آیین تو سپید چنانکه خود نامت سوز آید بنزد ایلیک طلاق بر جات با میست و درم و اسباب شای خدمتت شمع دولت پایدارت سوزت با پایا پند ز بینی بر کاری درم در دست باید</p>
--	--

ز من ملک حمید میلازمت درگاه صبر

<p>چه نایب که هر روز کردی جان من رو در رو کب خورشید یک ماه که از خورت جهان بونی بر آرد صلاح کار خود جالی در آن بود ز جو آمد رنگ از دهه باران سوز کردی با آن ایجن را</p>	<p>چو بن ملک بخت خور هر روز کل تر بکست که خزانج هر ماه جان کلامت فروغ زور کرد بکست چون قند سینه از این گسار چون لبه باران جوامه آراست بر رخ خوش را</p>
--	---

از آنکه جیبان که خندیک
فرد و یا قوت را از تب کرد بد
ملک با تاج زر و سرمه درگاه
دوان بر تن خنک کوی بیک
سیر بی ترک ابرویک می ناپاک
جو کل از بویای بنه ز کس
بزیر قیامند داشتند حید
از آن بالای قیامند بر پیش
با بدید و با لاله با نیر
بدو کت این جوان با دار کانت
یک حید چون آمد درگاه
ایسیر بار کفای خلو
بهرم آن زمین بر خات جاگر
بر آن نیت سرگرم من از من
کوشن خواستم کوشن ما با هم
بدولت باز بست این کاش
همان دم جایش ایدار که بزد
ملک حید را قیام بر رسید
بدو کت ی غریب کشور ما

سبح خدمت درگاه قیامت
چو خند افسر ترسب کرد بد
چو صبح صادق آمد در هرگاه
بر لاله افش غلامان کر زر
جایل در پیش من بلا یک
دو شکن سلفش بر کل کوش
که در چون ماه ز قیامت نامید
غزاه دین مرغ دل پرید
بران بالا زمان بلیک کرده
شبه راز حج جاگر کوش
بیرد جا جیبان باز آمدن راه
ما از بین مرای شکر بکوه
که چون میرم بود خاکم برین
که سازم ز آستان شاه باین
تقیم خاک این درگاه با هم
قبول اعم گرم دولت و دیار
که خستیم هم را بشوید
بران در خطی عالین کوش
طر دوری کردی از در ما

ز من بوسید و شاد افروخته کرد
 که کرد و دوستی گویدم دارم بخود
 ملک زمان روز جزا اقبال دایم
 شب جدار ستامی شاه بر پای
 از پیش آمدی بر در که شاه
 روی خوش بی حضورم غنچه
 جویبار در گلستان بود همه
 چه بگنجی ندیم خدایش کرد
 جلوه زین گلین حکم بود
 بدین قیصری مادر شد قیصر
 چنانش مریزان در پیشی ساخت
 شیفته کید چهر و بنش مهر آب
 زیار خوشی تا کی دور باشم
 ملک زاکنت مهراب ای جاندار
 کنون این کار با کسی گشاید
 شکر را نمود بر باید که بنش
 برانک حصار برج بر نشید
 بزبان هر همه خوشی ناز کردنی
 یقین جن بشتر از آن پرده و ساز

دعای شاه را با جان قریس کرد
 که بودم دور ازین درگاه و بخود
 بدی در حضرت قیصر ملازم
 کاشکی حرافه مجلس ازبای
 که بودی در شبتان شمع راه
 چه خوش بودی حضورش دم
 بر شمشیر شبتان در حکم
 تین ز سالی دور سر شمشیر کرد
 روان بر زمین تو لایس و علم
 و لیکن جویبار و گلزار در
 بنان در پرده و بنام خوشی
 که کار از دست رفت ای دوست
 چنین دلخیزد و در غم باشم
 من از دست کسی که همش در گام
 ز شانه ز شکر می کشاید
 هر کاسی بی شانه در تن
 شدن با شک و با بر با بر نماید
 زای در حصار آغازه کردن
 یکبارمان آن روشن در آواز

شکر را در حصاری ملک خوانند	بان کسار شیرین عیش را اند
گند آمد شدن را راه بیدا	که مطرب بود در وقت جا
مطالب آمد ملک را رای هلا	به برون شدن می دید از اناب
شکر را گفت وقت بیاری آنچه	ترا شکام شیرین کاری آمد

ناموشن حقیقه مش عرشد

شب بزمی بر روز آمد در حشد	شب بزمی طوبیاری بر حشد
ملوکین بر طبعی درین حشد	چو ز باغ شب زد با لشکر کرب
که در حشد سبب تازگی در حشد	پریرت در سوای مین حوشن است
ز حشد و سبب تازگی بنوی در حشد	بان اطراف مین شکر میان کرد
رون و آهسته تازگی در حشد	بنوک خامه کرد این تازگی
بایم داد حشد در حشد	که پوشیده صاحب کار باقی
خلاصی از حشد در حشد	طرح آموز ریخوران مایوس
از باد آفریند بر شاه بر باد	چراغ دلبران و ماه خندان
صانع صفا صانع حشد	کل بیغ و قاعین ملاحظه
طراز کوشش حشد طرازی	لکن فرقه تاج پیر سر آزی
چراغ انور فرشته حشد	فراغ خاطر امید شتاق
عزیزی ناگفته در حشد	ز جامه پوشنی ز جامه بی
پرتک گرم رو را می دوانند	جهد و دل و عایش می رسانند
کای نازک کار ناز پرورد	چو کل نکره گشتی دین یکسود

تو ای جلین من چهار جورنی	هرین چهار جورنی
کلنی بوئی بودت سنج عاری	کلون رحمتی خندان فارونی
تو اهورا بسپه بر بود کلنی کل	یکه ازین سبایی که سوار عری

مشق

مراباری خیال تست بر پس	ندام باگمی داری بر پیش
بباید من هرین خست دنیا	تو بازاری که تو یکیتن بر ما
نستیم بره باه ام چیت	که با داری که کت من که کیت
تو چون شمی شت در شستان	در آسن بای و دشمن بر برمان
من از شوق جمال یار شست	زخم پروانه جان تو در دل شست
که از جنت خرم من کنی بدل	که در دهر دیار من در یک منزل
که بر ترا بران دریت پرواز	که گوید با تو چال شوق من باز
که آسم تو اند که در سگاری	که در خلوت یکیتن که آری
هر لای شست بر جانم بر بیغم	که در روی من شست در آسن بهم
بیر کت من که از شوق کت من	بودای تو درهای تو شیم
مرابا شست هر کت من که در کل	ایران ترسم که ناکه ناکه در پال
بود جان و تم در کل میاند	در شوق رخت در دل میاند
بخشتم در غم این تر کس شنگ	چنان گامی سپیر باشد که تنگ
خبره تا دواى جان من حیت	طلب در دبی در مان من حیت

غم بهان خود را با که گویم چو آمد ناله خپرو بایان	علاج ریح دل را از که جویم بچون دیده اش خوست عنوان
روان از زمین خون دل بر طامه کهایم غم نماند با هیچ از طامه	بدان مرده و ضم سپرد نامه بدان نامه بری بگرر ساید
چو خود و جگ را اشک سازد	ز قوم این غم ل بر جگت خوانند

زبانی

رسو گاه غلامی بجای کرد آن ننگار تو نیست نفس بگوش	چو بدنگار از من بجای رود بجان سینه چیده بر نیز گشته جان
---	--

شوی

نزد من هم جویگت ببل اولد بآن بود و تو خوشی ما کردی	بگو سپستان از که تو بیرون ز خویشش این فزله آفاق کردی
---	---

شیر

پر و اگر گفت یلد و دم را در اولاد بر دم ترا قند جا بست بر دیار	صدر عن آذنه بود کی در او خاک القصه بنده یاز و بیست به خاک
مدره فرزندت بی تو نمی گودا پر خال که می دو بست که لایح	این تر که تو بگوشی سوی خاک کان ما که در چشمش آید خاک

شوی

برای بردن صدای ز و شکر از نونه ای ز و خضار ی	جزای مرد دل صداه بگف سهزار کردش دست یاری
---	---

<p>حیث که شش از آن آبی آورد دورن زنده بر کوی و بر با سازی از آن شکل و شمایل خیر مانند شکر که بر شکر کسی نیست خنده او از ما نماند پیروزه با بید فین بدانه را از آتش پدید فرود خادوی برین در سواد دو بزم با فرود سار حرکت کرد غم سها را چون یافت نخواست چون دید موج بره سگاست می بود از زمین برین ملامی نال بود غمی خم گرفتند بشپسته و نهایی مایه کرد</p>	<p>دی خوش بود که وقت و بکوه و وقت شد خلق ایچن بر کوی و بوزن بر آن صورت حسن با ناهماهنگ چو بکلی که شکر است شکر سید او از زبان پر شنید قلب میگرد مکی غم ندای چلو کانه خوش گوار شدن و اد بلن مرغ تمام انگشت کرد شکر حشید را چون دید که اخت ز خودی شد هر دو زنده ای تدریشین قوی بچون ملامی کل از ناظر ایچن خوش نم گرفت مانند اول تالیس عمل آغازه کرد</p>
---	--

عسر

<p>پروا به سنگ که دور شوی از کار ما خاک و بود با جویان است داد عجب تو برد آب هم کار ما در مرغ بوزیم تازه و خوش و خندان کل پژمرده نم را دل پر خنده هر جان</p>	<p>باز آنکه خوشی که در دور کار ما با او آورد که در این زمین غبار ما لین آب رقت و باز باید کار ما لیام برده شرف و نهاده کار ما چای رخ سبازگی ای و نه کار ما</p>
--	--

پر شیشه جیوتی و یا سکه بر دلت
باز یار و انداز به الماره ایلم و حج

تا شاک ریزه پود از ره کد ار ما
تا از دیار ما مست خبر دیار ما

شعر

هر شوق از شوقان ز شادمانی
نشدن از غولان بر تفرنگ است
بیت گزیند که یکدیگر را
بر آن غولان که شندان یک
بیتش یک بیتند

بماند رخ چون گل خوش خندید
دل چون غم از زول که دلت
نیکو لب شیر خوش خواست
عقابش در شانه تو بکن
شکر خاندین غول با برهان

شعر

لکن در غم ما بر سر که بیتند
و غم از تو بر دلم بستم تکلم
خج و بیخ غم که بیدم در غم
انگیزد ما را که می گویم خاک
عاشق روی تو مست از من روی غم

چو در کوه غم من غم از روی باد
از زار تو دم و نماند بر آید
بستم روی تو که شادمان
عشق در ما خبر روی تو دلم
بستم روی تو مست از من بعدی آزاد

شعر

بهر شوق از شوقان ز شادمانی
بماند رخ چون گل خوش خندید
نشدن از غولان بر تفرنگ است
بیت گزیند که یکدیگر را
بر آن غولان که شندان یک
بیتش یک بیتند

زیاد است شوقان شادمانی
بماند رخ چون گل خوش خندید
نشدن از غولان بر تفرنگ است
بیت گزیند که یکدیگر را
بر آن غولان که شندان یک
بیتش یک بیتند

کئی در خون کشیدی رخ جو سائز
 بفر از غم بودی دلید یرش
 محبت تا بحر نهادی از غم
 جو با آوازیان چو شش برآمد
 زینان بر بختی و وفا نید
 در راه بر شایستی و کوه نید
 بوقت موشان و اسیر که غنچه
 خستنی طریقی است بسیار
 هم کرم و لیس بر فتنه دارید
 هم جان بخشان جان می نولید
 فکر برهمنی مردم نولید
 کوه بود و نام مردم ناستان
 ضم از برده دور دلز میکت

کی لب را که بیری همچو شکر
 بخورد ندان بزوی و شکر شین
 جز کس بلکای چشم بر م
 ز ما خازن شایستی و آرد
 جو دیده تن ساطر ویش و شین
 و همگی بلبکه بستیم ناول
 بدین نرد و کنگرید کنگرید
 و اولی شکر را بهر قوی و نولید
 روح فرخ تن جو خلقی و نولید
 بنشینم و سندان دلی می بکناید
 در راه دستت بر بند و نولید
 ز و بر آب و کنگر از نولید
 بنیم این قصه با نهار میکت

غزل

مرا طایف خرابات کونان بگفت
 ذای عشق تو از خاک است کز
 با جا و محبت را برودن بر آرد
 جو غم ز ما و دانگم از تمام و حسن
 زانگه و ما را چه حیرت ز مجلسی که آرد

حق الله نام زین کونان بگفت
 خوشا کنی که خدایش نیست و بگفت
 که هیچ ندانم بی رویه و نولید
 شادان خسته چکن و شراب کلاکت
 طم خون سهرابی و ناله بگفت

میں زلف تو دل گرفتہ میری
تو جو جسیر لہری و من جو خاک
زند

ولک راہ در آرت و مر کس لکت
میانه من و تو صد هزار در سپنکت

مہربان

جو از آغیاز عیالین کشت عالی
کی ممکن جینم بر با جو تا نیست
یکاک قمت جییر کشت
بیتیر قمت فو لیزو دین
جو جینم بیجاہ نکتہ اقل
ز طمش واد با ز قرت قوت
نہ جینم بیجاہ نکتہ اقل
جو کشت و نکتہ کانی کرد
رو من کانی و نکتہ نکتہ

شکر لیس جان ہم پر سید عالی
قدین نکتہ نکتہ نکتہ نکتہ
بیتیر قمت جییر کشت
جو نکتہ نکتہ نکتہ نکتہ
ز ق کانی قمت نکتہ نکتہ
نکتہ نکتہ نکتہ نکتہ
جو نکتہ نکتہ نکتہ نکتہ
جانی نکتہ نکتہ نکتہ نکتہ
جو نکتہ نکتہ نکتہ نکتہ

تک کرون جواب مہربان

کل انعام از ظم شکرشان کرد
پلور اتق من ریگان می کشت
جو کشت و نکتہ نکتہ نکتہ
جو کشت و نکتہ نکتہ نکتہ

جانی در با عیال خود بیان کرد
کل و کلا نکتہ نکتہ نکتہ
جو کشت و نکتہ نکتہ نکتہ
جو کشت و نکتہ نکتہ نکتہ

نام الگ شام جرم است

نام الگ شام جرم است

مایش بر رازید زبان است

این خاطر طوطی که زین
 شد بخشنده ای سواد
 از زبان و آفرین بر شده
 پر شکرم رود کس دروغ
 ایال آنست طالتی
 مینماید مکر در هر یک
 از هر غیر نفسی نشسته
 در هر کس در دم می زند
 که رفت آن ز هر شادمان
 در هر کس که در آید در تاب
 دل من در آید در هر حال
 هر کس بودم خوش در هر حال
 بر آمد با وی در هر حال
 در هر حال ای کس ای عالم
 فلک می گشت هر چه جام بر ما
 مکن آنچه بودی خوشید
 در هر حال ای کس ای عالم
 فلک می گشت هر چه جام بر ما
 مکن آنچه بودی خوشید

عین مجلس تهاستیان
 پر از آن ششهای تها
 نیریت سوارش ما
 ز جان و دل و خاکی
 آن تو برین پس جان را فرین
 که می آید نشانی
 هر کس که در آید
 در هر حال ای کس ای عالم
 فلک می گشت هر چه جام بر ما
 مکن آنچه بودی خوشید
 در هر حال ای کس ای عالم
 فلک می گشت هر چه جام بر ما
 مکن آنچه بودی خوشید
 در هر حال ای کس ای عالم
 فلک می گشت هر چه جام بر ما
 مکن آنچه بودی خوشید

چه صفت خفته هم در دراز تر بخار
 بنوازیایه کس نه از من شست
 شب و روزم بر ماه و بود تاب
 چه بپوشم آتش از درون فاده
 زاده دل درون شب بر جزو زم
 بود که خورشود در سپیدی من
 هر چه غم که غم آید خایه من
 غمزان که از صفت بر پیرست
 غافرخشین در دل و ستاره ای
 به نامم که هر دیکت به ششم
 دل خوشانی را شاد کرد در آن
 دیدیم را بجز در میدان که کوشش
 تو عهد صفت با خوار ستار
 هم در نامه میگردد این سخن رخ

یاسی چند کردم شست و جو بخار
 هم آوازی مرا غیر از صدا است
 خود از آرامی کیرم ز شب تاب
 سحر و شش دل نهاده
 یای خسته من به راه بوزم
 زب و میل تو کردید و خسی من
 که اندوهت و شبان بود با هم
 که در پیش و من به پیرست
 فآرد مرا پستانی به یاد ی
 طریق کن که از دور نشسته به هم
 زبیدی به من و از کوه کرد آن
 کین بفرستار می دم را فر اوستش
 تو جی صفت با خوار ستار
 بنشین و منزل کرد این غم را ج

غزل

ای باد صبح کاسی با ما فداست طم
 ای آرزوی جانم در آرزوی آنم
 روزی که با تو بودم شدت مست
 دان بجز با ششم در محبت جنم

در کوش آن منم که این نکته از نام
 که بجز یکت کجاست که کوش وصل نام
 امر دیکت بسالی روی جوهر تنم
 زان پس که دین باشی در محبت نام

با دل برود کفم آن مستعد بکاشد	زان بس که دین جاشی «دینی خاتم
خاتم که از جهات جلی خاتم یام	در ساغر و صالت ذوق علم یام
آی کرت با بام روزی بکام نام	در زجانک وانی زین روزی در علم

فرد

تا دامن و صالت با بکس بر کشد	عیشم غم مدار تو غم هم می سازد
------------------------------	-------------------------------

مشوی

زان خم سازه جن داد سخن داد	دل خود در میان ناموستند
بهر چه توانا و شش پیش نیکو	کاین غنیمت لطف من بشم در
بگو ای که کرداری کسب با	بنا به غیب که در کن بزر ما
چون خست نمودی برو کوان	که هست او در هر محله در بان
در قیامت بر بالای دولت	بهر شیب بر پستان کی کتاب
بیا به آینه دگر آن درو	بفرشیدی شستین زش در آن درو
دگر با هزار مدار بجز خستید	که این دولت با تو کردش آید
بگم بر آرمی صفت به در ملا بر	شود باغ من بختی تریک
بگم ای که بگردن چو این چندیم	بیا باز دگر ایز آن بجزیم
بومخ این بوی غیب ازین ما	بر آن روز چه بگشاید قیالا

باز گشای بگر از پیش فرخنده و جرات نامی خست بردن

و وزم لغت و ز جیا کر خاستید	چون صفت شاهانه خستید
بشویستان قیصر و بنا دند	ملک رازان سعادت کرده دانند

شکر بنام در پیش شاه نامه
بحرفی که تو باشی دین میجو از
جانم بکنده شد تو بید جانناخت
ملک با دین یکمان می دادش
جوانی چون در لباسش دران
چو رنگی در ار پهن کین نب
سویا رسید چشم زهره و یاره
و ایست کرد به بنا از ملک
و مین از آسمان سوادای شکر
چو آب شکرین سوسم و نایب
چو در چاهای شیرین روان
بلاده شکر و بر احب با شاه
بران در متصل کشتند از نوب
چو چشم هم سیمانی دید سو اب
ملک را بگفت کین آن دیده کات
ز بالا نشسته بر منظری نام
سوا فی دید دل دادش کران
جوانی شد سوی دو لایه ای که
فرد آمد بیان آیت حسین

ملک صبر بار بوسید شکر جان
نزارشش دامن از بر آفاید
سوادش را سو او دین کلناخت
ما زان رو بچکد آب از سو او
نیمت شکر بود کرمی بیان شد
نهاد اگستان اکت بر لب
ز نام یکی که اکت کشته کرا
تر میگوئی بر مند از ملک
و گفتی آسمان از جای شکر
و شب بر پرده شکر نوب
سویا رسید چشم زهره و یاره
چو در چاهای شیرین روان
بلاده شکر و بر احب با شاه
بران در متصل کشتند از نوب
چو چشم هم سیمانی دید سو اب
ملک را بگفت کین آن دیده کات
ز بالا نشسته بر منظری نام
سوا فی دید دل دادش کران
جوانی شد سوی دو لایه ای که
فرد آمد بیان آیت حسین

خوارانی شبانه لطف باری

فرود آمد بکبرک باری

ملک فرید را شبت و هواد یزد
 روان برن سایه در با شبت در انداد
 دو عاشق نیستیم ما در کردن رسم
 دو دید سر زبان دو یا عاشق
 ملک با کنت ای جان دول و شمشیر
 یکا شد آن مننه مشاق و سوز کند
 چرا ای سپهر و ناز از تاب بیدی
 در بخت و دوستی نامی ای دوست
 تو ز سو که در کوی و برون
 ز آن عشق و دلج و با و خفا روی
 تو بجز کجک معاری با باره

هر صبح صادق از نماند عذیب
 که فرشتی در کف طریق و فلک از اد
 بس که سپید این نام و نام
 به شکل زده ای جان مرد و جوانی
 در ایکیا کی که می زانک و سوسل
 کج رفت آن مننه چمان و پونه
 مگر یادی دگر بر طلسک و یادی
 به کام و دستشونم شای ای دوست
 در کسند و زانرا بر مرد و برون
 چرا هر وی ازین نذر و چه خواسی
 تو بجز کجک معاری با باره

عسر

ترا در جام خون دل ما هست
 میم شفت و بر هر صودی این می
 در ما کنت را که هر دست ما جان
 اگر کلام تو آن از دل این کجاست
 شب تار من از روی تو هر دست
 ز که چشم منگر دلنکن ز دست

برون زین می بر اهل دل چرا
 که آید و پریم سو دای غایت
 متقابلت بیرون در نماند
 چمنه دانه دل ما در کجاست
 میام می چشم از زلف تو شایست
 به بیلاج من عشاق و با شایست

در صدر

ملک چون نازیا را من سید	فرو داد و در پاسبانش سید
بزار کی گشت ای جان سو جهانم	کل باغ دل و سپهر روانم
تیا کنی و تین با بلب ت	بلی من در وفا بخت آدم است
تو امن سو اندر ای من گشندی	تو این جور از جفای من گشندی
خاک کنی که ما کی من بر گشندی	مرا از چشم پرستی از من پستی

در بیان غزل کوفی حشر

تو با بخت و دردی آسکارا	ضمیم ای من نیست علی بن امارا
بوسش میکنم این مستی ازی	و کز می جز از خود مستی دارا
با دشمن منم هم خوردم لیکن	بستیا و از ما دل و دهن و جنتا
بر اگر هم خم و خمی ز گشتم	وی مستور دو و وصل مستی با
امر علی خدای چه چاره پستی	آقل و آینه را چه پادشاه با
و حاجت آله یا رشف قلبی	و لکن جنت من نگر و آله طبعی

در بیان غزل کوفی حشر

حق تقدیر بود و بود علی جوینا	شخصای من در کون بود
------------------------------	---------------------

در بیان غزل کوفی حشر

من در وقت که گویم که ز بحر تو دیدم	دشمن که باج من از دست دیدم
چون میوه بخت شستم بر جانم	همه حالت کا و بحر شد بر سرم
تو که لا و من در پیش من بودی	بهری که بودی از پیش من بودی
ای سگ که من در طلبت گشت کوش	چون دین بگردیدم و چون انگش دیدم

مرکوبه ششم خوش آن جهانت
قلعه بسیدیم خنق لب شرن

بند انکبب بر فر نلوه کوه کوه م
بند انکبب بر فر نلوه کوه کوه م

جواب دادن جواب میدا

ملک مملکت ای خاوه
چنین ننگه بر آید ننگه باشد
کون تدبیر باید کرد ما را
میسین باید زن بر آید مردک
درین غم نه فزون در دل نا
جواد در ادبیات دوست افروز
ز سینه ای بیا یزج که درین
گر که نپسود بگو هر آرد
نعت این درین ایام شورای
از ان کل در کله دوستانه
دم مسیح از بی آفت کبریا
بر کی هر انگشته در فون
کتری بر دارم نام پستی
کوی میرم بالا ای انجمن
جز دید او در سخن هر شکر گرم
ز همان مسجی بشکر کوشی

درین تبیین سخن در مملکت
چنین کوه بر آید ننگه باشد
که کن جنبه بکاید ز ما را
که کلید بشن این دولت ننگ
ز انفسه ی کنایه شکل ما
چون کن نعت شریفی در کعبه
و ان احوال در در کعبه کردن
بگو مسر کار ما چون فر بر آرد
کوی در بر نیاید مسیح کابری
که کل را دایا نزهت مسانت
که در کعبه شریف در نعت پیا
پراز لعل تقیوس و در کعبه
از دستیان کوه جده آنگ زای
بتر در کعبه کابلی بل نعت
کعبه و نعت شریفی در کعبه
چرا از هر دو سینه با خود شی

<p>زنا که خن زد بخدم پیرو شند و بجز زلف بر بست گرفت آن نه تا با بر آتش ش رویه درش قلم نه گشت</p>	<p>از این یک جن شت زان فعل کرد ز جای خوشش خورشید بر بست دو صبح آوردش اندک دین و گوشت یک شمشیر قطعه یا قوت است</p>
<p>قطعه</p>	
<p>شبهه سخن تا زنی لب من بدان تا یک نشی و جگر که قسم بر گفتن ما استی با آشد این یا خط آصف خان روز اول</p>	<p>چو سیکر و از بر هم هم بر آب چو کیم کیمشس کای روشای سند چاک کی و ی فای چو زنی که خوش آشد بیجی</p>
<p>بر باغی</p>	
<p>ملک بر سید وقت پیدوش دقت آن همه ترزا کلن رازش</p>	<p>بک از آب زد می بر شش صوت زرم چو آید آن قطعه با جش</p>
<p>قطعه</p>	
<p>بر قتی صبح کمان خورشید میدند قالب بگر کن از لاله بر دانت چو کیمشس کرد روی من انکارت تسخ من سنیم مدار سوره</p>	<p>روان گفته و می شد از عمارتی بستیل بر ک بر سن کرد عمارتی که چون پیش این غلغله مستهای فاجده البسته من غلغله من</p>
<p>مشهور</p>	
<p>جان شد بر لب آب آن همی</p>	<p>جای آب بود وقت رفتن زردی</p>

دگر بار آن قطع ماه دگر کش
ز جمله سر شد با جامه کعبان
یوم شهید بید علم آری
جا می کشند تا برده تمام
پریشان از جای گردش در
زهر جی ساقی کرد سبدا
بهراب برمان که من سپرد
بلند که کله این زبانی و کله
بلکه به نسبت برتند از او
برافزاید آن صورت که من
عن و درج که در قریح می کرد
بزرگ و با جیستی تحریقی یافت
تزارش قطع بود از لیل و که هر
نه جیستی نه ای التماس آورد
کنه از آن پرله پیر همیشه
دمی کنی صفات چمن حبیب
که از قیاس سینه که از قیاس کنی
جان با مهر صواب اندر اسحت
سختی در خوشترن قوی و حالی

عاد از جمع که در آن در کش
صن با شهید براد جمع که در آن
توجه کرد از بستنی با لا
که فتن بر سر دیوار فریاد
زبان قلع سر نهاد در شهر
ز لعل و گوه زبانی صبا
که من انصر این می بلایست بود
ز من بهرم فرقا دوستی در
بزان هر که بهی که هم این کار
زهر جی ساقی داشت ریکن
بیایست ز کوهی مخرج ز یک
محبت که کوهی که کوش می یافت
نهاد آن یک یک در درجه اعظم
برش هر روز تقدی دگر آورد
بله لایمان ریسه که با هر کس
بر ساندی سخن را که هر کس
لا از نزدیکه و گساز دور که
که طوق شوق او در گردن او کش
باضع گفت من دارم سوا لی

<p>کز فکبارک دوری گزیدی شاید کرد نور از چشم خود بود جان رومی کسی از خود دور دارد کجا یا نه فرغ شد و بی بویار که خواهم بود خشم</p>	<p>ز خشمیده تابان چه دیدی بود فرزند قسبل دره را نوز جان شمس کسی بود دارد از این شمس که در کجی نشان جو فرستید تو با بند چه غم</p>
<p>بیش نم داد برک الله را آب راحت از فراموشی جان بر آرد به عوارفت نامهار و پدید کش ولی یک روز در دیش خیر است بزرگید مت جعدت فرا جولای دل بر سرش داد و بد باد شکاری در کشت از شمشیر در دل بس از اندیشه و فکر تایید با در او هر دو است را شود دیش در پرده چون گل به در چون گل خزه دره را قدراقت دلش بندگی با والد بزرگدیش مردم آک روش</p>	<p>بیشتر آن فزون افروز است باج کت ای جان بر آرد ولی چون کجی کنان بردهش چو از خود نشنید از جوار بزرگید این روی ریور چایه دهن پر و دست آزاد شکاری در کشت از دست هر کل در شمشیر باید و خبر بگر کد بهان کجی از خود شیدا زان اگر در کشتش آید پاک بلل هر کجا بگر کرده با در چار از آن بس چه سوای کت کاپ نامه در جوانی رنگ و بوی شمس</p>

<p>ز تو ایام دیاد این کشور بودم کجی رانست چون خورشید در که سبایی خارا ای بر آرد بذلیت ایکنی ایست برت زن از خورشید عذراست برتر که در خانه با ما در صحبت</p>	<p>بودند آن افسردم کتون در زمان پرده طار کنی دایم تبسای تو نیاید ز بس خورشید یک روز یک است درین نپرده بروزه بگر هر مای سبب روزی بخلوت</p>
---	--

<p>هر روز و هر شب که خورشید چون که بود درین رخسار ایست از یا که روشنی با پیرای جان پاک</p>	<p>دایم تبسای تو نیاید ز بس خورشید یک روز یک است درین نپرده بروزه بگر هر مای سبب روزی بخلوت</p>
--	--

<p>طالب هر وقت که در این بدو خواهد نمودن کار دل فایز در آید و آن سخن کار ایستاد</p>	<p>هر مای سبب روزی بخلوت درین نپرده بروزه بگر هر مای سبب روزی بخلوت درین نپرده بروزه بگر</p>
---	---

<p>سخن باریت هر وقت که که خدا کردن از دست و سخن شادی شاد و در حیرت و شام</p>	<p>هر مای سبب روزی بخلوت درین نپرده بروزه بگر هر مای سبب روزی بخلوت درین نپرده بروزه بگر</p>
--	---

را امروز قیصر شو و داد
 زمین میجو اتم این وصلت تو خضر
 بر چون دل و ملاکان درون
 سخن را بر سخن دان بازند
 زمین پوشید و کفش نکلی و او
 گویا چشمش روشن گیر که بر
 خدایین منم جانت در تن
 بیایند خضر و چه که خردت
 سخن بر سر کوه و در میان
 باه سبیل کوه تا از کجاست
 مینک و نامک ایجا با کار
 قدم بیکم نیکم بود که آن روز
 بر آنکه از طبق بود این پیر روشن
 نمانان چکیت را در درم اند
 ومان نیز که کشت از کار خورشید
 سخن باز از سخن کشته بر خورشید
 زمانی بسفیل تر شد و هر خاست
 کوشا که از جوی و در را کشت نام
 دو از هر سلاسل بود خوروم

که فردای رسیده از لزل و اما
 نمی دانم چه خواهد کردن اخضر
 که دردی بید از چشم من است
 زبان بکشا و هواب سخن در
 قیاس سخن کزین خویش نبوده
 نکشایم بود در آن که در
 کمی خود چون سپارد جان بدین
 پیش من تو مقصود او کجاست
 کما سن از کوه که او را در میشد
 کوه او آورد و فرستاد که کجاست
 که او را چه باز ایرایین نیست
 حکایت زانت پس در میان
 بیرون آو روز از من دارم روشن
 چلی گشت ایضا و چه آن درو بود
 فرو شد با حق زنگر خورشید
 هزما خویش مراد از تفسیر
 از آن خوست بر خورشید را
 با خضر در جلیات سخن و با نام
 علاج آخر سخن دانغت کرده

رباعی

آورد کلی بود که رسم نهاده	وقت حیر از طبع بسته ای باد
ماهی بگیرد آید و در دام افتاد	چون زلف منم نهاد و بدوم داد

مثنوی

خود تو از این غزل مگر نماند	جز تنها ز این رباعی مماند
-----------------------------	---------------------------

غزل

بی حضورت هیچ تویی ستایان	بی غزل رویت سگد و زنی ستان
زنده دلبری شرح حال می سر ستان	مگر بنامان چه گویند شرح حال
برخی آید بنوک ملک پرگردان ما	شرح بود این دل با جان مرکز گدا
مست یاران با و در کعبه ستان	در غزل پایای غم بگیند غمزدان
چون کینم ای دوستان دل ستان	دوستی که کند از او خبر ستان
حسرت رویی نکند بستی ستان	در فراموشی بستی بستی ستان

مثنوی

دیدم سینه کرد سپهرش دید	چو افروخته شد چشیدش دید
بوران مهر مستعدی سپهر	بانی سوز غم من بمل سپهر
ز طبع نگاه کن او چه برآورد	چو حیا این سازه بود و چون پرورد

رباعی

چون من براتی دیگران	خجسته هر روزی که نو آرد
سبب شکر و مهر در آرد	کند شکر ازین زلف بر آرد

ز سزد و سپهان زلفت طوطی آمد	که در ستار شک شکر آرد
بشانی سر بر آوردت ککدار	خط ملکوتی خود و در لایق تو
جو بود ای خیال خال در لایت	خساز این خاک بر آرد
تم در صورت تو خاک کرده	ز خاک پا و گرد غنچه بر آرد
بنیاد کز پدید آمدن بویا بید	ز دست سحر السودا چو آرد

مشوی

بر اصفیای شهنشاهی دلاویز	ملک را ندانستین نیکو کرد
زبان گیاره در جوارش افتاد	ز طوفان این تازی طبع نغز افکند

خبر

آن که در کعبه جز عید ششم تو	دشمنی بدای تو هر مرام تو
ای تو سواد کلام و دولت کردین	آید نیر و کینه بدین تو
بسیار با سینه پر مهر و با د	ز غم بر غلام تو ای غم تو
آبر ز دست نام تو مرا که فروت	بر سر نهاده لافری از نام تو

مشوی

بر پسته ناله گفت از صید	چو میزای خط از سینه او آید
تو فرود روی بر ما ز من مکن شوم	تو حشیدی بر ما من شود که هم
ذرات میکم بد ملک خواسی	ز محبت و کج و ملک و بادشاهی
کک نهاده و بر تریانی با چشم	چو وقت ای سر من بجای آید
مرا زده لفت تو هیچ عم هست	ز کج و بادشاهی هیچ کج نیست

<p>کلی حمله مکتوبه را با وسایلی دل نکلن عکشان کی تا بد کرد ام زین زین لکن ای پنه چه داور دل در میان زمین بلا و کشت ای بانی نور ایم جان و دل سوگارت سلیم نهادن بر سپاه چشم و ریش کمانه در زبان هر دو سادات مکن این در نظیرش در کوش</p>	<p>صلی خاتم زبور جلد را ز ی اسیر از ازم کرد و باغی از او بزوات را با است عیب دلم را و اسس «بند تا خجسته جهان بلونها مالک است بر چشم دل و جان در دست از بیره دایم یازش در کنار آموده است بدل مکنیت وانی این در دست حسین مکتوبی علقه در کوش</p>
---	---

عسر

<p>شامی آید این کوش علام بر دیگرین است او پیش دام تر عاقبت مکه در چشم بنام و در آید از روی سوا ایسترد ام و در فرق اصحاب نفس جو چشم تو در</p>	<p>چون اندک که صحر کار کام تر شود هک با قوت لبش در نظرت ام به ازین خلبه اقبال بدگر تو کند آنزین مرغ مایه که در دست دایم چشم ارباب فراموش نیست کرد</p>
--	---

منوی

<p>ز کوه آید برهن و شمشید تا در باد آوزد یار رفته از دست ز شهرش شهرستان جان شد</p>	<p>چو صبح لوز که غمزه آفیند بن اشتر بر بند هم مشت ز شهرستان بوی دروان شد</p>
--	--

بدما و متعنه عجیب
 چو روی در مدینه تابان
 چو چشم با تو آن چشمش ملا
 چو عین طلعت بر قیده آید
 چو رنگ افشان گرفت کند کله
 چو در حال دغیر را تیسره بود
 بازش گفت کی سر کل افلام
 بزاری گفت کی ترک خطای
 می بر شکر و گل بر هوا اند
 بقیه سخت کی بد مهر ما در
 چو پای رستم و ساقی بر مین
 چو تازین جگر گشته خردی
 در راه سواهی نفس و علم کردی
 بگفت این قصه و بسیار گریسته
 بدون آوردش از غم زنگ
 جان دم جگر شای بلند کردند
 کل آینه چو عاری سوی بستان
 چو رخسار خرم آن دلاویز
 نسیم چو فراوان خون ساز

من را دید همچون ماه یکشب
 ز سر یک غم و مقدی در کشته
 چو چشمش با پیش رفت در غار
 چو کشت لاله کوه لادین بار
 چو تازانک از دل غبارش
 چو چشم خود جهان بنگ و سپید
 خای ششم نمود تو با وام
 خطا کردم خطا کردم خطایی
 شکر با رخ بر آن سپید کند
 مرا همه چه انگیزی بر آید
 در امکان بر که همچون مثال
 که او ای گناه از خود بدیدی
 میان سخن بنام نکردی
 روان در آید ما در زار گریسته
 به لعل ننگ و همچون شکر ازنگ
 عمار عین با بسا ساز کردند
 من سوزن سخن شد در شبستان
 بهار افروز و بهر گل شکر بریز
 من بری و کافین روی و شکر

<p>مهرش پدید و فرخ از خ بدان در کام قد شکار بود ند خرامان لیدر اندر که گمشدین ملا معانی کین نشتین تا نیکر که رزوروزی سوی بیخ غمناک</p>	<p>نزار و پدید و نقتد در خ که بش آن سیم از کاو بود ند یکایک با کاز و مدیر و سباز می روی طربش را میند که کبره که بر دیدن مال و بیت</p>
--	---

قصه از شاه طاهری شاه اول نام در داستان

<p>کولن نیورایت به نفس از نام که ایک من ز صد شاهن شادیل نندیش بر کسای که بر بود زگر دیش خشم کرده و کس کس رخ بدوز که درون سبب خاتم بر این بکار کی بر آسمان رفت بر ابر شکل شیدر که در بار بود کوفت کرد کیل میل در میل ز غم نشت کثرت روی تابین از بر کوشش حوت ساری که در روز از کرف شاه میاسن خوش در میانش کشته قد و سزارنگ و شرفین حمله چون سبزه کرد کس و مند</p>	<p>چو کوه من علم ترا جسته از نام نقتد و قد خدی از هر گاه ز در کفایت اولی بستر عینی کاویان شام نزدیک شد که در هر یک که شام کز درون بس که کرد و کسای رفت و پس راست که بر روی بر بود شاه روی حسرت ابل دبل چو خورشید شامی سبزه بر آورد مای بر شاه کی که در هر از درون بخت و صبح یکی ز هر شاه چو ننگر افلاقی سبزه از من سپردی قد و ش بر کشته</p>
---	---

سزای مردم بجز بیستین ماه
جوان فرزاگان شاه زاده
ملک جنوری شاه را دیده
نماند از دستت جز این چاره
ملک شاهزادگی خرمین خوبه
روان گشته از آنجا سوی درگاه
چکلیت بر سر کسک آینه شکر
بهر روی آینه شکر دیده
بهری برج و باره بگریزند
پس کار کرد برج و باره
تو کنی بر کنه و برج و باره
عن کریمان و خداوند فریاد
فضای از این بیلی در نیل
ز روش کس در کارش بر نیل
روز و دیو چاد کلن آینه بوزار
زمن آینه تا میرت شده
زادت شای قیصری دیده
گرفت از نام از زمان گشت
ز هر دل مرویش بر کسید

هم پانزده کاشش بر سه دادند
برید از دور جالی شه یا ده
چو بد از شک شمشادش لرزه
فکات با عیب و شرک با بر سه
جوان داد از زین شکسته
ملک کلین و با شاهای همراه
رونی و دوش و فرود خن گنم خورد
مستحق زلفه ز با هم در شو
جستاری مردوزن ظاهره دیده
نشسته تا رویان روی دیده
با وید از ملک و دست تار
مستحق زلفه ز با هم در شو
کشته بل بلان بل در نیل
را بد از از خن گنم در یوان
جایلی فتح بر خن گنم و بگر
زمن به سه شاه شاه راه
زادت شای قیصری دیده
گرفت از نام از زمان گشت
ز هر دل مرویش بر کسید

زودت رات زیر تخت بیدار	ناله و ناله برایش کرمی
مثنوی	
زمانی خزانست چای آبله مان	بلوری کز در لعل برسان
بنای زلفش زنی ساختن باقی	که ز دلم لعلش ز فرودش باقی
مثنوی صفت بخت	
بزمی که از نوا و نوازش بجز آن ملا	هر دو با این نواز بر نواز برای مرد
بزمی که بگذرد اندیشه تیرین کس	برمان نغمه ز رخسار زدی
بزه از فرغ باده و عکس صافی مان	بغیر از نعل خیزد و برق خیزد مان
مثنوی از صفت بخت	
بوی از نوازش ز من ز سر زده	توج ز من با بزم و کسب بیدار
بجز از نوازش ز من ز سر زده	بختی باقی باقی جان از بیان
بجز از نوازش ز من ز سر زده	توج ز من ز سر زده و توج ز من ز سر زده
بختی باقی باقی جان از بیان	بختی باقی باقی جان از بیان

مکت جبهه ایستاده
زمانی از پی دار داده
کی با طایفه نیا زودی
بیان نماید بن طایفه
هر از تاریک شب گذشت
نایب با طایفه ای با هم روشن
بگفتند به طایفه پیش از کسی کرد
بگفتند از روز اول آمد از آن خیل
که بر چه بازی طایفه آورد
که در دل خیل این بود
بگفتند که باقی نمانست
ز کجور افری غرق کجور
که آوردند طایفه ای روشن
شد آن تاج و کمره شیدار
بگفتند سر دست و شاه آید بکن
نشدند به پیش خردی و بکنند
به دهر شب بگفتند ای شاهزاده
میں خردی که آن مکت است
دو کین جا به راه شیدار

ببینیم خیم و کوشی روشن داده
سروح لطافت بر کشادی
وی با طایفه نیا زودی
پوشش از برای شت آن دلروز
وی قیصر لبالب خوات کای
در سبقت تمام انوارت خردان
بگفتند ای شاهزاده آن تو در خرد
بدان صورت شهرت ز وصالی
ز منقارش فدا و طایفه خرد
به نماید کرد خیمت به حق چون بود
جای با در کارش بگفتند
در صبح با هم روزی که
ریگه شاه را برودند روشن
آید ای شاهزاده روز امید را به دار
بگفتند سر دست و شاه آید بکن
بگفتند به پیش خردی و بکنند
بگفتند ای شاهزاده
بگفتند که آن مکت است
بگفتند ای شاهزاده

دقان جامی و این جا هر بر من
 جو شاهین نیز مشرق رایت از این
 ملک در بارگاه قصر
 سخن زلفان سر زاده بر طاعت
 که در هر دو ایکنی بر سر سپهر
 اگر با کسی کند شکر می دلیوی
 هر که می گوید که با باد و پستی
 غنچه آن رخسار میست و اندک هم
 تنه و دامن که سر روز از عمل است
 نیاید گفت شایسته و کبریا
 به اوق و دین از این ساز کشن
 پس بیای جان از می بار راست
 مکنه با کاتبه مثل در کمانی
 در هم آورده چنانی گشای از می
 تا اولین جام بلبله سفید
 از آن دریا می نگه داشت با قاف
 به چشم یار شایمی بود ز مجبور
 سیاه کوشن بر جام همیشه
 می از یزید چون در جلد تهاب

و هر که در کوه تپه کوه تو روشن
 سپاه قیری بر هم از این خست
 در شیشه بر این در شیشه بود
 ملک جسته پندار ملک سپهر است
 بلبله بیای هر روزی بر نیاید
 در آفری مایه شکر کز می
 و آخر در زنده در کمانی
 می دانه طریقه با شکر هم
 به هر شکر است با کوه کمانت
 که خیز از می بارگاه کوشن
 خرابی خانه داران از نام و شکر
 که بدینم خانه با در بر کشته
 بر طاقی کوه است آب ز کمانی
 که در کوه کوه خورشید در دل می
 شایدی خود چه بر این می شید
 در هم کشی بیای می دار ساقی
 ز سو دایمی هم بود همیشه ز مجبور
 از مجبور می کشن بر کوه از کوه
 و یا از یاد کوشی بر آس

<p>ملک را گفتن فایز کن ال از غم بجای سینه از دل بگرد برودن سعادت بیکه فرا به از نجات بپوشن ایوه لای غمزه که بر من می یاقوتی لغز ظلم از بین پر خفتی کشتی را که در کان بیفت کوی در میدان کینه زمین پر سیر کای حال از عالم</p>	<p>قشادنی شب شد بهر آب خرم مرا میدی که دشمن داشت اکنون بهمانزاکار خواهد شد بنات برین شامی شرب با بهر آن هر جور شد در آتش بهیمن ملک در گفت و کوی هم میدان برین غمزه در کان کینه بنویستند پیش از آن خرم</p>
--	--

وصفت کوی از کوه

<p>دیدان نیز مردگان از این وقت بود کلان کوی خردان بنی پر پاییز میدان جل سایه که روشن بود روز بجان ارادت کور با بیم در کوه خندان زمین شومسادی بر سنگین غمزه در میان بر کوه شید ووش با تها ای بر گان کوی با جو شید ای سخت نه از کرد و سپید کوی بی غلام روان در کوه از راه علای</p>	<p>دیدان نیز مردگان از این وقت بود کلان کوی خردان بنی پر پاییز میدان جل سایه که روشن بود روز بجان ارادت کور با بیم در کوه خندان زمین شومسادی بر سنگین غمزه در میان بر کوه شید ووش با تها ای بر گان کوی با جو شید ای سخت نه از کرد و سپید کوی بی غلام روان در کوه از راه علای</p>
---	---

درد و لعل بهر نیم تابی
چو بر باد هم شای شست
بدر شکن زلفه شوکاش درش
خیز بود در نو یگان با نیر
نیدان گوی خزانده تا حق از روز
نیز در آن از خود هر دو دست
زایوان ایمن و زرشید غزیرا
پران قمر شست لعل شیدا
دو ماه هر طالع چون ستاره
چو در تیز و بلند آن روز از دیو
زیر بانج خورشید ای کبریا
بزیوان با شهبان طالع کبریا

گویی از دیده لعلش خرابی
میان نوز بر رخ بسته
هر جانب نزارش غنچه در کوش
که با چشمت شای شای و قیصر
در سبب عیان خوانند باخت امروز
که حسن میده لعل بر لب
هون رفته به عزم پانیش
نیز در نظر حش پانیش
مسی گردند در میدان نظاره
نیز کانهای در آتش پرور
زمین چون آسمان از مای بر کجا
نمای جز شای پانیش کور

ملک شاه شای شای
کجا از چشم کوی در میان
ملک از جابلق خیزد بر کت
بوی کانی کوی خیزد بر کت
به ستانی کت شای می در ای
میدر رواند شای بر سر راه

بدر شکن ایلاته کوی می با خست
نیز شای می در میان مرد محبت
نیز صحن و آستانه از مهر محبت
بهره درو یان بر لعل از طاق اول
چو کوه بر آق جهتی یون ای
نمی یارست رغن درین راه

خان پرگویی ز دعوگان بنی پدی که گوی سردیرون از ملک گوی

<p>بهر خورشید آن قد و سبک و ثابلی</p>	<p>بیدارین بسا محله دران</p>
<p>باز صبا بگر مند شش می رید بر شکست طرف کلاش ازین کردند او ملک بی بود دران</p>	<p>پرویس بقدر بندش می بود پید بهر چشم آنها که گزشتش می رید بیکر ملک که در بند شدش می رید</p>
<p>بهر کردی کسی گفت محبت بهر گوی که گشتی بی که فتا کف گوی ازین کس شد بودی غیر و از اصل شوم و شام بر فنا مرا از آن بخت بجزین نه گفت طایف بهر شامش از زبان آفرین گوئی</p>	<p>بر آوردی عبا را از زبان محبت ز ملک آن نیک که گشتی کرنی مرا آن صنعت که بودش بر دی ملک بر کان بیگین بر باغ ز هر کانی که در او بود او بیدار شای قند تیغ بجزین آفرین گوئی</p>
<p>بهرین شاد روز تیه بطل تا روز بهرین روز که گشتی فرخ سوی بخت که گشتی تاوان بندان باجه چسب و آون ز غار بهر خفا و ضم کلاش شکست بهر آفرین کرده بخت را کلاش</p>	<p>بهر روز و بار و شام است بر بهر که در بهار از آن بخت تاوان کل و زمین و بخت کشتی پید بهر خشم آفرین بر لاله بخت گورمان در اندر خون لاله</p>

نما و در هر وقت یکبار بر او
بر دانی باز را چشمه پر و از
چو بگشاید ز روز ان امین طوق
نزد برین تا گمانه بر خاست ازت
و پیشین برین دور در دست
برودن ان کبالتش بود در زمان
نزد چشمه از آن قدی بر تدر
چنان سلاطین در ام از جوی

چنی بای رکیب کرده تپو
دو نعل بش او باز آمدی قاز
نوال طوق دارش کشی از برق
که میر از پیش رو بای کت
و کانی بر جا و دیکر بطح
برقع تر اندر دم بخدا این
خیمه شان رفت برین طبع
کشتیر آید که از این خیمه

تو بر یک جزو ازید و بکل
همه انداخت بر کب کرد امین
کاک جبهید ازین و بکل
نزد کس با پر زرد بر دل
بتر در جوی ملک شری ملک
بر کجانی لیل قیصر انان یافت
بفرزندی او قیصر بیاید
بر قیصر شمشیر زخمی آن چنان یافت
نشد از آن روز و شد ز آن روز
عیش مید گاه و شیر و شیر

گرفت اسب سپید را بر دای
میوی شاه و بر شتر کاشد کفک
تجاری کرد و از این کون جنت
خدا کس خورد و کت از این مرد
ز کت ز خاسته از این مرد
ز زخم او کس جبهید یافت
با دست و بازو و تپو
بمان از سید که بر باو کت
نزد کس و کس و کس
بکانت کرد کس کس

بد گفت این خبر و تراوست
 خوش آید این شایسته
 هر دو خبر بود با سید
 کون در کاسی می نمودم
 بیدار که دست کرد در دست
 بر پای که گویم آزمایش
 علاج دیگر بود با طبیعت
 فرود آمد غلبه می خداد

که کمرین سینه و جردانها دست
 زهره یا مسه فرا لست
 که نفس بی نری کاری و نایب
 فی جودل فویا آید چه برانیم
 ول کیا رک و کیا لست
 گویم بگردن و کوشا
 عمل در کار چون رخ غلبه
 برای مسیح قهطه و خله

در کسین زاد او غیر کالی خداوند
 در آن بختی که تا کن بر اندر
 پیش بر کون بین انیس است
 تسلط بلیا رخسار خداوند
 و کرده گفت بلای بیاید که
 تا می خندان شاخ بر و بند
 بر او شاخ سبزی کی نام
 به طوری که خداوند و دای
 و اگر که با ما جن بند
 جای نور چشم بر پیش بر که

در خسته دولت و کسین
 که عید است او بی گم و بی
 که زود دیدی فقیر بین
 در آقوی ز جای عرش بر کن
 بختی که با ما جن بند
 که سیزده بار و خست شکل
 که می ناید چشم بکل مردم
 برای غیر حق و نایب
 قرین بر که یقین
 است و قصه

اگر چه قطره نهاد از او لیکن
بگفت خوشتر بر او از او بیرون
بدرگی و مضایقیم با سوخت
چو میاید کبیر و میاید
تیک تیک که با گشتن بر روی
نیز خسته بر لبهاست از زین
از غم بر او از غم بود چینیست
چو سینه بود با غم زین باز

دیگر افتاد و شد ز سر ماکن
تیم بر نام خویش کن کرد
سزای بزرگ از هم انداخت
آنکه که سوار و تاج بر شد
چو خسته بر نهاد سینه و سانی
نفس دارد از لطف تو بر تو
خسته بر پیش با غم بود چینیست
خسته که از غم بر پیش تو سوار

بوزاری از رخ بر کف دست
تغافلانی بر روی که در پناه
نیز زوی با بر و سینه در او
از گشتن که بود زین بافت
خسته بر زین که با غم زین
بوم با کعبه بی سوزی ایوان
چو در هر طراکی سوز که در نام
بیا و اگر چه درین زین با غم
نیز از غم چون شد زین در او
مگر که گشت بر پیش زین نهاد

نمود از ملک بر پیش زین
بر تیره زین که در پیش نهاد
تا کج سوز که در یک سوز
ولکن سوز با غم زین در او
و هر یک سوز ملک شام و بر
بزم تاج از آن بوم آورد کج
نادر و غم ایچا که در آرام
با داد اما دانی نام است و نام
بشاید باز که گفت این حکایت
کسی که خسته بر پیش نهاد

<p>شاید بی بود کردن جنین کار اوین هو با بد (مستور) کردم بایم بر خط فرمانم هم پیش هر که کرد که من تبار روی باشم</p>	<p>باغ گفت این کار است اشهر اگر زمان تو من باز کردم بزمان بدر یکسال و یک میات را بدین بدایت انجام</p>
<p>بنا تهای سانی سینه و او نمی تلم که چون با خود عالم ز نامی با خود بکنم تو تا ما از دم شازم بر اشان شام پر دم ز دم از دم بکده شمشیر و علم که از طای سراسر بر اخص قوی بر دانه من کوی سخن بکن بکنار اندوه و کز اولر بار بیای آورد و باشی شیره بر می و در دهر بر شیدت رساند که تا مان تو تم راست برید ز نور دم که در جهنم تو رفتیم بدین در کتبه من بنامم</p>	<p>کف بشیدر از غیر طلب کرد کف را گفت تا می وقت پر نام کف بر غلظت کوی بر اولر شاه اگر زمان زده بر طین ده مرقوم مردمانی بر باند آمد عدو شام بکنایه صفت فصلی در اخص بدو گفت آفرین بر که در گل ز کف طین کاری این سید اگر نین عهد و جان بر مکر ص ترا قیصر ز کرد و ن بگذراند بازاری جنین هم جور بر کف من از فرمان قصه بر نامم باشم از روشن تارون نامم</p>

چو شد این سخن بر طاعت آن
 بر او سر معزوده از کفایت
 اشارت کرد از آن پس رویا را
 غم نیند آن کین و لایزال جان
 ز هر سو لشکر آمد با خود
 بر او لشکر داشتی بود و کیش
 چو روی چهره و کلمات گفتند
 به روی ما اینها اندر روی
 کش صد باره لعل افکند نام
 حواشی عقد بر روی زنگار
 بنامه و کل بنامه و آب چشم
 ز لعل کل چون باغ بوکسین
 من بر سینه خود کل با من
 ببردی این قول محو از لعل

به پیش قدمه راه راست آن سرد
 شسته شادند از کار سپید
 که در بند کسب کن میانها
 بزدل برودن سازم بر روی
 تو کفنی گشت بر چشمه اردا که
 چو کز از جوانی خرم و مست
 چو چشم او آن بر لب مست
 بود که نوزد بر روی سرد
 فی آمد سبیلان باغ و نام
 چشمت لعل سبیلان زنگار
 در آن سبیلان مست و مست
 در قشای چون در دست لعل
 کشن سبیلان کوه کشتن
 بحر که در مقدم لعل کل

غزل

بود ز غم صد که بر دل زنگار
 در دست من زنگار بود چشم
 لایق است آینه از زنگار
 تو من ترخ بر حواشیه بر کار زنگار

با یکدیگر گشاد صد که ار کار
 با زنگار چشم زنگار سبیل
 لایق است آینه از زنگار
 دایره لعل گشت لفظ زنگار کل

در جمنی کان ضم جلو ه و هچین	خار بکب کرد ه بار دکر بار کل
گفت لب کاورد جام بری ری	می بکف اور بو بین روی ری زکل

سوی

ملک با لشکری افروزن هزاران	خود و آید بدان چشمم بهاران
میان سینه چون کل جای کردند	نم سو خیمه بر باهی کرد بند
باد روی کل سلغ گرفتند	چو ز کس دور جام از پیر گرفتند
ملک کل منفه با قیصر طرب کرد	جان کل از خوانی باد میخورد
ملک نالید یک شب بش مهرب	که کار از دست رفتی دست از لب
چون از غم تنگی دور باشم	بجای خویشین مجور باشم
برای من بسی زحمت کشیدی	ز دست من بسی تلخی جشیدی
برای من بکن یکبار رود یکبار	بنار آن ماه را یکبار رود یکبار
سرتنگ از دین می بارید بر زور	می گفت این غزل ما دین تر

الرباع

ایا کر است زمره ایا کر است	کو من بز در بارم این یکجمنی که یارا
بسان ماند اردی طلعت تو جوی	ای سپهر و ناز بازان پستان ما با سارا

مثنوی

چنین دلچسپه بجانم امشب	که مشاق و دواع جدم امشب
بش مهرب رفتن سوی خسته	شب مهناب خوبان گشت خسته
سواری بر شب رنگی از دور	چو در تارکی شب شعله نور

جو طوسی شیره بریسه ز باغ
همی آمد بدان تازنده دل دل
جو مهر ایش در آن رفته باشد
بزاریری گفت ای شمع دل فرو
بیا ای تازه کلمه که بهاری
ز جان نماند گری ای پیر و آزاد
سبک کرد آن غم زود بشاب
که با خورشیدم دارد و دایم
شب می را در کعبه کرم خورشید
در آن کلمه غمزد افزای و منباب
نشسته صوت بلبل گوش می کرد
بجا بر سینگی بادی که ششی
کان بردی که مشکین زلف راست
جو سه و نازنین جندی از جای
جان بنداشی کام کارشش
زوان آمد به پیش شاه مهرباب
بله پشمال آمد بخت پیر و ز
جوشه محمد با آن در قفسا بل

جو باده کی کاد و گلزگی از باغ
جو بزباد بهاری خسته من کل
که خورشیدت ز در پاش انداز
بشت فرخند باد و بخت به روز
بجو عرم که امین باغ داری
که صد جانت چو چان من خدا باد
رکابت را که آن کن زود بشاب
همی خواه از زمانی اجتماع
بیا مد تا بلک که کلمه جمشید
ملک با اوروان در گوشه آب
ببا دیار جایی خوش می کرد
ملک شورید و داشت کشتی
که از باد بهاری بی قرانت
ملک از جای چندی سرو پای
که رفی محمود جان اندر کنارش
که شاه پای شب قدرت در باب
شب قدر تو خواهد بود بیز روز
و ملک در بیز در آن مطلع پیر از دل

غزل

جان باسقبال برون که جانان میرسد	شادی آمد از دل شب که جانان میرسد
ترده ای دل کان شب سخن بسیار میرسد	یاری من کشتن در پای باز آمد در
خوش بخندای ز که انکل مهر رخشان میرسد	خوش بخندای دل که اینکل صبح جنش میرسد

مشوق

جز زلف آمد ملک در باش افاد	بریشانی سرو جان داده بر باد
کشاد آغوش و خوش در بر کفش	کل خندان زیر بر کفش
بدان گلزار جان افزا جو شبنم	تشنه تنان دونا زک یار بام
بوسیدند بادام و شکر را	برسیدند دو یکدگر را
که نشیند بام مرد و عاشق	خوشایان مرد و یار موافق
بابر و کرده با چشم مرد و صد ناز	بترکان گفته با هم مرد و صد ناز
پشام آمدی روی زلف و زرم	ملک را گفت کای روی تو روزم
سبا جن چون مر عرض در شام	بیا بر یکس خورشید کل اندام
بعوم شام صحنم را کن شوم	رخ فوخ جوامی تابی از روم
جنین اندر سفر فرسوده شد ای	ندانم ناکی ای عسکر کرامی
چه سن کای در سن قطع منازل	چو مرد روز و شب ای زین شمایل
ندیدی سحج بر خرداری از من	مهر و خور که بر بخورداری از من
چرا کشتی جنین کشته در روم	تو چون زلف از نودی ضمه بر روم
زیاننا کردی و پیو دم ندیدی	ز طوبای بگردم ندیدی
روان این مطلع موزون فرو خواند	بگفت این و سرشک از دیده افشاند

دعای و صفت و دواعی

از دین و کروز و دواعی نگران شد	باقا فدا اشک رافق دورون شد
ای جان گرامی تو برو باغم اوساز	دل گنت همه روز در آن کسوان شد

چرا بشه داد جم کهای خانها ز	طراز خوبی و سپر یارها ز
من و جان کرده ام وقف سوایت	چشم بود اغدای خاکه بایت
پیر من گزین سپه ای تو ورز د	پیر و جانم بود ای حسنه از د
ز شجعت شعله در مر که کیم د	چراغ روشنت سرگز نیمه د
ز جان و دل که بنا دیت بست	مرا از من تویی صحبتی بست
کم خاکنت و باو این جان پرورد	چه بر خیزد ز خاک و باد چه کرد
باقالت نمی اندیشم ارکس	مرا از بجز تبت اندیشه و بس
مرا تا غم آتد دل میخراشد	چه نالک از زخم تنخ و تبر با پند
چه خواهم طاق ابروی تو دیدن	چرا باید کان پاری کشیدن
ز بهنران زخم بر تن جان را	ز عشق آن شوم قربان کمان را
درین ره از می سپری زخم من	وگر سپری کشم زخم بکودن
فکند با عاشقان دایم مکن است	چه باید کرد چون جوش جن است
فلک با تنع خود خله کشیدن	خیا ترا ز تم خواه بریدن

در روز و دواعی آن جان گرامی	لب بر لب من نهاد که مکث
-----------------------------	-------------------------

<p>از روی حسرت بامن می گفت</p>	<p>مذاق و سستی و بنگت</p>
<p>ممان شب باد و تن آفرینان شب طواف کرد آب و سینه می کرد بیک منزل دو مهره دید بام نمای چکش و نای و صد شنبود در آن مهناب خرم بود خوشید چو نادر را بدید از مهر و ریشاخت به پستان چون ملک نشی عیان کرد زماز و دشمن عشیت و شادی</p>	<p>تماشا از آن مهناب می گشت زنا که زه در آن منزل در آور نشسته بود با بلغیس خون جم بران خرم مقام امنک فرمود شسته عن کلی در پیله بد ضم خود را بدایشان در توخت به بدایشان کل خود را نمان کرد یکه خواهد بغیر از ندمادی</p>
<p>چون کل زمین زماز بر خننگ کرد چون سنجید دلی بکدی جمع شد</p>	<p>کیش باز چون چکر اکسنگ نکرد کایام طمان دشمنه اکسنگ نکرد</p>
<p>ملک چون عکس تاج آفرینی یافت ز جایی خود بر رفت و رفت از جای باغوش اندر او در آفرش مست بپن و شک و شاد بی هم دید بر بر کبدین چون دید خوشید</p>	<p>ز جای خود با شنبالی شافت چو دامن و پیدایش می داد بر پای کرش سبب سیمین بر کف دست می مشکین ز شیرین ممد بوسید ز غیرت شدنش از آن تر از بد</p>

ملک گفت از کجای پیرو نامی

باقبال و سعادت می خرابی

پسوی کلپه فخران بسلامت و سعادت
پسوی کشته کدر کن به با نزارت

ز کجای می خرابی ضمناً خلاف عادت
بشکسته نظر کن بطریقه عبادت

ألا ای تازه ورد نیاز روز و
بخشیدی چه نصیب داده یابد
شهابی منور کرده ما سیه
بکشد از آفتاب سایه بر خاک
بناح کفشی ای خورشید شب رو
من اندر خواب بودم کرده مسکن
غمت در دامن جان من اوخت
کشانم بخت بدار تو آورده
ملک اشبه بود و مت و بچویش
بناح گفت کجای چر پری زاد
چه باشد که برین جور و تمن
مراد بپارشی امشب در خیالت
تحت اکنون و از شب زخمی کوه
موس دارم که از دوشش بنم

بویین سخنر ادا مینماید او در
اگر در خانه موری با بید
کدای مشرف کرد تا سیه
کداری کرد در بیامی بجای شاک
ملک کجای جسته است خیره و
خیالت بنا که آمد بر سر من
درین سودا ز خول بره خوش بوخت
شب وصل تو امشب روزیم کرد
حجاب شرم دور انداخت از پیش
جملات خست جانم داد بر باد
کند بر عاشقان امشب سخن
رو نایز ایک نظر وین خیالت
همی دورست از آنجا در سخن
بچشان در در خسارش و بچشم

<p>جراش داد بانو کین خید لیت کجا غورشید امشب رخ نماید درین بود او که تنها ز ایزده رایت</p>	<p>شب خورشید را دین مجالست مراد امشب فردا بر آید باین آیات مجلس را یار است</p>
<p>دل ما در به آن یار که خانه است مالک بر روی زرد ازین خشم نه برده چن</p>	<p>کشته که کشند او دم دم و دم خازما مچنان کوشه شین دل بر آید است</p>
<p>جوش شاه چین ز مشرق رانده موکب خوش بگرمه نای مو کردش کرد مو انکرفت آبر و کوس شد رعد بملک شام شاه عین روان شد و غنای بملک معراز کشند از دجا کر و ترک ساقی ورود</p>	<p>روان شد خیل زکی پونی مغرب بگردون در نهیل زنگور و کر کرد بهروز اخیار و طالع سپید شه روش دو منزل هم عنان شد و داعش کرده زاجا بلوک کشند بجای تاج بودن آمن خود</p>
<p>جای ساعد سپمن خورشید</p>	
<p>جامل کرده در بر تنج حمید</p>	
<p>دو شب در منبری نکر گرفت آرام خیزند سوی شاه شام مهسراج نشد در عرض لشکر ارض بیدا پیواد شام ازین لشکر سیامت</p>	<p>سپه می رانند کیند نما در شام که بحر روم شد بر شام منواج سپه راطول و عرض نیست طعنا زمین چون آسمان پر بار کاست</p>

پنیر مویز شکر اندیش شیر
بر ایشان بود شادی شاه محنت
شادی گفت صورت ماتم آورد
گمان بردم که غم باشد عروسیم
کنون بر رزم باید عین رزم کردن
پس کج گفتم ما بر کشتا و نند

شکر بر وید ملک شام تیره
بوج حسن بود از ماه بخت
عرویس ما ز کرد چون توان کرد
نزد اینم که نر باشد عروسیم
سرخ ازم و ترک ازم کردن
بمشکر هر دشمن نسیم و نند

من توقع را بر بد کس سج
کوی کومر نباشد کله کس سج

سیاه آمدنم به بنام فرام
ز صغری به ان شدم زبانی
ز که خاست آواز ج تیره
بصحنه ای طیب لشکر کنند

ز کردش اشهب گشتی شده ام
ز م شوی برون شد شو بار
شد نمان لبخمن جم را بدیره
دو کوه آهن ما هم ز سفید نند

بهم خوردند باز آن مرد و لشکر
گمان بر قیام از عکس شمشیر
ز بیم آن روز را بر باد رفسار
بر آمد ناگهان ابر شیره کون
چو شد از مرط فوسو قلب حج است
چو کوه افسردم قلب غیبی

پیر از او بود بر جای سمند پیر
فلک را آب می شد ز مره با شیره
بجای آب خون انداخت صد بار
تکر کش آهن و یاران شده خون
ملک و عیشت قلب لشکر است
که در قلب همه کس داشت او جانی

<p>زیر سو که بر کردون روان شد چه خجسته در ساقانی دلیران علم بر ماه سپهر ساین از قدر ز هوست یاد بایان کرد بگفت ز کلکون همه باب میدان نه مانی نیده کردی دل ربایه دم بخان کتده خام در خشم</p>	<p>زمین بنداشی بر آسمان شد علم و ار اسپن افغان بر جان پستان نیده خون نشاین در صد بر قف از دامن کردون در وقت پیمیدان بگوشه پر کشد کردان زمانی کردی سفر پیایه پرا نذر حلفه آوردهی جو ار تم</p>
--	--

<p>ز لشکر دست جیب مهربان داد که بد سهراب را قیصر برادر در جانب ملک نهران اداد جوانی بهلوان بود و دلاور</p>

ملک تنغ مخالف روز برداشت
 ز تنغ و بغل محشن منع برداشت

<p>ز شبانی رو کما بر داشت مهربان ز نیک سواریت مهربان شد بت بایان از رکاب او کراسه شد بسوی نزم قیصر شد عنان باب عنان بر تافت مهربان بوست ترکبئی بشون از جا روان شد</p>
--

<p>جو صبح از مرغ خوابت اش انگشت سپه رابرسپاه شامیان ز بخت شند از صبح تنغش یک یک کم هم آورد از صف بدخواه چو است کسی بر جبهی زد کما در رات</p>
--

دیران یکسه از پیش کرتان
ملک تایمز و زدیکه از شام
باخ روز از مهر گشت مهراج
ملک مدی شایان بود چون
شدند از سپه گشان شام شایان
برو چون کار ملک شام شد رات
شرف کرد در دار الملک مهراج
عقاب از عدل او با صغوه شد
سپردان ملک را یکسه بود

جواسار کجوبرک از باد بریران
می زد تیغ چون خور در صف شام
بکم بکشدت تحت و کشور تاج
مغان کلامان بر خاست از خیل
بر جبهه شد فریا و مان
براد و بخش آن کشور بار امانت
منور شد بنور طلوعش تاج
ز شامین کجک فارغ بال کجک
که بود خوش قصه بر دو افسر

بازگشت ملک جمشید از شام به بیروزی

بفر روزی و بیروزی از آن موم
بس آنکاسی بسوی قصه آمد
ملک با جانی پیرا میند
بر آورده بر بخت نیک کامش
ز شهر آمد برون بالکدر آن شاه
ز روم آن جلگی رفته برون
جو آدرایت جمشید نزدیک
جانی پر غمیت دید قصه
بگل میگفت مردم غم و شاد

ملک جمشید زوی آورد در روم
که از شام آفتاب چین بر آمد
مطرف بازگشت از شام جمشید
بهر می رفته بر خورشید نامش
دو منزل شد با استقبال آن ماه
سران مرگت در سنگ فریدون
شداز کرد سپهر خورشید تار یک
ز کج باد بای و رفت و افسر
که بر فزونی داماد آفرین باد

نمی شاید تمدن این عیبت
 ملک چون وید خبر فیض کرد از دور
 بنارش در کنار آورد قیصر
 ملک پسر در کباب شاه بوید
 کرین ریح سحر چون بودی ای ماه
 زمین بر روم بر نشی میازا
 تو کاکرنک پیش از مش کردی
 ملک گفت ای جهان چون من غلامت
 در این دولت بیروزی از نشت

من باید تمدن این عیبت
 فدا اندر زمین چون سایه از نور
 مزارش بو پسر در چشم بر سر
 ز ریح راه شامش باز بر سید
 بصر و شلم چون بودی این راه
 جو خور تا شام بگر فی بنظر
 برو اکنون که کار خویش کرد
 همه بکار جهان با و ابجاست
 همه سبزی و به روزی از نشت

مهمه را تا بدر کشاه و قصه
 می رفتند هر ماه هم بر

جوانم روشن دین نشسته
 جان از روم سوری کرد بناد
 بر شوی و کومی بود حشی
 بنشر جلوه کرده به بهامری
 شبت این آفتاب شام برقع
 جان در جلوه کاو پیمان آن باغ
 ز مردم با کبر تکب کردند
 از شهرم دستش می شد از دست

مرو خورشید با هم عقد بسته
 که شد زان سو عالی عالم آباد
 کارین کرده کف مرپه و ششی
 بدستی جلوه کرده در کاری
 به بروزی در این برج م وضع
 نیچه باهی رنگن کرده چون زاغ
 جو که دون حمید تو تب کردند
 بیابان نیز حسی کت نایت

رخ خورشید چون آینه راست	مر مشاطه با این بر خاست
کزین خوشتر جلالش توان کرد	چرویش دید روی چاییدان کرد
شکر زان محو طوطی کرد بلفین	رخش در آینه ان نظم شین

رباعی

در حتم از ان خطا شیوه روی سید	ای آینه کرده در زخمت روی امید
کاینک برابری گد با خورشید	بزلن نبود که درین دوزند آجا

شعر

نسیم این بت را در بر ترانه	چو مشاطه ز دوش بر زلف شانه
----------------------------	----------------------------

رباعی

آمد شن شانه درو مشکل بود	از بس که رو سج که زلفت نمود
زان مشکل زلف شانه موسی گویا	در حل دقایق ارج چندی نبود

شعر

بجو انداین بت را بر ساق شهنواز	چو نیل خطا کشندش با و از
--------------------------------	--------------------------

رباعی

چشم بد روز کار را میل کشید	روزی که فلک حسن را نیل کشید
زیاتر از ان رخ تو خورشید نذیر	در مملکت حسن دو چشم کردون

شعر

معنی بر کلبه تو همه نهاد	چو بر لبه و گمانش سوخت نهاد
--------------------------	-----------------------------

رباعی

روی تو که آتشی در آفاق نهاد	بس دماغ که بر سینه عشاق نهاد
مناطه که طاق خم ابروی تو دید	از شرم برفت و آینه بر طاق نهاد

سرد

جو آغزه اش باو منم در ناز	فرو خواند این رباعی ارغنون ساز
---------------------------	--------------------------------

رباعی

چون ز حیب پیرمه دان پیر کرد	نظاره چشم سینه و لبه سر کرد
خود را ز جمل سزده در گوشه کشد	از دست تم خاک سینه بر سر کرد

فرد

جو بر خواند این رباعی ارغنون ساز	در آمد شکر شیرین با او از
----------------------------------	---------------------------

رباعی

امی خاک در تو پیرمه دین ماه	حور از مویس خاک درت روی سیاه
با خاک منم که پیرمه دارد در چشم	حر میل که با او برش خاک سیاه

فرد

جو بر یک سخن خندید غازه	پس من زد بر لبان این شعر تازه
-------------------------	-------------------------------

رباعی

از رنگ منم رویت ای شکل	از عکس گل جالت ای غمت خور
بمشاهده آعاریت بر روی انجی	پس رخ آب خندانم کنشام و جو

مثنوی

چشمین را بودیچ بر نشاندند	فرستد نذو چسپه و را بخوابد
---------------------------	----------------------------

ملک جمشید شب از بزم منان
شبستانی جو زلف مشک مویان
کاکارین لعنان خلق و چین
شمن پرویان جو سر و ایشاد برای
بدست مریکی شمع معینه
بر شمع که مایع بر گرفت
فروغ شمع آن شب بزد ناموس
ز شادی بر فلک روشن نایید

خرامان رفت در خم گلستان
منور کرد چسب ما و رویان
جو پر و ناز پر تابای رنگین
ممد صاحب جمال و مجلس آری
بنان کرم چون شمع از موایر
ملک چون شمع انجم در گرفت
ازین مرصفت شمع و غف فانیس
که مت اقب وصال ماه و خوشید

شب خند و بلالای روز
ناری پریش دیزان بالا
شسته دید ز کارنی نفا سب
در آمد چون نسیم بر بهادی

سعی ز در رکاب آن منو
ز اطلاق بکک لولوی
شب در مودن کار آفتاب
کشید آن غنچه را در چهره کاری

جو باد صحنم صد آبه نمود
ز سوپن زنگبار انداخت جنبه
ده سوپن از حیدن بی مسم
کشید آن خرمن گل را در اغوش
برش تاناف باغی بر موسن
نه از ایاری از روی نشسته

ز کلبه کش نغاب شرم بکتود
ز کلبه ک بیماری کرده بستر
دو شاخ میوه سو سو تقد با هم
بر وزن کرد لبش دیسای کلبوش
بزی سوپن از نپسین دو خرمن
نه این رایاری از روی نشسته

<p>سمن ریافت در رای حصاری ز زلفش صد هزاران خون کردن میان یاسمین و نیلین در بلورین کوه در زیر کوه کا فراز بر که اشعس الیساتان دو زمین در بر و کرده خواهم کلید آن در از بولادین بود زنا که خانم یا قوت جمشید شد از خورشید پد قاف نفوت که با سهراب شد از عین خورشید فکک شد جا کرد و لیام داعی</p>	<p>بسته لاله زای در از آری نبودش بر میان یک موی سمن بلورین بر که همچون حصو کوه در آن کوه و کوه لبسته کراه مغص روخته اش از به بناتی بدان در بند مهر خاتم جم ز زمین در ج قیفل لبسل بشود مهاد اندر دم مای خورشید روان در چشم خورشید شد که یا جمشید شد از جام جمشید جهان می ساخت بر سازین رباعی</p>
--	---

رباعی

<p>باد کوه و سنگ غنچه را د مباد بر امنش امروز چون آلودت</p>	<p>ز گل نرنگ بند قبایش کشاد بداست که دوش در خداداد باد</p>
--	---

مشوی

<p>جوهر رویا در زکاری شبستان بر و پس روز خون آلوده دامن خوش و خندان و غبروی جمشید چو برین و موم فرشی خوابت</p>	<p>بس زری تن کشد بنمان خرا مان شد برین بروزه گلشن بزون آمد و صبح از ممد خورشید رخ صبح از پیو ادب باران</p>
---	---

ملک جمشید نوشت نامه از روز
چو اندر خدایه داشت خامه

شبا با نام نامه نزدیک فغفور
با این آیات کرده آغاز نامه

قطعه

ای بگفت صبا صبح و صلام گفت
بر اسن این یوسف که گشته سخن

از جای غیب آفر و بر خیره و سیرا
لا اله الا الله و چه ابی مات بصره

مشوی

چو میشد شوق در دل و طول و عرض
چو شرح سوز دل در خامه گویم
مجمعی دوده و دوازی بر آرم
پسندهای که دور از تو ندیدم
اگر گویم دلت باور ندارد
و لم در بحر حیرت غوطه خورد
اگر چه تلخ باری بد در خشم
ز زنبور چه زخم نیش خوردم
چه شد که شد جان تاریک بر من
اگر چه رحمت طلعت کشیدم
نماندست آرزو اکنون جو انیم
جهان وصل از من رو در نیابت
نم صبح دولت چون بر آید

که نواذر رسانیدن بعمر ضیا
بچون دیده روی نامه شویم
بلاهای سپاسمان بر سر آرم
جفاهای که دور از تو کشیدم
رون نازکت طاقت نیارد
ولیکن عاقبت که هر بر آورد
در آخر عقد جلو اسکرده بگشتم
ولیکن شهد آخوش کردم
بخشیدم شد آخر چشم روشن
زالا چشمه دیوان کشیدم
که دیدار عیرت باز بنهم
که چشم بر میان ما مجابست
ز روی روز برقع بر کشاید

قطب

چال به امن یوسف همه پوشید شود	چون سر جابه بلا باز شود بر یعوب
بوی به امش از مصه کنعان شود	باش تا دست دهد دولت او صلح

مشوی

چو دید که در اجن چالی روان کرد	چو جم در نامه حال خود بیان کرد
سلک میخواست عدبند ماضی	ز عهد و روزگار خویش راضی
نه بنی صوت غنا یکدم غنودی	نه یکدم بل تلاء بو باد بودی
قضا را صحبت ما قبل میکرد	ز جام لعل نوشین باوه میخورد
ملک با آفتاب عالم افروز	بس از سیالی صبوحی کرد پیکروز
نیمشش داده صد چنان بله و اتما	سایحی خوشتر از فردوس اجملا
پیشش داده چنان از ضعف مردم	به تعنتشش افکنن سپه غم
نوازان این غزل بر زکس و کل	شسته بر جن قمری و نبلل

غریب

بسمین مشعلی ملند که مشعل زو میزداد	چو آن شمع زمره دپاق ترکس با جرداد
که از سوز دل لاله بسی خون در جگر داد	فروز خود به پیش ما مردم خون دل لاله
که ترکس است از بر سر روان در شمداد	مگر خواهد کشتارند باغ شاخ ارغوانی

مشوی

بهار جنی ملک دار یاد میکند	صبا بجزش کل و شمشاد میکند
----------------------------	---------------------------

رباعی

مراجیداریا و دیار خویش آید
نشسته بر سر زبانی علم شب و روز

مزانند که از از دون ریش آید
خدای داند ازین پس مراجعش آید

مشوی

ز شوق حین ملک آسمی بر آورد
نشد از راه ملک خورشید در تاب
چراغی که در دل بر آید
همانا از هوا می لیری این دم
ز غنفت بر جگر بنداردا غنفت
ولی جایی که شمع خور فرو زد
ملک کف ای چراغ چشم انجم
پر شک ما که مست از ما در آورد

ز نرگس لاله بر روی کل آورد
ملک را گفت ای شمع جهان ناب
چراغی که در شک از دین نای
بست باشا هفتی که دست حن شمع
بملک و حین ترا چشم و چراغ
کسی چون از برای شمع سوزد
سز لغت پیو از چشم مردم
غم ما در چشم ما در آورد

توقدر صحبت از خردانی
که از ما در می خالی نمانی

و چون درایت غربت یغسوزد
بر احوال من ایکن اشک مانند
از آن پزمرده شد کلبه که پوری
از آن رو پر و باشد تازه و تر
بجاور بن بر و پس خاوری را
از آنجا چون سوی مغرب کرد کرد

تم در بویه بحضرت جان مالود
که روزی رخ غربت دین باشد
که در طفلی زمیکه هست دوری
که بای از مرز خود دهند فراتر
بسخ مانند کلبه که طغسوری بر آید
بغربت بن که چون شد جبهه پیش آید

<p>می عشرت زمر جامی شهیدم که بنم باز روی ماید و بهر سما یون سایه اندازی بران موم کنی اطراف حین پریشک و مبتل دلش بر آیش بود ای جم سوخت بگویم تا گویدش قیصه ترا از رای شه کرد انم نگاه حکایت باز گفت از قول حمید ازین درگاه می خواهم اجازه</p>	<p>ز اقبالت بهر کامی ره شهیدم کون باید بوی ساخت تدبیر عنان بر جانب حین آری ازوم بهارش را می آرایش از کل صنم رارخ زیار دل بر افروخت بجم گفت این حدیث اثب بافید بهیم تا جبه فرغانی ده شاه نیر دما در آمد منج خورشید که جم را شوق مادر گشت نازه</p>
--	--

جمی دانی که جم را جای خست
 نه جنبش تا بدخشان در نکنت

<p>بهیرو ملک حین بر لود اودن ببا یکنی کس که درن دین باب که به برابر و جن بر حین زد بدختر کف ازین معنی مر نام که نیدی از حین باز پر کانی بخت خوب است او برون ازوم بگردانید وضع و خوش بخندید ما ناگردن این کمنار باور</p>	<p>بدین کشور نچه ماه پرتاد که از مادر سخن مکوید که از باب چو شنید افسانه رزمین زد بر آشت از جدت رفیق جم ترا بس نیت کاشنی همانی پد و کفنا سپاه و گنج لاین بوم چو خورشید این غناب تری پید با در کف کای بد محشر مالد</p>
--	--

زمین چشمه بزاوت عالی
 ملک را این بکایت نزل
 مرا جی کرده همونشی نمودم
 من از پیش تو دوری چون گریتم
 بدین ناز و فسون جدا شدم
 زبش ما در آید نرد چشمه
 ملک گفتا مرا با حین بکارت
 مرا مشک حن خاک در تست
 اگر کوی که شو خاک ره روم
 هر جای که فرمای روم
 و اگر کوی که در جن سازم پکن
 بکایت رایان آمد فرودات
 شیشی پر باد بایان زن نهادند

ز مادر منی خواهم گشت بحالی
 نزدیک موی من تا حین مقبل
 ترا در محسره خود می آزمودم
 روم با جنیان در حین نشینم
 که افسه گشت ازین اندیشه آزاد
 که فرج بایبید از رفس آمد
 کار سفان حین کامی نکارت
 سواد حین در دلف کار نزلت
 غبارم بر نخیه دمیچ ازین بوم
 بحر نوعی که میخوانی بر این غم
 شوم از رزم مردم را یکما من
 که ما را فرضی بایبید بکایت
 لطف آنجا پیر بملک حین نهادند

آون چشمه بدر کاه قیصر و شکار حین

ملک بر عادت آرد سوی قیصر
 زمان عشرت و فصل سعادت
 همه کسپار بر آواز رود است
 بجهت آمازی اسباب ز بارم
 درین فرم بازارن شاه چشمه

بنیصر گفت کای داری کشور
 هو ابرخ و هو چو ابر شکار است
 همه حین را بر از باک سرودت
 چپاران در مو اینسته سار
 که با او بر شمشیر ظل تو جاوید

<p> رود برهون بطرف مرغاری شمارا عشرت رقص شبلیست زمان عشق و عنفد کار نیست بجام لاله کلکون بایده رخ رود باز راه شد مشغول غر شید ز بلخ و تحب و طوق و گوشواره ز لاله بر پستان و موجیه معجم صید برهون رفت ما شانه بزور اخیلر و کت فیر و د </p>	<p> موس دارد که بر عزم شکاری با سح گفت کین عجم سولت زمان نوهار و نوجا نیست باید چند روزی کشت کردن جواز قیصر اجازت خواست حمید ز کج واپس درو ظمال و یاره زدیا و غلام و جار یارینه کسینو است با خود کرد شاره دران بخشیر که بودنده روز </p>
---	---

درفن جمشید کهن

<p> بس از پالی جمشیدین فنادند نذر کجک و نای جامه دهند که آدرایت جمشید فغفور کل بر مرده عمرش کندید جوعی سم عانس مهد خورشید که کس بازش ندانست از خیالی جوتار سیر کشته غرق در خون بدشی جودیت هم کنگنی همایون خون زلیخا نوجوان شد </p>	<p> از اجار خ بسوی چمن نهادند چمن ره با شایط و کلام بودند کسند کاهی بشیر آمدن با ملک شاور چون این شردند به فیروزی جبریه می زدن ملک شاور بود از غم جوتالی ز تنهایی تن یکس همایون ز فریادش شب مردم مخفی سلیم نپوشش بنوند جان شد </p>
--	--

ز شاهی شد ملک را بشت خرد است
درخت بخت گشت از پیر رو کند
بنای جبه شاهی کرد پرواز
ملک فرمود کاینها به بستند

ندای مرجا از شهر برخاست
که آمد تاج را بر سر خداوند
که آمد شاه بار سلطنت باز
ز مر سو بای ورامش نشینند

آمدن جمشید و فرستادن از روم سخن

چو بدگشت جبه شاه جمشید
چو خوش یاشد بوزین خوشتر باشد
که نیاردی دل زیاری بر گرفت
فرود آمد ز کعب شاه کشور
مایون را جو باز آمدش موش
جو جان نازیش داشت در بر
ملک در دست ویای مادر نهاد
جو از مادر جدا شد شاه جمشید

زده بهلوی جم جم جبه فرستید
وزین زیبا و دلکش تر حد باشد
که تا که بندش در بر گرفت
گرفت آرام دل را تا گشت در بر
گرفت آن سرو زمین را در آغوش
مزارش بومد ز در خیم و بر
شک آتشین از زمین بگشاد
ملک یون رفت سوی مهر مستعد

مایون دید به سر می در غاری

جو در زمین صدف در دراری

چو بد شد رخ خورشید از نو
مایون در رخ خورشید خواند
پد امثالک که باز بر آریخت
من با که رو زمین معاری

بر آمد ناله الله و اکبر
سپاس وضع بر دان بر زبان
یدان کومش بر بر فرودخت
جو از بر همین و باد بهما بر کلا

<p>رضع بود خاک از دشو ر رخ دیبا بر تدمین کردند چه کل زین طبق بر پیه نهاده سج افروخت شکیب عمود سوزی بنال سعد منزل پاخت در حسن</p>	<p>ز صحن دشت تا درگاه شایبور ز دیبا با بان ترتیب کردند بهر جایی کل اندامی سپاده بهر جانب به لاله دلفروزی ملک جمشید با این زین و این</p>
<p>رباعی</p>	
<p>عین الحیات عالم پر ز جوض ما سلطان نمره زری در جن باد سایه</p>	<p>خسته شد بهت چون مردم از سایه بر قامت زای مند و از ملک شام و نیش</p>
<p>بد و ملک و پیر و تاج سپرد ملک جمشید را فغفور خواندند شامی آفرین خواندند بر جم</p>	<p>ملک شایبور اندر بار که بزد شامی بر سر شمشاد نهند بزرگان که بر آفانند بر جم</p>
<p>چو کار ملک بر جمشید شد رت داد و عدل کیشی را بار است</p>	
<p>با خود در گذشت او نیز و بگداشت جهان بر کس نخواهد ماند جاوید بزیر خاک خویشی گشت نهان جهان آفرد تا بر باد تخت که به و ن زمین پر کاخیت فرم</p>	<p>جهان عمری به عدل و داد شد جنین بودای برادر جال جمشید چو خورشید ارشوی بر جرج کردن چو خورشید آرنند بر باد تخت دلایین خمیه بیرون زن میختم</p>

9/10

THE THE





نام خدایی که بایره خاک
 جویا بکند که در دستان آتش
 که دانت کان آشنای خود بود
 درین برده کس را نداندند بار
 بوسی که در ناو آفت زدن کند
 صرف تا کند دانه در بید
 بر افروختن پرده لارود
 بر برده در مقامی که ساخت
 شکر رازی خانه بر فروخت
 مکن خوات جلوی زحمان او
 خداوند مفت آسمان و زمین
 ز هر شد مرا جادای دهم
 نینسی چرا آخر و آسمان
 بنده را کنی بی سببی کند
 بکنند او در تمامی تو

بر احوالت این جوهر جان پاک
 در کربارشان کرد از مرم جدا
 پس از آشنایی جدایی چه بود
 نمی دانند این را چه خبر کرد کار
 پس ایوان را جگر خون کند
 بی شور و غمش باید خید
 ده و دو مقام اندر و رات کرد
 یکی راز دو دیگر بی راز اخت
 لکه کاری و بندگی ش ساخت
 عمل ایی کشد در شان او
 زمین کس تو و آسمان آفرین
 شب هر روزشان روشای دهم
 شب و روز گردند که در سلطان
 خداوند خود را طلبی کنی کند
 تو او را هر گوت جمعی تو

دل ما سپرده بر نفس	کل ما کجاست قد نفس
از آن نور مردم شدن ظاهر است	بزرش دو چشم جهان نامرست
بغیر از یکی آفریننده نیست	خداوند طر و سوره و دو کت
مانندت بفراتر یکی	بمانش و چار و نه اندکی
بمبارفت اجوش دو حرم	فلک خلقش و روشن دو رخ
حکمت رحمت است این بین	روان ز ایمان و تندرست
فروغ از زمین است تا آسمان	تفاوت ترین همه دور در میان
و کربانان ساختیم همه جدا	دو چکانه با هم خدای آشنا
کاین انکل تیره است آن نور	نخن تاین پستی است دور
بجزاری و حرم جدا می شوند	چو با یکدیگر است شای شوند
نخی بودشان کاشکی اتصالی	چو جانز او تن را جین بود حال

مباحث کسب

تو بر ما یکدیگر آنچه ما کرده ایم	الهی آنچه خطاه کرده ایم
چو بجهت سپهرش که ام توئی	که کارم و عذر خولع توئی
بطلب تو دلیم امید و بس	بگفتی نذاریم غیر از تو کس
بشهر غریم و مستفاده	را ما با بس که آن داده
کم بود و پریمید باز اورم	که تا دو لبست در دو عالم خرم
همه سود و سپهر ما در باخه	که چون می روم کینه چردانچه
بعد کار خود اتس کرده ام	مجدد روز خود را سپهر کرده ام

مگر چه تو خراج سردای من
زان دم که جان بدم ز نفس کند
مرا ذوق بهشتات جهان
یکه کارم و اکه اسیدوار
مگر بار پیوسته کند اورم
فرومانع ام تحت در کار خود
ز لشکر که آید پروریم فیسرو
چه جا صل دهد که کاریم
بجز در کلام که رحمت و خوی
زند هر کس لمظالعت خود نفس
پیران سر از چو کینه می کنم
خداوند کارا بجی رسول

کمی رخصی از خدای علی من
ز سودای جان مرغ من برورد
بنام خودم ساز شیرین با ناز
که در بای فضلت نزار و کمار
و که بای پیوسته چه غدر آورم
پسیر رویم از کار و کردار خود
چه سودست چو رخصی آب او
جواز در سپهر ناله و زاریم
تشنگی می رویم اکنون درون
هر اکه بر رحمت است و بس
ولیکن در رحمتی ز غم
که فرمانا جات پیمان قبول

در رحمت البنی علیه السلام

رسولی که با هر چه عرش
بیدار تا با مبارکد نظر
رسول کیم مطوع امین
کمی چه نیک بود میربابر
امام شریف مستقیم سی پاره
شد از تا فاشک عبد مناف

شش پیر عرش راج بود
که لورایت در مرد و عالم اثر
امام آلوری تدریج الباقین
کشتن عکسوتی بود پرده دار
شهره و دود و چه چارده
بجمله خرم کان رس از ناک

۱۹۱

ازای

از بخار آتش تو چه نمود
بکس بناط فلک در خوش
شهرت تا پدیده آلسنی
کجا دایره رحمت داد تیره
اگر بحر و نسک از مایعات
زیونس با حمد مانت بر او
ناده قدم بر پله آسمان
بم عقل و روح ملت و بی لویه

جایی که آنجا که جان بود
جو تر از کمان فلک در کشت
ملکی که کردی بر حویلی آفتاب
سجاست آنجا شد طفل نشین
تو خود شیدی محبت مایعات
کو از قهر مایست تا لوح ماه
شد لخته سایه بر خاکدان
بها محبت آن س صلو علیه

مدح سلطان الاعظم شیخ اولس مبارخان

بر از شکر داد اینست
دعای شاه و بیم و کاه
قشاین که در یا برم
سپهر که بپیکان درش
کی لشکر عزم او سپهر کرد
بیا فاق کسیر و ظل مای
ز کدی ظلم است و یکو آمان
نشره درفش در قشاین طوف
نمید پیش جهان جرح ای
که او که پرسی که در جسد در

وزان بس و عای که فرض است
پدر و پسر و و باد شاه
در اندک قلب خلد بر برم
طریق حسامیت از لشکرش
رود جرح کردین آنجا کرد
هر آن بیار آسوده من خدای
چو بند است شیخ او در آمان
جواز خایه شمشیر تا این خور
نیا بطیش نظیر جود آب
که زید که بند بندش کرد

لفظ صد پاسبان آید ز کوه
الای جهاندار پیر و تخت
شرف قدان مایه تخت تبت
یکنیت جو رشید بر اوقت
زین وزمانه بکام تو آند
ش مملکت را به و آخری
نمی دت مملکت جاودان
کسی را که کین و شن و او تاب
اگر چند بر کوه خارا کنی
بهمه تو چون بر رشیدی دروغ
قلم کرد تو در هر عهد شاه
خدایت محمد به بابت داد
ترا و ادبیت بخش طوق
ماد از جهان نام نکت دس
هم از ایت حاصل همه به یک
موان قصه خردان جهان
که که عکس مشیران آفتاب
نخندین بهر مظهر و تخت کج
بخ نام نیکو ازین سخن

که سلطان ز او پس آسمان شکره
نه او را شای و زمای بخش
بند آسمان بایه تخت تبت
جایست نامید از ساعت
من پادشاهان غلام تو آند
تن سلطت را پیر و آفری
و جو دو جو ز چنان حکمت روان
نذاش حراحت تبت آب
جو خاشاکش از جای خود بر کنی
عین و صاحب الحد از انت سخ
بیش زبان کرد و پس سیاه
جو اندر دی و دایش و دین و داد
مبین کن که توفیق ما دت رض
بخش نام نیکو نام از کن
جو با خود توان بود در نام نکت
ز نوشک و ج تا بلکه خان
به دیدی آید از شدی زمره آب
که کردند حاصل سستی و رنج
بس تا چه برود با عکس

خندم کرم میکف برام کور
 که از ضعیفان بگردون رسید
 از آن ترسم ای شهیار جهان
 فرام شود ملک کرد در خراب
 چون سپهر در دهن آورد آب
 که از در ترا بخش داد دلم
 ترا آن نصیب من از آن است
 چرا که بر عدلت تسلیم
 در خست عدل ملک بارور
 اساس بنا عدل ثابت کند
 قیامت که ایضا شایع خدا
 آکو عدل باشد کوی ملک
 بود ساعی عدل دارای دین
 صبح سعادت صباح تو باد
 پیشی را که باست در سر غدار

پدرا کردتدستان پوز نور
 رنگ تیمان همچون رسید
 که آنک ستم دیدگان ناکمان
 بر دیاره مارا یکله آید
 سپهر دانه دادش جواب
 من در ازل جو رو پیله داد
 چه قدر محبت من است
 ولی غیر ازین نیست حکم خدای
 که بخش دوام است دولت تر
 درخت سعادت ستم بر کند
 برابر نشیند شامو که ا
 شود عرش ثابت برای ملک
 ز مفاد پله عبادت کن
 خود ملک حاج تو باد
 کلاه از سر و سپهر تن باد

در نصیحت فرزند خود که بد

الا ای کلر کوش فرزند من
 که جان و فرزانه و دوستدار
 جو که نیست سر مایه پس عزیز

توی قوه ایمن در لندن
 اذان جبران عمت شمار
 بازی جوس در نزاری توینر

کنون سالم از شست و کس که گشت
از فرق بر سر صبح بری و مید
هر خم به آورد بر جای سیب
از عین ضعیفم خلای نماید
جان و دنیای تبارش روی
غمت شرمش ازین کین بگفت
تشنه جای من زان برف
بهار هوا صوس در گدشت
بسوی شایسته جرم ایکن
جو صافی غم بر شایم برد
ازین شمس پر و بلند قدم
شد این پر و بلای من بگفت
کسی را که بود دست پر بر عکس
جهان غم عمری بچ کرد
عزای تبار زخم از سر برد
کسی هم غم سپیدت شود
بجاست کسی را بود را چه
نی آید از دست من هیچ کار
شدم جاصل از غمش مغرور

بساط شایم جهان در دست
سیدیم گشت از سایه بید
ز با لانا نام پر اندر شیب
خو کل وجودم خلای نماید
نه آن هی که باشد با حق زی
شود زرد و فرین در دست
هر کل در دست بود عمر
بستان بید و هوا پر گشت
که در خاک کجا بید شمس زین
ازین جرم نماید آن زرد
زیستی نه می با لاله قدم
بجاک سیه میل هم در کین
چو پودت چون می رود
عاشقش من بودم تلخ کرد
یکبار عظم در آمد
که چون سایه اندر رهش بود
که در خدمت شاه بود که
کوت غمیش را تو هم می کرد
درم مغرور استخوان کرد

بی غمتر از دولش خورده ایم
 برو حلقه درکش کن ای به
 اگر من ششم تو برپای باش
 من ازین اقال این خاندان
 من از خاوهین تا در باختر
 اگر چه من از زده کتریم
 چه دانی چه جایست خاک درش
 که بر بیان بند چون گویند
 کسی که عیاش این در شود

با تیش جمل سال پرورده ایم
 می کردی استیاش جو از
 و از جای رفتم تو بر جای باش
 کرم خستایست زبانی
 نه شدم از زنده و زنده
 ولی خدمتی کرده اندر خوریم
 عجب کیست خاک درش
 ولیکن تا تو قدیم کوش دار
 لکه خاک بودی با شوم

روایت کومد

با لب قاف قورعت سیم
 گشایم بر در موای جلال
 پیر سپاهین ملک رضا
 جهان رضا باشد که خدای
 یکدم دو عالم بر انداخت
 کسی که عدلش بدست سولت
 تو رخ از کشتی در بخاری کشید
 مقدم شد اول همه چشم تو
 چه حال نصبت یقین شد که حیت

بر عیقا پران قاف بعتریم
 که آن قاف بر عین عت دال
 ریاض ریاض ملک قفا
 پیر سرسبز از ده شت پان
 هیچ در کم مسج هر ساحت
 هر که پوشا با لب چشم کوا
 نصیب تو لبه خواهد رسید
 هر جان دیدند چشم تو
 بس این جت جوی تا ز کبریت

سزیند

اگر تیغ حوای زدن و دست ختم
تو اگر کسی داند که پیش کس
معاذتش در لید باز دروان
اگر دفاعت از کسی
یکی خیمه تنگ و تیره است دل
بزن خیمه جایی که تو جا در میان
پروای جملین نیست جای قرار
پرای جهان شمس ایل طلس
ازین در که مکیش در دون
جان زی که نام تو در حساب
عمیزی میا و ما که خولای بری
کسی که بنم حاصل آرد زری
تو نمقت چه را که روی آوری
بوتن بندگی سچ بنادیت
عجبت همه بودی است
کسی کرد این بندد فسد
دست مست از تهنه ساراش
که چون بگردد تر بر خسته
چو سینه خاک را باز کن

خواه نژاد زور است شرم کم
بر دینک و پیش و کم دست
برش در نیاید پس بدوان
نباید شدش بر درم حسی
تو ای حکمی خمیه بر کن زکل
نباید شدش سچ بازان مکان
به باط خرابت ناپاید ار
چو خانی عاید که دل در دو در
می بایدی رفت ازین بردن
نویسند بار استان در کتاب
ز که در خود و سپاری بی
غم از خود او و خرد و پیکری
یکای بی چون تو غمی حوی
چرا زیا و خاک بر بادیت
کما صل تو از لید پرست
کشانید هر های جیت بر و
بجاست غم و دست بهار باش
ز خواب آید بود در غم
بس در دست رازهای کتمی

در و ناخبر کن کل اندام بن
 برای که ایسان این خاکدان
 سه در پی بگذر می رویم
 دلا بر کل این راه نگو بنا
 شب زنگان با خود کشید
 یکایک بر خدیاران تو
 رسیدند به کوه باوای خویش
 درین منزل آخر چرا خفت
 بی کله روان شد بدین ده روان
 که زان در مکان بازار کوید خبر
 بسا کاروانا که زین پل گذشت

همه شب باین دست زین
 بر ضد و تو زین جاودان
 نمازگی سپیدی رویم
 که راست باریک و دور و دراز
 ششصد و زشت وقت نفس سپید
 ریختن مانع کساران تو
 تو می کنی گران بدری و راه
 ربا طیب و بر این چرا خفت
 نیمه که بگذارد ز رفتگان
 که جونت ایچو التان در سفر
 که رفت زانده سوره باز گشت

سبب نظم کتاب

شبی بنی ران شاه به روز بخت
 درآمد راه سخن گسری
 که از ده معنی چه آورده
 باوز نو بگردد بر زمین
 در کج زبانی دلم باز کرد
 که پای من تمامه در گوشه کرد
 ازین نامه خواست اندر فراق

طلب گوید و شناند در بلی بخت
 سخن را از نظم در ده
 ز دریای خاطر چه آورده
 که دهنده خرد لایق گوشه من
 سخن را ز من گرفته سازم کرد
 فکرهای نغمه همه نوش کرد
 که آن نامه بگردد سپهر فراق

دانه

بدین طرز طی روان گزینی
 طلب کردم از آن بهر کثوری
 بس از روزگار بی کین روزگار
 که با کبر و مروت و راستی
 یکی آید قشایر سلطان جلال
 یکی مداور کتور کتب و سخن
 یکی بر فکرت بود و پر سخنان
 تحت جلال آن یکی شاه بود
 جهان بعد با ماه شش در نظر
 با خردستان جدایی فایده
 بقومان دارای مغربین روانی
 که تا ما از من بی روزگار
 می خوام از داود کردگار
 که نه نام ازین نامه پیروی
 سخن بلب لبم کارشید نام
 که نواز زبان من ای موسیقار

بار ای در کوی مستی
 زمر قصه خوانی و مرد دینی
 در آموختم داستان دویار
 دم صحتی بود و خوش صحبتی
 کی لغاب سپهر کماصل
 کی چاکم خط جان و دل
 یکی گیت که چینه زلفین ماه
 بتوج جمال آن یکی طاه بود
 که از جان خود داستانش دوت
 که کس در لای جدایی مباد
 عا دتم من با غازیان داستان
 بکشی دین داستان یاد کار
 که خندان آمانم دهر روزگار
 زخم جلوه کرد که ز ما نوی
 نام شمشاد و سدره تمام
 با گوش کن قصه آقی دویار

انغاز دباپسان

شخیدم کشای با دای من
 خاقان جو خورشید ارگاه زم

سزاوار و پیغم و تاج در بکن
 سرفشان جو کشید در روز زم

ز آب کفش آبرگ بیان شد
 بريح از فلک عقده را می کند
 جودش کما ز ابا راستی
 جو بزکوش مرکب نهان
 عطارد چون گلشن نهادی قدم
 همه زادی و مری و مختصر دیدی
 اگر مانی آن روی در روی سخن
 خرامان قدش با رخ آفتاب
 چه خورشید ما پیش منظور بود
 و شسته نهادی پری پیکری
 ز سر تا پای و ز پاتاب
 دو کفش نهان در دو کج دهن
 ز شور لب لعل شیرین وی
 جوانی بقدر است چون شکر
 لبش بر اسپر ز قد و نبات
 از ویرانه تر جوانی نبود
 ز معشوق عاشق جوئی بسبب
 خود و نه نشان کرد با کمد کرد
 اگر این می دید رخسار خویش

ز تاب نقش نیز بر بیان شد
 ز جوگان او کوی می رود
 ز ما زه زمره گوشه برخاستی
 بر اندیش از دست دادی غمان
 ز می خامه را پای کردی قلم
 نویسه تا به پسته آینه دیدی
 بهم بر زدی صورت نقشین چمن
 جو سپیدی که بار آورد ما تاب
 ز سپهر تا قدم پاره نور بود
 لطیفی ظنری نپی نهر پروری
 همه جان و دل بود سوختن دهن
 نبودش در آن کج کج سخن
 نعلی همی داد جان جام می
 تا شیده اندام دست کرد
 دماش لب لب ز احیات
 بحسرتش دلستانی نبود
 فزون بود دانست این مرگی
 شیرینی این بود از آن خوبتر
 که او بد بصد ره به از یا خویش

وی عشق ز با جنسها جدا کرد
کس راه روم است و کز کلبا
ششاه پادشاهن و یار بود
و دیالسان چون در افاب
کشتی گوید که از جام کس
جو چشم و لب خویش کامیاب
زمان بهانه او ان شب
جو خورشید تابان و فصل بهار
جو شیر و شکر با هم ایخت

سواپادشاهت بس کامکار
کس جای شدت و کفد ناز
شب و روز دلجوی و بهلدار بود
بظر بود با هم بروز شب
بشاهی روی دلارام می
کس در شکار و کس در کباب
پروای کار و شاطره شراب
جبار کس پی مرد و بر روزگار
جو جان خود در هم آوخت

در صفت بهار و مجلس گوید

بهار آن که خندان شدی پیرن
پروانش ز کار و انداختی
جو طفلان نو دایه جو یار
فرومان کردی آغاز میل شب
میخ لاله گلگون ز جام شراب
گرفت بچرخش در شایع بلان
ز سرشته رودی آمد نو و
ز انم چه میگفت بل شب
گرفت چو پیمان دل غمش ز کت

جو صیفا شدی توست میو بن
هن برک و بلند پروا سخی
شاندی کل و سرور در سخن
دمیدی فیون باد از زیر لب
هر کس سر کران مت خواب
بهر جمن دندی مرربان
نوازن در رود مرغان سپرد
که بکل خدی کرد ز زیر لب
بچون اندر آغشته از غصه تنگ

شکل دل عاشقان آید ی
 شامی مهر روز شب دوستان
 بحر لاله چون در کرمی چراغ
 یار ایسی بر نشان نای خوش
 جوگردندی از باغ عجم شکار
 جو جرم کوزن آمد ایشان است
 خرامان در این عرصه دلپذیر
 جو بر خات است کجا و راجش
 عقاب از بی بگت رفی فراز
 ز سو دای بط با ز رفی ز دست
 ز سیاری بگت و دراج و قاز
 بر ایشان کدشتی سه روز کار

وزان دل مننه بوی جان آیدی
 ز دندی می لعل در بوستان
 سراپرده کل ز دندی باغ
 می بود شان چشم و بر نای کوش
 بر آموشدی کوه و مامون حصار
 روانی کوزن آمد ایشان است
 هزار آموازی همه شیر کیه
 فاد آمو از عجب در دست پاش
 پیش عقاب آمدی بگت باز
 با بروی بگن شدی پای است
 کدشتی بدندان سراگت باز
 بدین شد دمانی و عشرت بهار

وصف باستان گوید

جو بمبو از برج سه مهر
 شدی ز در خسا رکلو کون می
 اگر از ناگه شدی قطره بار
 و کرد مو ابرق کردی که ر
 سیه شته خون از جراحی شک
 اشع بر سر شاخ جوان رباب

شدی جرخ را گرم با خاک
 بری درک جان روان خون می
 ز تابش قطره کشتی تزار
 چه پروانه اش سوختی بال و پر
 دمان شمر چون لب بخندت
 عنادل جو کسح مرغ نجباب

ب
 ک

ملکت در خان داری تو بهار
کزیدی لب یار دانی محراب
مجن ارج دست از میان بردگویی
اگر چه ز زلفش شیرین انار

در خوش برومند تو با عشق ما
گرفتی ز مخدان میں لب
ز رخ دان و لب باز مخدان اوی
بجو دختد او باب لعل یار

وصف ریختن نمون

کجا تانخی سپرو خاور این
شدی شاخ از باد لرزان جو بهد
جو برخاستی باد همین ز جای
سجدهی کفنی همه کوه را غ
بر لب او فرو ریختن روز خود
جو در پای بیلک بودی زمین
پسندده در خان کله نام امید
بر ایشان بی نو چه کردی محراب
شده سرور خشک و افروده دست
مواشیر را پوست می دید
کلامه در ابا چه میدی بکوی
بناحک هوا موی رامی بگفت
هر ایکس که دردی بر آتش بود
یک منتقل ز بر افروختی

عنان بر رستا که آسمان
پس بر کنیا پرگشتی سپید
فروم روی آتش بدت و با
سیاهی نذیدی کسی چه که ز راغ
کجا بر توانستی آه دگر
سر از برف برابر سو روی زمین
پر منش از باد لرزان جو بهد
بزاری باروری از دین آب
جنارت دانستی دست
سپهر کوش را گوشه های برید
بجستی دهنی بر روی ز روی
صان می زده موی رامی بگفت
دمی بر می آمدش خوش جو عود
نم عود و عجب بران سوختی

دکتر

زیکنه بر منقل حوتان شدی	بیتدن بی مرغ کروان شدی
روان کشد از بزم جام شراب	چو کردنده کرد ملک آفتاب
بلورین قلع بود و جان نما	جان کاشی پیر کشد در هوا
پیر درواز عشق می گرم بود	نمی داشت دمی رادم پیر دسود
بی مجلس عیش خوش داشتند	دم سردی با پنداشتند
کسی را که در ماه دمی آست	ز می نیت یا از رخ مویست
حقیقت بر آتش کافیه است	چو پیر ده یکا رکی مرده است

در صفت تب و مجلس کو مد

شبی مجبور و قامت از از	پوشیدن جو موی تان طراز
موانع طه بود کفی سیاه	ز تار کیشس جیح کم کرده راه
مرد روشن فلک کشته جمع	شد طالب روشنایی شمع
تبی کشته تان کسی ریش	بر اندود و در نای مشرق بقدر
تو کفی که کردون نهان کرد بند	و مانزد از وی برید مهند
سپو کشته جسم حبان پیر	در و کس نذیر اسپیدی اثر
تو کفی که راه موابسته اند	سماق جلال در بال پوشیده اند
ملک مکتب تا مجلس آراستند	زی ساقی کلج می خواستند
با بار استو بزمی جو جامع	بر خسار خوبان ز جوری سر
یکمی صد نازنین مست ممل	خواهم نشسته جو در غنچه کل
نمی افکنند بر روی ساقی شعاع	شده ناه و خورشید اجماع

جو بر حسن می چسب ساقی فرود
 صندراجی بگردن درش خون
 چه بود در امش که از زده باز
 دلی پرده از غم اگر داشتی
 نولوی دف و نی هم کت
 جو بیل می کت مطوب خوش
 می اندر سر شاهان تاخت
 می لعل بر کف تان طراز
 زیاده جوانی پر افسان
 شسته شسته جو خورشید
 در آن محلی آن صفوه را بنظر
 بر می که گویی شمشاد نوش

همه خانه نور علی نه بود
 ز خوش قدح را لباب دمن
 همه بر کت عشق از نو کرد ساز
 معنی زوی پرده بر داشتی
 ز عشاقی مستانه فریاد جا
 پرده داد کجاست کمان کوس
 ز لذت دلبا پر داشتی
 تمایل کمان رات چون پر باز
 بدستان همه پای کویان
 برابر پستاده سوخارده
 جو چو سیده به بود با ملک
 شمشاد را کفی آن شاه نوش

مناظره ملک با محبوب

ملک یا خوی پاری روی جود
 سی چه خورشید را چسب کرد
 که شامادوت جو کل شاد باد
 تو تانین بهی بهات مباد
 چراغ من از ده لب در گرفت
 سیادت طیار بر سر کف

جو جو غنچه پری رخ زمین کرد
 بلکه که روی زمین را سرد
 دل از بار چون سر وقت آزاد باد
 تو چشمنده ماسی نه و آت مباد
 مرا لطف از خاک ره جو گرفت
 شد از خاک پات پر من بند

چو لطف تو در چاهم افتاده دید
 شها از جان سایه است کم مباد
 تویی آن دلفروز سیم جهان
 نم نچ پرواز شد ای تو
 امیدم به لطف خداوند کار
 که چون خاک سازند سحر ما
 چو خیره و بخت های شری شد
 ز نازد و خشم ملک مت بود
 بدو گف کای پیرو دلجوی من
 می روزه ام یار و دوست تویی
 تویی آنک گویم ز چه تا پای
 بری بیگانه یابی آدمی
 سعادت رفیق چه است با تو
 گویی ز خشم کوی ترا
 کل از لطف و خوبی جهانش
 برین جمع دایره نیما ترا
 با زدی سخن تیغ میکش تا
 سخ شمع مجلس پر آفتاب کرد
 مگر حرکت از جرعه و از عشق

شدم دستگیر و مرا بر آید
 سلطان بی رضای تو یکدم مباد
 که که در نورت چراغ آسمان
 پرده دم است در پای تو
 درون زین می باشد ای شهر یار
 تو باشی در آن حال بر سپهر ما
 ز شیر شش لب بدان گزید
 ز سودای او رخ از دست بود
 کل سخن بان و فاجدی من
 شب سه ام شمع مجلس تویی
 بد لخواه ما آفریدت خدا
 چو آفتاب عین من بر روی
 فیض روان از محمد زنده گانست با تو
 چه می باید ای دست غریب ما
 در خاک روی و غایتش
 عجب دارم از زانک با نده ما
 چو آتش بر افروخت زان طرف ما
 در آن تابستان جهان پر آفتاب کرد
 با و از گف ای شرف دست دهن

من بن شاه تازند ام
جنی تو تا از خرمانی مرا
ز کاشی مابندگت
چو در غنچه گانی جنای نرم
چو من بی وفا هم بیان بر کن
کنت صلیب در غایت لبش شاه

بهر در کانت تو تا زین ام
بجو را زنده خود چو زانی مرا
درین راه رسم مرا کندگت
من این زندگانی بکجای برم
نایتم از بس این سخن
ز مجلس تا پدید شدن ماه

بسمه فصل محبوب از ملک

چو از دیر و کز پیران باد پیر
زوان رفت آرزو پا در کاب
کجا و بر این کجاست ماعتد
کش طلیعی ماند باز از کاب
و خاک نمیشد در این کوه
انسان را و کبریت خودت کرد
بها از ملک این روح
عما نجد بر در جا شدن
رخ موشان کز چوب بود
از آن تا بماند قدر وصال
وصال آورد در حسنه کار عشق
بکسی نتواند آن شد یا ممال

عزمن گشت در مجلس آمد بر
پیری ز زبان دلی پر عتاب
پرانه در میان بیختر انداد
کلی در پیش قطعه می زد بجا
که برد امش می نشیند چرا
چو پشته بود چو غیر کرد
جای مکه آن مین بود دست
و ما بخت کرد و اجرا نشان
از آرایشش بچرخ بود
بهر آن فلک دوشان کوشمال
جای کند گرم بازار عشق
زلفت قدر زمان وصال

اکا هتور ملکت از زمین محبوب محترم

از آن سوی شب که چون شاجین
 در آید از آن خواب بر شین ملک
 و لش بود در بند سودای بار
 ندانیت کردت یارش برت
 یکی گفت کان رویشی است
 شمشیر عجب بر خوش
 دل از تنم یکبارگی بر گرفت
 بی از دست ساقی نمی کردوش
 نمی دلم در پیش خود راه نمی
 کسی سنگ زده بر سبوی تراب
 که شسته از کل و بلخ و صحرای
 ز پروای یازده ناری شکار
 نبرد می بیند از خیال رخس
 ملک بدین جدا ماند از ما خوش
 خیالی نمودش بچشمک دوست
 که در دست کرمی جو زلفش داز
 بنمیزد از خیال رخ دلبرش
 جو اغوش بر کمانش کند

در دور و دخت فلک را زمین
 پریشان ز غوغای دوشین ملک
 وزان پستی دوش در خمار
 دل آزرده شد دلینوازش برت
 شب تیره شود در سیاهی چشم
 در دل باز کشته بر آب سخن
 بر که و می و جام و ماغ گرفت
 بکفار مطرب نمی کرد گوش
 می ریخت بر خاک ره خون می
 که از کاه بستت بر آب
 که با یار خوشی بشو ایلم
 که بانش نمی تید اینجا بکار
 نجستی هر طلعت تر و خوش
 خیال کار شین لب همیشه
 شه از جای جنت نجات اوت
 که چون کیوش در بر آرد باز
 نیامد شیره که کس در برش
 نظر کرد آید در میان سنج بود

بجز شید کفی بران رخ سبیل
پا و بحر لاله که بی سحر
عباد و اگر چشمش که خوش حدیث
با او بزلت در این خواب
دم و با جاک در شش باز جو
کین دورم ای دل ز جان تو
تو زدی ای دل بران دل کسل
شب تیره اش در دلم پیلزبرد

بسا واکه آرزو کرده مگرد در زمانه
که اسپه بر راه او می گذر
عنان زلف مشکین که انشد
رو از حدیث تو با کینت
و کیمایش انخای اسپه گو
تو با جان خویش خوشا جان تو
پراچاره کن که در دلم زدل
خوش و فغانش هم آوازده

انودای دل ناصنه دره تم
پیر ناصبوش نام خدای
مستند عاقله زل بکام
کارن کلشن لاچورد
فردن سبب ناسید و مخر
نوزد انفس من باد بر جان
ز جهم بدان ایخت کوش دار
سه سال کتو تو با د ارجوان
مزلن داین از تو جهره شانه
ازین علی صادق ستیام

میای ز منل ساختن ظم
خدای جهان داوره سما
درمانن سپکا نوزند ام
بر آیین کبده سیل خورد
فوارتن طاق مینا سپهر
خداوند عالم نکبت این تو
مواهی غریبی ترسانه کار
مبینا د بهنج نهات خراف
ز کایم دل خود جدا مانن
ترا می رعایت دعا و سپلام

اگر من خدیث و رقت کنم
 همانا که با تو بگوید رسول
 قلم خواست تا شرح عوغای تو
 کجا کجند اندر زبان قلم
 میان من و تو ز دستگی
 کسی که مراد دل خود جاست
 تو دانی که من پادشاهی خویش
 یکسو نهادم که دیدم ترا
 در آخر مرا خوار کند اش
 برانم که پاداش من آن نبود
 کنون روز و شب دین دارم
 شب و روز بجان بیا بیا رسید
 دهم مریس پس پر پای باد
 مران برقی کان از دیارت چند
 اگر ناله مرغم آید بگوشش
 کرمی در انم این ناله آه سرد
 ندارم غیر از خیالت موسی
 شب و روزی خواهم از کردگار
 از روی تو م خازن گلش شود

و یا قیصر اشتیاق کنم
 دل نازتین تو که در د لول
 نویسد دلی پند بود ای تو
 که یاد اسیر دو دمان قلم
 جدایی فرو ن کرد پستگی
 اگر پادشاهی کند بی نوات
 بزرگی و بیکار یکمانی خویش
 بچوناب دل پر دریدم ترا
 دل از من بیکار برداشتی
 خطایی اگر رفت چندان بود
 که تا کی بر آید در خشن ماه
 تن مستندم بدمان رسید
 که با دام و بوی زلف تو داد
 دو چشم مرا روشن شدی و دید
 بزاری بر آید ز جانم خویش
 نیاید غیر از دل پر زرد
 مرادم بکنی مینت و بس
 که چندان امانم جسد که باز
 بسوی تو تم دین روشن شود

پارچم کن بر جوانی من
کنون از منم چیز بازمیم
در اندیشه شایگان گشت
اگر چه حدیث مرآت بن
حدیث مولانا فراید طلال
مکن دان و محرم بر عیبی کرد
سه نامه بر شاه شاهی نهاد
که این نامه ای قاصد نامور
بر بد سخن دامن زمین پوسه داد
ز که در مطمح جویا و با
پهلو سپهر و چون نامه شایه دید
سرو پای آن نامور پوسه داد
بر مان نامه پر کرد که مر شایه
مکن کان سپه نامه را باز کرد
گشت دش بصدناز چون چشم یار
سواد چو خورشید از نور بود
نکن بر شکن محمود زلف تیان
نبط حکمران نامه میخواند ماه

بختی بجزند کمانی من
تو باز اگر مایه بازم آیم
که باید بناط سخن در نوشت
مبارک که کرد و دملول بر سخن
پزاکن گوید پراکنس حال
که با باد در جاکی می دوید
بدان ره نور در سخن سخ داد
بدین قاصد جان شاق بر
روان گشت و افاد در پیش شاد
ره آورد می آوه دش از شهر مار
روان گشت و چون پیش دوید
زد پیش شد نامه یی دل نهاد
که هر چه حرم خود شن در شایه
ز مکن کوه باری آغاز کرد
که می کشاید ز خواند خمار
بناشش پر از ز شور بود
که در میهنک داشت صد دل نمان
بهر حرف میگرد صد آه آید

پشمانی امانی داشت سود
 بدین دایستای جهان یاد کرد
 کفزار زامل سخن بزرده کوی
 کفزار بوش دل و موش داد
 دران خانه نهاد مردانه
 بگو نباشی پروید
 شدش لقمه عافیت لکوار
 جرابانم آخو بدین دیت و پای
 که پستم بزندان آسن بند
 جرابانم دین خانه آسین
 برون رفتن از جای خود پست کرد
 که از بوم نشناختن باز کس
 سخن مرجه او گفت نشید کس
 بحر ریزه سنگ و خون جگر
 بحر بارکش طریق نذید
 در آخر بدانت کا اول جوداش
 نمی بایدت کرد از آنجا سپر
 میند از خود در آن خود بلا
 بیری که خشین اندت باز

پشمانی امان کرده بخویش بود
 بخود برتن خویش بداد کرد
 کرین پیش خوش طوطی تو کوی
 قصدا بدیت لطیفی نفا
 ز پولاد چین ساختن خانه
 برایش نبات و شکمی خرید
 جسد بر دهر جال او در کار
 بدل گفت جزمین دین تنگای
 چه کنم که بود آن سخن نابسند
 ز اخت روزی و روزی ز من
 جوانی رای بدبا خود اندت کرد
 بوی پشمان طوطی بله پس
 متاعی که او داشت خرید کس
 خوری بجای برج و شکر
 جو جانش ز نیت حجت کشید
 بزحمت پیفر کرد و درایت کلاش
 بجایی که وقت خویش ای به
 کین وقت عافیت برار ما
 کین دست از تو پس راه از

اگر شور و ساز کس بدی
کل رفت از بوستان چون شید
می خواست کاید باغ بهار
بناچار بنگت بازار خویش
نه بر جای خود قصه آغاز کرد

چو ایامال کس شید پی
سیم صباکز کلستان و مید
ولی داشت از خرم در پای خار
و بگرداده آن رخس آورد پیش
پیر قصه های کس بار کرد

جواب نامه نوشی محبت ملک

هوات و قلم خواست آن مرغوبه
جو پستی نوشی سخن حکم
تیرتی می پر نوشت قلم
مخت آفرین کرد برداگر
کس خن رخ و بران او ده
کسی در بند در می کر کشود
کسی را جاده میان دست
سار داشتی اخیاری کف
از و رحمت و فصل بادانار
خداوند بهم و کت شس
کین بن بر گرفت ز راه
از آن بس که بر پر افراخته
بر بسک بر زمین می نهد

ز مشک خن زد و تم جویر
ضم هم بجناب ترکان تر
می ست خونی چون دم برم
بر آن آفرین ماه و خور
سواد دل عاقلان او نهد
ز کاری که کرد او و پیمان بود
از ودان جواد بر بدن مرچ
ز رفی برج و بال لذت شرف
شب و روز بر حیرت تیار
شهنشاه اقدیم فرمان دی
رپساین بر اوج خورشید و ماه
باک پشیمانش دانند خسته
بے پشیمان بر خاک رومی د

چه جوید شد بگردم منب حضور
 چه شاخ کبک کوبینا بد مو
 ز جبران روی تو پر مرده ام
 تو ما بجز ابرم بر منی بر سپر
 مگر سایه بر چهرای مرا
 مرا جان برای تو باشد جز نیز
 محشم تویی بند دم دین خواب
 شب نالام بر تر تیا ز سپد
 شبی لغفت که محالم شوی
 اگر بی وفا نیدار پات چسب
 محوان خوب رای و فاکان خطا
 یک و بی و فامر دو سپم
 زگر رفت بد عهد را یک محوان
 که یک حتی نعمت شاپد کبو
 اگر عمر مانند نازد و صفا
 بحال کف پات یعنی پر م
 ندانستم آن روز قدر وصال
 مرا پس که یک روز همچنان بید
 مگر از در بروم کنی بی حجاب

کنون تره ام ز خورشید دور
 جو ما منی که از آب کز در جدا
 تو باقی بمانی که من مرده ام
 ز برک خان مردم خشک تر
 و که تر و تازه بر آری مرا
 و که نه ملوم من از عین نیز
 همیشه خیال تو نیم در آب
 ز شکر کان سر شکم بد بیارسد
 ز صد ساله راه نالام شوی
 مان حین روی من ارباب است
 که خود پیش من حسن و وفاست
 مرا بی وفا خواندن شرط است
 که که بشود یک برادر دغان
 ولی سنج حتی نیغی داند او
 بشیم کسی کو نازد و وفا
 که از خاک پای تو در مگردم
 بدانستم اکنون که چون حال
 جان دان که او وصل جانان
 در ایم ز بام تو چون آفتاب

ترا همچو من بن بسیارست
شها از پشم سایه آت کم مباد
زدوران محو ام از آن کبرت
مخوام جران دولت ار عمر برد
مرا ز شک بر زندگان اوت

مرا چون تو تنهایی کی آید دست
من از دغی ام ترا غم مباد
اگر غایم حاضر م بزارت
که خواهم جو پروانه پیش تو مرد
که مید بر غم عدو پیش دوست

حکایت ملل و پروانه

شبی وقت گل بود اندر چمن
شندم که پروانه با بلی
همی گفت کین باکت و عیادت
ز من عاشقی باید آموختن
جو بلبل شیدا این بناید زار
ترا بخت یارست و دولت رمی
بروز من و حال من کس مباد
باید بران زنده کجوسین
مرا زندگانی برای تو مباد
جو در نامه احوال دل بازراند
رخ و دین مایید در پای او
په نامه پوشید و پیش نهاد
بیک که بر درش جای خود دیدی

همی و شمع بودند شب بار من
که می کرد در عشق کل غنقلی
از پیداد معشوق این دادخت
که هرگز نمی نامم از سوختن
که من تیره روزم تویی بختار
که در پای معشوق چنان پی دی
که یارم رو پیش چشم بناود
که بی یار خود باید پیش رین
اگر من بدم بقای تو مباد
در پستاد شاه را پیش خواند
مذرا قساند و گوهر بالایی تو
حکایت زمره کوزی که جو مباد
دین نامه خود را بپسید می

چو کز آمدی با تو این خاکسار	بر این درگازین بودی عیار
دگر یار کفش گای حار یار	میکز این خسته دل پای یار
تویی ای وی رو بروم زین	که چشم کراپی تری از پیش
باید شدت زین است این دن	که آمد شدن کم کنی وای من
برو کافرین یار تو باد	خلاص من از ره کدار تو باد
ازین ماه زوقا صد لدر کشت	چو باد خوان شد بران بس
روان پشت بر آفتاب یار	رخ آورده در سایه کرد کار
چو برق دمان در پیش می جید	دودت و کف در امی برید
باید دوان تا در شهر یار	چو خرم نیسی باغ بهار
چو بر تخت روی شنشاه دید	تو کفنی که بر آسمان ماه دید
بساط شنشاه را پیو داد	زبان دعا و ثنا برکت
که شنشاه خدای تریار تو باد	دادت در شمار تو باد
در کفن نامه را پیش بخش نهاد	ملک بر گرفت و بران بوچه داد
چو بشو و آن نامه را شاه پیو	چو بر گل سخن کردش از تراله تر
بارید بر رخ گل اشک زرد	وزان پستان خط آب خورد
چو پیغام کرد از لبش پیش او	ملک رخت پندار بر ریش او
قرار و شکیب دروش نماید	زمانی مجال سکونش نماید
ز دل آشی دگرش برو و خست	در افا و اعیان صبرش سوخت
سوی دلش زان سخن تازه کرد	سمان مهر و عفت کهن تازه کرد

نکرد الفتای بآب روان
بآب روان جن بودش نادر
بدایت از آن بس که او تافت
ترا بر من این دست و بداد هم
ملک تا غناری نیاید بدید
پرنامه ~~خسرو~~ روی مهر کرد
بد وقت جایی توقف کن
پناور نه کارم تنبیه می شود
بروز مبارک ز درگاه کسی
جا مددوان تا بجان رسید
روان رفت و بر بای او پیاد
نخستین بر شید از ریخ راه
سبک قاصد آن نامه شاه
دلی بود بچین و پر زور
بهر کینه کا بخار رسیدی نطفه
خود خواند آن نامه سر تا بای

پر از بگری چو بر آسمان
گرفت آبت نیز از درش بای باز
که هر چه کو یافت از آبت
ز بملوی عشق منت ای ضم
پی یاد بای سخن را برید
سپردش بدان قاصد ره نور
بگوی از زبانم بار سخن
دعا گفت جاغم زین می شود
هوان شد مران قاصد نیک
چو از کرده دلپاش بید
که پایت برین مرز فرخ باد
در کجاست از نو نامه شاه
بدا آن بری روی دلخواه
گشاد آن دل پیسته را با کرد
برورخی دین عقد کهن
برآید ز جان و دلش وای وای

نام دوم نون محو بملک

برای جایش قلم بر گرفت
که چون آیت رحمت از آسمان

سخن را در کله باره از پیر گرفت
رسول مبارک و مثال آمان

رسانیدیم از شاه کرا که جانشاه
 خطی بر بنامین خال سنگن رقم
 نوشته چو رفت بود ای دل
 ز بویش بمبوی جان یافتم
 جو آورد قاصد روانی بن
 روان جان شرسن من در طلب
 گوی سایه کردگار خندان
 اگر بندت عکس تن آفتاب
 اگر تکه کردی تو بر ماه و مهر
 تو مسئول کنی و شامی و داد
 تو شامی و من که نیت رمی
 اگر زانک می باید آمد بگوی
 ندارم جز این آرزو از خدا
 ده جرخ پیر و نه پیر وزیم
 دگر من ز پیمان تو نکند رم
 و گر خاک کردم من خاکپار
 فرستادن پکت و قاصد بسم
 سخن را برین نکت کوتاه کرد

ز ما پیش بگویم تا افوخ
 رکت شد شک و کوه هم
 شک نهی خطش همه جان دل
 دوی دل و جان در آن یافتم
 تو کنی رسانید جانی بین
 بر آمد بد گفت در زیر لب
 حکم تو مو قوف کا حستان
 در آید بخشش از آن تاب آب
 چو بالش بد که زبرد دست سپهر
 تو در می نداری که در دست مباد
 مطع تو م تاج فرمان دی
 که تا بر سپر ایم بیشت جو گوی
 که یکبار دیکر بمنم ترا
 که روز و صیالت بود روزیم
 بندهم ز تو که تری سپدم
 دگر زان دم بر نخیرد غبار
 فرست دوش و عقب می رسم
 بس آن نامه با پکت همه کرد

سز زلف شب را چه بر تاق
جو مهر فلک دید شاد می شب
از آن بس پنج سفر کرد ماه
روان شد بر آسبی جو باد بهار
جنبه براتی جو برق عیان
که از ترش گذ میکت فتم
بکشتار چون ابر خوش برندی
بغیر آمدی بچو سپیل از زبر
کشت مشک و عسبر ز کرد و غار
کمان بر دکان خار و خار امک
کمی سود بر تارک ماه پای
بماند جنب تا بد ز گاه شاه
فرو داد و رفت در بار که
چو زکس پر کند از شرمش
بزرگان در گاه برخاستند
گشا تا کین بنی بخت بر بار
کوش میکتی متن باز شمس
که از ما ز عصیان پدید آمدی
نخود کار خود را تنه می کنیم

بکلید در سپیده رتیا ف بوز
شادی بخندید در زجر لب
شب در روز همو و جن ماه راه
گر بر روی شنید نسیم بهار
روغن سمنده می جو آب روان
که از زلفش بادی ماند و دم
نه زان ابر که زخوی تشن ترندی
جو دی ز پشیرش زمین را خچر
کشت فرش و بالین ز خار و خار
ز جسی جو برست و کل نرم تر
کمی بود بر لبش مایش جای
پدیره شدنش پیران سپاه
زمین را بسوینید در بنش
ز روی شمشاد و از کار خوش
پوزش ز با زایا ر استند
برین آستان آمد آید وار
و که جرم جشی طریق شمایست
بکجا عفو سلطان پدید آمدی
بامید عفو ت گشت می کنیم

بس آمد آنکه چشم تر نما کن
 در انداخت خود را بپایش جو توی
 جو بر خطبت چون کرد از خاک راه
 اگر ریختی بر دل است از منت
 پیکار دامن میفشان زمین
 بجو برتس خود جفا کرده ام
 ملک بازش از خاک ره برگرف
 نخست بر سید کای ماه من
 ز سخن نماند نمودن عتاب
 و جو بر ترافضت از داد کرد
 جو از مجلس یار بر خاستند
 لب ساقیان گشته خندانم
 بچسبند به جنگ دادند بار
 بی و نای را با دلدی دیده
 دل عود را با باز بنواخته
 با آواز خوش نواز گانراشته
 ملک کفش ای نازین یار من
 چه دیدی ز پیمهی و کوفی من
 تزانیک تر دیدم از چشم خود

بعا دنت بر سید زده طای خاک
 بغلطید بر خاک مانند کبری
 بز دست در دامن پیک شاه
 وزین کربناریت برداست
 خطارتی خاطر مرغان زمین
 خطا کردم آری خطا کرده ام
 پیش را بسو سپید و در برگرف
 تو خود جونی ماز رخ آمدن
 گو باشد جهان از تو شب
 که دیدم غیر و پلاحت در
 نشند و ز می بسیار استند
 خم و خجک را چو شد کار خام
 شد از پیده عیب کارش ساز
 د ف بی نوار انوایی رید
 مجلس مقامی خوش ساختند
 برقص مانند آوردشان چون
 جو ایر کشتی زدیدار من
 که رفتی جو کل ناگهان اجمن
 جو دور کرد از منت چشم بد

بروی تو خوش بود احوال ما
چه گویم ز بجز تو بر من چه ر
همان به که اندر زبانم شاد
پیش مجلس زین گرم بود
کشاها مرا نیت جای جا
فرو بردن ز مر به پیش من
یکری بر من سخن را فرو

رضی و بر هم زدی حال ما
ز کفن چه بود دست زلف آن
ز کار که شکر نیاریم یاد
ز گزلی داد ز با نرا گنود
بگویم اگر شاه بند صواب
که بردن بر و کاه کفن سخن
مثال صراحی بود یا سپو

مل صراحی و سپو

صراحی تخم کفایت کای خم
سپو راستی بلخ دادش جوا
بلورین صراحی شراب از سپو
اگر چه صراحی سخن گوی بود
بدان که فزود داشت کردان سخن
چو وقت جواب سخن زد گشت
خوشی بوقت حکایت مکن
خوشی گزیدن بوقت جواب
از ان بار که شاه چون مرا
به نیم خالت کجا نماندی
بگفت قول آن سپو در آن رات

سپو خورد خون تو مت این در
که در کردن تست خون شراب
فرو برد چون گشت روشن بود
ولیکن بغایت تنگ روی بود
بگردن فرو آمدش سخن دهن
خی باشد آن قول را ناز گشت
مکن سنج وقت خموشی سخن
خطا دیدن اندام صواب
اگر کردی در سخن خون مرا
که در چلیم بی وفا خواندی
چرمی دید که پای تاپه وفاست

بدان معرفت شد گوید کرده ام
 بدست کتم تو به زین ره نردن
 پایش تا زین لب چون ناست
 ضم چون شنید این سخن شاد شد
 یامه پای ملک در قفا د
 می لعل خوردند تا کاه شام
 پیر ماهه رویان مجلس بحباب
 پیوی کاخ خود یکی را بدوش
 جن بودشان خفص حاپتن
 سینه دم آن دم که ساقی
 شراب صوجی ضم خوابتی
 ملک داغ سودای ان ماه
 بر آختدی بهم راج و روح
 سی پر و چون کشتی از باد
 بحر سوی کر میل کردی بنا
 جو رفی برفی دل و جان روان
 که رفش آمدی دل پشت
 بد پیمان جو او پای کویان شدی
 بهر آستین کو بر افتادی

بدین بادل و جان خود کرده ام
 بدی کفم استغوا الله زبید
 بشیریم دما تر آب حیات
 دوش زبند عم آزاد شد
 ملک پوپه اش بر سر و ضم داد
 جو شد جلم مغرب می لعل نام
 رستی زور رفت چون آفتاب
 کشید در پیری و رفتش موش
 می روز و شب مجلس از اسن
 می لعل دایحی جام بلور
 می بزم عشرت بار آستی
 کشید کشیدی می از جام
 کشیدندی از نیل داغ صوح
 بر افتادی بیلی کوننده دیت
 بدان سوی کردی دل و جان غار
 جو باز آمدی آمدی باز جان
 جو باز آمدی عقل رفی رد
 زیرت جهان هست بر هم زدی
 ملک دامتی کو مرا افتاد می

وز اشکران بانگ و فریاد خا
جین عیش کرده ندبا یکدگر
جها ترا همه وقته این رسم و رسم
کنده و شاهی اندوه و غم
بفرش فرمود یکدگرت شاه
پیر و سرکش از محنت کرد کرد
کارش پستاده دان سخن
کی داشتی جام می شاه را
کی گفته خوش انداختی
چو از روز یکدیگر اندر کتیب
ز کیلان فرستاده رسید
ز طاعت بد پر دیکاره سپه
بجان نیت این ازو میسک
و نهن داندیش شد شهریار
که امر و روز نشاطت و نرم
چو فردا بر آید بلند آفتاب
دگر روز کرد کشتن را خواند
بهین سپیدار بر خاستند
کوشا تا بی جک کیلان کرد

ز جان زینهار و ز دل داد خاست
جسد بر دگشی بر آید نیک
که چون جمع بند میان دو دوست
بسیج جدایی بر دوزخ هم
که بر روی صحبت از نذر بارگاه
ز جام بلورین می لعل خورد
چو سپهر سی در میدان جن
کلی با مغنی زهی را را
دل مجلس از غم بر داختی
پیر و فزازان ز می گرم گت
که فرمان دوش سپهر خوان کتیب
ز پنداد ویران شدن بوم و بر
ایا شاه ایران بفریاد پس
دگر باره بچو است از میکسار
شاید بنرم اندون نام نرم
ببینم تا حیت راه صواب
بجایت دین باب بیاراند
اجازت بفرم سخن چو استند
که این جا که نیک جای نبره

مگر دست کس برم این رزم حرم
 هر کاری اندیش باید تحت
 چه کرد گشا ز انهم دیدست
 شاه جهان گفت گای بادشاه
 جو قیمت این همه کج و بزم
 جو صافی این باده من بخورم
 باقبال دلرای بر روز کر
 پلک را بوافی دنیا مد سخن
 جو خالی شد از پر گشای بارگاه
 تو دانی که امروز بر لب سخن
 تو قصه پر دشمن میکنی
 بر وزین حکایت دگر دم من
 شک لب بکفنا رکت لب
 بر اندایشان که در کارزار
 و الملی در کپستان بزم
 برانم که ایشان خطای کند
 جان خواهم ای مصلو شهریار
 که ایشان بماند و من کیستم
 هفتاد و هشتاد شد ز کفنا راه

تخت جرم بود که باره بزم
 همه کار از اندیش آید دست
 بدانت که چیت بر جت جت
 حکام تو باد امن سال و ماه
 جو ادیکه از ان بود رخ رزم
 بود در پیش نیرم در خورم
 من این رزم را پسته دارم که
 و لکن پستوش دان سخن
 بنهشاه گفت ای دل افروز
 چه کنی بقصه من و جان من
 و یا عجب مرا می کنی
 وزین در سپاهای پامن سخن
 که شما ما کفم سخن بی سب
 نمی آید از دست من هیچ کار
 شمار خود را عقابان رزم
 دین کار بر من جنای کند
 که مردم بدانند در کارزار
 بدین در عزت از پی چیستم
 و ماند در کار و کردار

بد و گفت کای یار جانی من
شد حاصل از داغ بزم فراغ
مرد گزرت بر کدو زیم نیت
تو بی من بمانی بفرجال زیت
اگر رخ رای تو خواهد خشن
سپاه من و ملک من آنست
بجواه ای میجو امی از خواسته
ضم روی مایه بر روی خاک
ملک نیز چون سیدگان زرم خواه
بناچار فرمود تا سپه کشان
سزایده از کف برون برند

مجو علی زندگانی من
جای من بر سپرد داغ فراغ
ز تو اجمال بصورتیم نیست
مرایت این دستک چاره است
مرایت رای دیگر غیر از من
نمده کشور من بفرمانت
ز اسپان و مردان بر اسپه
شهنشاه پاکت روی فداک
سخن رانی گوید آلا بر او
من نامه اران و لشکر کشان
دشمن مایه با من برند

فرستادن ملک محبوب را بخت کیلان

بخت کرد که زد خیره آسمان
بنداخت شب خیمهای سیاه
بستد بر پیل روی نه خم
ز آوای کوس و دم کرده نای
منه مند مردان با برکی و پیاز
چو لاد و خفان و آسن کلاه
در آید ز سر سپه فوج خوج

سزایده از کف برون
ز داز از ملک فکله بار کاه
دیدند دم که دم کاه دم
بر آمد دل شک خارا جای
پیر جبهه بار اگشا دند باز
پارایست از پای تا سپه
زمین شد جو در می حین روز خوج

زین زمین چمنستان شده
زین کوهه زین پرک سوار
سهدار حو بان خیل خن
بزی راندیش نوره جگه حو آب
می تافت در جامه آمین
میانی ز چشم تصور نهان
چو یک قطره آب اندر ایجت
تشته بماند سپه بگردید
یاسی لشکر کرانی نداشت
بشکر که خویش جون بگردت
بدل گفت جان مست این جوان
که کرد این کمن در جهان می کم
گمگین جن کردیزدان نصب
بس آن خشم و خاوری را بخواند
بران لشکرش میه و پیلا کرد
هر جا که اسب فراز آید
سهدار پر سید پای ملک
روان از آنجا ملک بهارکت
در بار بر شادمانی بست

دیران چو سپان غان شده
تو کفی بیک است بر کوسیدار
بخر شوخ ارمان در آن سخن
جو برت صبح و مان آفتاب
جو برت کوه ز پولادین
در او بجه سخنری از میان
بکوه زموی در آد یجت
جو کردون زمین را می سپه دید
کسی از شمارش شالی بد
بشکت خندان و دل می کرد
که جانز او پیستد برد شمشیر
زن جان خود را روان می کم
که به بنشته وقف باشد خوب
شکو باره لشکر می خواند
دل و کوش او پر کفار کرد
دو اسپه مت تحت باران
بس کرد در دل دعای ملک
دگر بانه بانا و سپانکت
جو یعقوب در بت اجران

غیر از نعم پیر چندی نخورد
شبی صورت یارش دادمش
که ای جان من کرده از من سپهر
کجایی و جونی و جال و حجت
بقصد عدو مرکب انگلیشی
جاست با چشمات نظر
جانت که صبر و قرارم نماند
اگر باز بنم جالت دگر
نیارم زدن دم ز سوز درون
بود شرح یالم روشن حال

جراز و صیل او که از روی نگرود
بزاری می گفت با یله خوش
و ای دوستانی دور از نظر
که بزجال من مزخ خوانی کریت
ولی خون اجابت خود بختی
که از دوستان میت سخت خبر
دگر طاقت انظارم نماند
مکردم جدا از وصلت دگر
کمی آید از پینه آتش بدون
داینه دل بین روی حال

مناظره ملک با مرغ

میں قصہ ہی کرد مرغی ساغ
تہ تہ نامہ و زروین محفت
چو آمد بکوش ملک زارش
پدو گفت کای یازد پارس
تبراداغ بردل مرا بر جگر
کسی را کہ داعی بود بر جگر
بمہ ہوی مشک آیدش از درون
ز تویش بر آشت نالند مرغ

زرد دجایش بر پینه داغ
غم یار خود نادل ریش گفت
بدانت گزیت بمارش
تویی در غم دوست انبارش
پاتا پاتا ہم با یکدگر
دہانہ او ز جالش خبر
چو شک از حدیش دید بوی خون
جاشش خوش کفت نالند مرغ

که عشق من در قلمم دو گشت
 را که در پیار از خویش دور
 بناچار دورش زده مانده ام
 مگر زنده ز غمش می چشم
 بدر دو غم می رود روزگار
 تو یاری بکف داشتی چون کار
 تو کام دل خویش ترا نداده
 ترا به کام دل در کنار
 ز پیش خودش رانده ناگهان
 ملک چون ز مرغ این بجایند
 که در دارنا پیداری من
 که در عاشقی اعتبارم کند
 چه بودی که آن دست بودی مرا
 ملک با خیال رخسار صحنی

نفا و تیر میان من دست
 منم عاشقی در آتش صورت
 بدین حالت محبت در مانم ام
 شب دراز و ناله بری گتم
 ندانم چه باشد ز این انجام کار
 بدادی ز دست از پیر اختیار
 بنا کام امروز در مانده
 ندیدم جان کام دل روزگار
 ندیدم که عاشق بود کامران
 بزرد دست و برن کریمان دید
 دین عاشقی شره بسیار من
 جو مرغی جنن شره بسیارم کند
 که با مرغ پریدی در هوا
 شب و روز می داشت از خلوتی

وزان سوخته پیدان خوبان صحن
 همراه پریش و کوه بود
 سپه جهان بر دیکر بیکلان رسد
 در خان سرا فرایضه بر فلک

باورد شکر بایران رس
 رمی تک و لشکر بس آنو بود
 جهانی منته پریش و کوه دید
 سپه و سخنان بر سپاه و سپک

بلندی کوشش پلانی با کاه
من کوه و ما مون کیه و
پس کوه بوده فلک را کر
شد کوه را بر ک حلقه مار
سواش بدنه جان بود کرم
خبر جن بالار کیلان رسید
و پستاد از سوی لشکری
سپاهی باورد مانند کوه
پاراسته آن سپه کوه و در
ذات مرز کفی که در مرز
دو لشکر رسیدند با یکدیگر
دو کوه کران دم او بختند
ز باریدن تیغ و کرد و غنبار
فلک را دم کوه نای از جویس
نمان گشته روی ملک از غبار
پس سرگشان از لب تیغ چاک
قانع ز سر مغز گردان برود
بزخم تیر پر زخم و آتش
تند از گردناریک جرخ برن

کریغش خلدین در بخار ماه
کیا می نماند لبین بر کین
جو کوه و کر مرد و با یکدیگر
مقتضای را از دها بار غار
که چون بوم می شد دل شکرم
که آمد در شش پای بی بید
بهر مرز و بوی و مر کشوری
کران کوه و ما مون نمی اندسته
بخت و تیر زن و کیلی سپه
پرا آمد بجای علف تیر و خست
پراز کین درون و پراز باد سپه
دو دریا یکدیگر آید بختند
سواکشته چون از پو لایه باد
دان روز که کرده چون صحر کوش
علمی قانداستین بر سکنار
زنان زربل جلد زمر ناک
بران مغز تیر کریان خون
چو بستند و مغز پیدا شدن
زمین آسمان آسمان شد زمین

رخ بختی فرموده از بر نعل
 چکا چاک شیر بد مولناک
 جو خون گردان تریست
 می خور جو آب خنجر جگر
 سپندان ایوان جو بادوزان
 زیر سوی رک بر اکمنی
 کی راند بر ج کھی سوی است
 سپاه بد اندش داروی است
 جن تا بر خیل کیلان رسید
 بدل گفت کایا دقت است
 صفت لشکر از جای رکنده
 پر اسپه دوش و کسار گشت
 آزان پس در مرز مانی نشت
 جو آمد منت کار کیلان ساز

ز خون آشن نهن کشته بیل
 دل کوه شد زان چکا چاک چاک
 کشت از سر و تن تیر است
 نمی کرد چه تیر بر دل کدر
 که خیر و بفضل خان در زمان
 سر از تن جو بر ک زبان رخی
 بر سوز در یای خون موج است
 جو ریش سر اسپه هم رکت
 سپه جو عکس دقتش بد
 عازر امجد و بر کرد و نشت
 بر سوی لشکر پر اکنده نشکر
 دوروزی و آخر کر فاکت
 در عدل و پیداد گشا دوست
 پیروزی و فتحی گشت باز

مراجعت کردن محبوب از کیلان

دان دم که سلطان نیلی جوار
 بستند بر کوه پیل کوش
 سپه راز کیلان با برهن کشید
 بفرمود تا سپه دیدن سپاه

طفو یافت بر لشکر زنگبار
 موا شد ذکر دزمین آنوس
 خبر چون بناه دلیه ان کشید
 سپه پدیدره شدندش بران

باید پدید آید و ز جگ
شده بعل رنجبازش از اعا
شسته بر اطراف روین عبا
قدش رایت لشکر دلبوی
زیکو سر دشمنانش بند
کجا راندی آدمم رو نور و
رخش «فروغ و جلالش زنا
پس آمد جن تا بدرگاه شاه
چو از دور تاج شمشیر
پرخت تا پای تخت
ملک بخت بیوان طلب
برسی به راه «از
بس منت از او آورد که
بفرمود تا مطرب دلنواز
بری جبهه جام جمیدکی
«املکن بجزی کبش ز
ملک ستان جام برسدش
شامی روی صنم نوش کرد
بفرمود دارای کتی پستان

دقیق بن شستید و زینک
زبرک کل نعل ریزان کلاب
چو بر کردم کرد شک ستار
سه زایش خیر و خاوری
زیکو دل دوستانش بند
شدی عنبر آفتاب
کشید سپهر درخ آفتاب
فرو داد و رفت «بارگاه
نیاش کمانش تختش دوید
شسته کوفس «اغوش تخت
می کرد تا باز خوردش بلب
که چون آمدی «دشمن فرار
که باز آمدی دو پستگام از
زناز آورد بزم عفت بسانه
«آورد درخشان ز خورشیدی
که بروی می کرد کشتی کبر
جو کشتی که «یا کند درخوردش
زمانه گذشته فراهوش کرد
کنجرت تا جیبی کران

<p>کلاه و کرکوه کوه آجر د جو خورشید خشد خلعت بیا جو همش زرتاج بر پر نهاد بجای دواب و دینار بود قبا و کرد و روی کلاه بشکر زمر خیر بسیار داد فروز می شدش چمن محال می کرد مد ملک کرم تر ز آت زش آب می داشتند چه بزمی که زد خشن بر بزم کی</p>	<p>پیلان ز کجسته پرون برد عین لزان پریشان باد شاه جو خورشید قبا ی مرصع داد دل و جان بر و کرده اثار بود بنام سوادان و پیمان سپاه در کج گمشا و دینار دلا بران ماه جندان که بگذشت سال موافقش بودی شرم تر منته روزه نم طرب کاشند همه پالا بودند بازم می</p>
--	--

بهار شدن محبوب

<p>بران ماه نا که بگردید حال گرفتش کل بعل رنگ بن جو چشم خوش خویش نماکت نهالی وطن ساخت سیمین نهال ز دوران رسید افابش ببرد سیمین کاشمش جان بلب زرب جو مرغان بهرین سپهر نزاری کند بارید اشک و بنا لید زار</p>	<p>چین تا بر آمد برین چند سال خم آورد بالای سپهر و سہی سپهر خان بر بهارش کتبت طلب کرد باین کل سپهر وبال زمانه رویشش تیره کرد جو شد تیره روزش شب نمب باران خود کف یا پیش کیند بیاید باران و بر حال نیار</p>
---	---

که من داده ام زندگانی باد
برین سپهر خط و برین کلمه دار
می در زان علم حکایت کیند
بناهی اس فضل می خوید
باب سه شک بشوید نش
کل اندر عمارت من کس ترید
بیوی جن تا پس پیر و ناز
پیرا سیم در باغ آب روان
که او خوبی خوش از من آموخت
بسی بر لبش سگمان بوده ایم
مخچه سازد آرزو غم لا خون
چو در کل نیست این تن بر زمان

جو کل می زانم در جوانی باد
چو آبر بهاری بگذریدم ز آبر
بپستی ز چشم زوایت کیند
ز من که کخی یاد می آوردید
بسا زیدم از بر کس پندین گفت
عماریم چون غنچه گل برید
کندر قدنا زینم نماز
ز زند سنک بر سینه داود فغان
صفای روان از من اندوخت
بسی در کنارش بر آسوده ایم
چو ز کس کند شمع را پیرگون
ز خاکم قدم را نمیکند یاد باز

وفات محبوب

فروشد به چار و نه نیت
تقص خود شکست و طوطی برید
جهانم دلت چون ده
جهان تازه پیروی جوارگی
بگردار آتش خشن می رود

بر آورد شیرین روان از لب
بند و پستان رفت و باز امید
که با دخت بر جهنم کل جهد
تیا بوت در تچه بندش کتی
دل آفر بران آشت چون سبو

خبر یافتن ملک از وفات محبوب

باز

از آن بس چه آمد بشا که
 مجوهر از دل آتش آزد
 جو کل جا به را که دصدی خاک
 شیشه می گفت گای پامن
 دروغ آن تن ناز پرورد تو
 خرامیت دل آه دلدار کو
 ندانم چه بودت بتا هر چه
 سپردم بزلت دل و هوش جان
 شاید که بر سپر کند خاک خور
 بعبادت ملک بر سپر کوی راه
 هم راه از آمد شد کمکشان
 دم صبح آبی بر آورد سرد
 بپوزدین قدح زمره بررد ^{سنگ}
 دیدند چیا کران روی د
 رخ نی جو نای پشه شد سیاه
 ز حسرت دافاد آتش جود
 نمی زد کسی بانی آن روز دم
 بن ایکه بجا فور و مشک و کلاب
 من ناز من تر ز هر کس ^{سمن}

کران دانه در صدف شد تنی
 دو در یار بر آورد و ما راه زد
 چو باد صیابیر پراقتنا ند خاک
 نثار و فدا رو دلداری من
 در نیغ و درد و امن از درد تو
 جهانست غم وای غمخوار کو
 کفون بودی بود کنس جود
 ترای سپارم خاک این زمان
 نمی یافت که اشک شد خاک تر
 می ریخت بر رخ من ماه گاه
 پراز گاه شد چون در کبکشان
 پلاسی جوشب در بور روز کرد
 بیاض خراشید رخسار حک
 به بر می زد می بعل کف
 ز نایتس پروین نامن غیر آ
 دلت سوخت وز دل بر آورد
 رخشش نمی آید الا که نم
 شپسته اندام چون هم آفتاب
 کفند چون غنچه اش در کفن

ز غم و دوزخش مرقدی ساخت
چو شکر بر آینه شد بعد
چو تابوش از جای برداشند
تو گویی که بود از سیاه و گوی
بزرگان پرستید چون
نهادند از آن بره جایک آمدش
نشسته ملک بر پیر خاک او
که ای پیر و بالایی که نامه
دریغ و درد او و احسب تا
عجب باشد ای ماه رمضان پر
دل شک بر حوض کوشتر برد
باب شه خاک می شوست
از آن اشک ریزم جو ابره بار
خی خواستم کرد برداشت
ای که کرد مشک تو بر کرد ماه
مگون بر پیرت خاک زمی
رو باشد ای آسمان این حسن
کل ناز کن نیست خورد کل
مرد با حسن سرو قد آفتاب

ز دیاری حین ز غمش و غم
بر آمد ز سوز دل خلق عود
منه ناله و ای برداشند
زمین در بلاس سیرتار بود
سرد راه بردوش نشسته گمان
شد خست باین و کل پیرش
کمان نوحه بر پیر و جالاک او
تو عمر که ای شدی و ای چشم
که شد کشته شمع باد فنا
اگر چون تو پیر وی بود
که پیر و تر ابر کنار آورد
تو در خاک و در آب می جویت
که از کل برارم ترا آفتاب
کنون در دل خاک بنم نت
دل دیدی از درد کشتی سیاه
که خاک نسید بر پیر آدمی
پیر و بالایی بر زمین
که سر زده جودت از جان دل
فروردشت در باد آفتاب

که جان جهانیت بهمان تو	که خردم را خاک کجا خاک جان تو
کشتی ازین خوردهنی سچ سپه	تن ناز بکان می خوری زیر پر
که داری مراد مراد کنار	من نام بر لود از تو دایم غبار
در آخر جز از صبر در مان بود	در اول بس بی قراری بود
نی رفت جرده کبود ساه	بس نیز ترک او شاه سالی حوامه
کشیدند بر تخته شکل او	چیز ماند از وصل آن ماه زو
بر آن تخته شایست بری باز	تو بنداشتی شکل آن سپه و ناز
بی نقش از آن تخته می خواشا	بر آن تخته چیران فرو ماند شاه
ازو آنچه می جت آتش نمود	ملک دید نفسی که جانش نمود

در نصیحت کوبید

بر آن باش کلاه ز جانی بکدری	دلایش از آن که جهان بکدری
برو خوار و آسپان بود ترکمان	کسی که تواند کندشت از جهان
دل خاک پر حیرت است	بسی نزد وجهت که ز بر سر است
جو کل کرده به امن عمر خاک	مهم سپه و بلات از زیر خاک
که او نیز چون تو یکی بوده است	کوی که خاکش بنموده است
کجا آن پروسان را آستین	کجا آن جوانان نو خاسته
چنان داد به یادشان رگ و بو	کشیدند در پرده خاک رو
زمین هم صحرا بر او حکم کرد	به ز آید و خاک را که بر باز
برون آید امروز در صورتی	ز مهد زمین می پیری طلغی

نگه فرخ نمازک بری بسیم بر
بخته است بشکین پر زلف مار
جز لفتش از آن رو سپه افکنده است
بر آنم که سوپین پری زاده است
زبان دارد اما زار از کهن
سپنی سپه و باری کگارینخت
سپه ای خرامیدنت اندرو
ران بگر خان نوحه کرد کجا
کی آن رخ ناز پروردشان
اچل بر من خاکشان بخت
که خورشید بن محبت
جوالا ز خون بچوین است
جواباد در خاک علقان شود
بمقدار خود هر یکی را غمیت
که باشد که از دوری دل کپیل
بخطای کم سنگ را نیز هم
اگر شمع بنی بدانی یقین
بجونا ربه رجا زان شعل
دل ناز زان رو شیکت درش

ز صدوق جو بنی بیرون کرده
پرین زیار جو پیش رو ز کجا
جاک سیه در پراکنده است
ز باقی آورو خوب از ادات
اجازت نذار که گوین سخن
که بر جو یار از روان دست
بر پیمان ولی سپه و ربابی گو
بر ایشان می بار دازدین است
با این زمان بنی رخ نردشان
جو کل نازک انداشان بخت
نگویسی که آن نالیدن بکجیت
بغش که بود اوج بوشین است
جواب کریان و نالان شود
دلی نیست کان خالی از مات
نگدید که سنگ پولاد دل
دی شهبانیت خالی ز نم
کرمی سوزد از فرقت آنکسین
که خواهد جدایی ز کان حبت معل
که خواهد بریدن ز دلداری حبتین

مقالات باد صبا نافه

صبا گفت بانا قمشک حسن	که بوجه خون می خورن خون حسن
جهان پروریدت بچون جگر	شده بش اصل جان بقدر
جواد نسیم و خون می خوری	بچون جگر خون سپهر میری
باد صبا گفت در نافه مشک	که از جگرش برتم بوست خشک
از آن دردم شد نسیم بید	که نامم جان بر جدایی زید
سنوز آن زمان در شکم خونم	که دور فلک برد از ما هم
صبا گفت ای نافه مشک بس	دم اندر کش ارجه تویی خوش نفس
جهان ارجه از یار خویش برید	ترا این برزگی بر جهان رسید
کول کنه داشتی در خطا	زدیای حین داری اکنون قبا
ترا خود بس است این قدر عیا	که آنکند ما در بصوات غوغا
اگر پیش ازین غرق خون آمدی	شده پاک از آمو بروی می
باد صبا گفت مشک حسن	که این قصه بادت از آن دم من
اگر چه مرا حاجت اینجاست	اولین خوش صحبت اصل خوش
که در خانه با یار خوردن جگر	بات از شکر در مقامی دیگر
بیکس نگر که گلشن بر کند	نسیم ورزش کاخ گلشن کند
فراق دیار و بهوای وطن	کنند ز پیشت است ای لحن
غریب ز رنگش که ارد به تو	باد موایش در ماه آب رو
همان شو پیشکن بود در پیش	بود خاک ره بز کاخ پیش

بنام خدایم که کسی خوبی کرد
سعد که او دل برایش نهاد
زیارین جدایی مکن بی سب
همه سال بپزند و گفت و شنید
خواهی که کردی بجز آن شیر
به از خود بدان مدمم و مدم بری
تو خود باش مرا زود پسا خویش
نبسی به از جان خود مدمی
که ما دوست ما دیگری دل بند
بمشیر کاخ جوانی ز جان

بود بر درش با خود دوست
سپیم عشق در دوش گفت ما
که بحیثیت بی اختیار اربع
نیز ز دربان دم که باید برید
بزرگ پیوند تا کن بگیر
کجا می بری زحمت دیگری
مکن دیگران را با بنا ز خوش
نیای به از خویشتن مجرمی
و که جان ده خود دلت چون
بریدن بود به که از دوستان

حکایت

شدیم که صاحب دلی و تمکنت
در آن حالت او جا می برید
باید صاحب دل از نا ازش
به آورد آبی که آه افشراق
جدا می تن از جان جدا می کند
بنید تا این دو سه بود تا ز
از اینجا هر کس بحال زود دوست
دو بازگ دو مدمم دو محوی کل

یک کاج در زوی بر که شبت
خوش دیدن بگوشتش زید
زمرگان دو ان شدر و ان زالش
جهان کت بر دل سیاه ارفان
جدایی چه گویم چنان می کند
که با هم سوستان روزگار
بهم بود بکنند چون مغرب
مصاحب حور که کل و بوی کل

چون روزی اختیار می کنی
 جو باشد چنان ز آب سرد و میز
 بمبانا ندانم چرا این تست
 که پیر و پهن را بر آری بنام
 زنج و بنش نامکمان بر کنی
 اگر یک را آوری در نظر
 مدهیست از آن رو که زدن
 نریا نوید جمع دانی جبراً

گشای دوازده باید شد از یکدیگر
 چه زاری بودی فخر آن دو
 چه بنا د برهنه رو بر کین تست
 کنی پنهانندش عبس در از
 کنی پنهانوش بجاک افکنی
 حقیقت جداست از یکدیگر
 که هر مای از یکدیگر بکنند
 که از جمع او کس نکند جدا

۳ سوال از حور شدند و جواب دادند

بچو رسید گفتم که در گاه نام
 جای شود اختر روز زرد
 کپی جبهه آب از غوانی بود
 جو بشید رخسار پر تاب کرد
 جو ایچم گرم از سپهر مهر گفت
 که هر صیحه م چشم من می جمد
 بروی عیزان این را بجن
 شبانکه که آید زمان سراق
 شد درین بخت من تره خواب
 زیم جدایی غین می شوم

رخت از جوی کل شود لعل نام
 جو برک زان از دم باد سپهر
 کپی چون رخت عفت رانی بود
 دو چشم از ستاره پر از آب کرد
 بزرگانش اندیش از دل برت
 ز دید لریاران خبری دهم
 رخ سرخ و روشن شد در من
 که باد استیغیان و مان غان
 ز توش و تو انم مانند سایه
 خود زرد و لرزان فرو می روم

در این روز که در قیام است
من این را از مکنت و کوش جان
نام و در کتب شکم زاده ایم
را در روز پستی تست
من این رسم جان از بدن یافتم
اگر چه بر ارد سپهرم ز تو
ز حق بخت من بر نیت
و ما در زکامی ییم بود ایم
ناشعب که بنالم ز غم
کتون یا که از م جدای شویم
جدای ضرورت معذور دار
تقصیر در آشنایی کشاده
جدای جهانت بی اید بخت
در اندام خود بنگر اول بین
دو چشم ترا در چون فرقان
بهر نزد و او که بر بسته اند
دو کوش اند و در کوش هم یکی
دو دست بود و در همین صورت
دو کوش در دلت روشن پسند

سیاه من و تو جدای جد
چو شیر از ش جوان زرد
هم هر یک از جای افاده ایم
مملکت پاییز از زرد پستی تست
زهدی تست آنچه می یافتم
کی بر کذب محبت م بود
و احوال پی تو در گذشت
ترا قبال یکدیگر آسوده ما ایم
که سخت بر ما بریدن ز م
بمنه که و یوشن می رویم
که ما در این نیست هیچ اختیار
ایستاد چنان بر جدای نهاد
کسی را برین در جهان ترکتست
که از م جدا ساخت جان این
حجاب عجب بنی اندر میان
نشانی آن نیز بر بسته اند
تفاوت ندارد یکی بر یکی
را در کتب بنا در هر وقت
که ما بیکبار با هم رسیده

دوستان
بسیار
تغییر
در این روز

نهاده شنبه اندرین روز پیر

نبت منده کز رخ سیکلا کر

حکایت نوکسیروان

جن گفت یگوزو سیروان
من اندر جهان از پیر نیم مرغ
یکی مرگ کنوی شود روی زرد
سیوم علق از زورج نیاز
چنین داد و باج که ای تهر یار
اگر زانکس زن سینی در جهان
قبادا جی طرازیه داخلی
فراگر نبوی ~~تخت~~ ز
می در جان جهان آفرید
یقین روان که نه چیز کو چست

ای بد که ای مژدر روشن روان
کزان بردم پیر و شد غم کج
دوم زن که تنگ اندر ارد
کزان جان برنج است ~~کزان~~
بگر تا نداری تو این مرده خوار
بودی جو تو شاه روشن روان
تو باج شو بچون برافراخی
جا بردی بش تحت نماز
زمین کستی و زبان آفرید
بگفت حکمانه پیر دایم

برخ خراف بر وصال

آلای که داری معای وصال
وصال و فراق عشق و اجل
امید و صیانت در اشیا ف
بید نیم است و هم جسم
مذابت نشاط روی عشق
عبادت هم عوس وصال

پیکار کی از جدایی نسال
این مرده و پستد یاس و امر
ولی در وصال پیم خرافی
بهر حال امید بستر ز بهر
ندبر رخ شاهان موی عشق
جدایی فراید تانرا اجمال

شیر دایت ایام
گر چه و سبب خوش

با نام داد و کرد
پرزوختی روزگار

دگر بختی بخت آن بدی
روز دلا ایم غیبت بن
بای کند عشق را تیره
ب و نعل شیرین که کلام
است مرغان از او صل
بوی که کام تو حاصل کند

بجاندت وصل پیدایشی
از وصلت شو که
بود خجسته بحر خور
بر ایست بر عاشق کام
خدا ی خجسته از او صل
ز جری که مقصود باطل کند

حکایت

جوانی جو بخت خورشید خجسته
هرگز کار خود در تنای او
ب و روز از هر چه بود و نور
صحن از جو خالی داشت
کل اندام و امن از روی کشید
چو سبب که در او صل
ب و ایامی که در او صل
بود ای که در او صل

شیدم که با سر رخسار خجسته
می رخت که سر سالاری
فغانی بران بچو پوز خجسته
عواصی بغرله و سال خجسته
برو سایر سر و ش خجسته
پرانور نیاه رد با او صل
یکبار که داده صورت خجسته
ز جان روشی در خجسته
براش مو که خجسته

Handwritten marginal note in vertical script, possibly a library or collection stamp.

طوطی

پادشاه با خجالت کردن جام ایصال خردل و جان خشم شاهزادی خضر شکر ویز در اگر بوم ظلم را بشکست با	لیکنی از بیماری جان بودم سخت سجده جان من بدین وجوه است دل عدوت شاه باز آمد به عبت و کت شامی است
--	---

این موعظه در ایام صلوات حضرت وزیر سلیمان محمود نام

صاحب سراج و در فلک خواجه یوسف خاتم اکابر و دوست حکم عالم دست کلید پادشاه خجالت فر جاگرمی نشینی و مر جاگرمی رو کردیت ملک را ابدانم بجز شاه محمود بن زاده داعی دولت کردیت انبیا و وزیر پیش ز	لمی خواجگ که دین سعادت نرس آن خجسته که ملک خرد و درین دین آن کیم سلف در استین اقبال هم رکعات و خود مشین سکک یبار خجسته که آن درین کو چون دی مطلق و غایت رسین وقوف یک انبارت طای زین
--	---

در بیان فضیلت انبیا

انبیا از حضرت عالی رتبه تا بسیار و بزرگ و بزرگتر	دارد آن فرزند محمود کون زانکه در جهان بزرگتر کون
---	---

تجیر یافت قصاید و مقطعات افضل المستعین قوده

التابعین اهل المذنبین مولانا

جمال الدین سلیمان انبیا و جی نور الله

مقبول و جلیل الخیر مشوا

پادشاه با خجالت کردن جام ایصال

ناقلان انجا و کز آن زمان اسرار چنین روایت می کند که اندر عصر پادشاه قتل تیمور در شهر خوارزم
دیوانه از در راه و پادشاه قتل تیمور را یکسب که کوشکی دارم در هشت هزار دینار بتوی فروشم
و او نیز گفت جان خریدارم و دیوانه برفت شام در واقف دید که قیامت شمر شده است
و او را بهشت بردند و گفتند مبارک باد بر این کوشک که می از جنون جنون و کیهن سازد و نواز
ز سرخ با خنجر دانه یا قوت که مر یک خراج عالی بود از آن شامی بدو گشت و آن کلید
در دست خود دید و از بوی خوش آن کلید همه جهان معطر گشته بود و صبح متفکر گشته بود
که حاجی از در راه و گفت مولانا بدرالدین ترمذی در صاحب عشق بیاید است پادشاه گشت
بگو میدتا در آید و مولانا بدرالدین چون در راه و شست پادشاه این هزار ابا و در میان گشت
و گشت دیوانه جالی خواهد آید و از بهر این کوشک شمارا کل می باید بهشت و اوت و قلم خراست
جنور پادشاه این جگ را بریده به بنوشت و یک اینست **بسم الله الرحمن الرحیم**
این در گشت هر دو کتابت مقرر گشت **ملا یحیی** **کتاب ان کتب** **عنه الله علیه**
و با باقی معنایین **و نیکف الذی علیه السلام** برین جمله که بر و حمت زین **المحمد** اینس **المؤمنین**
مردوب العقل معذوم الدرک ضد الدین من عمت برین **الردوی** **المعروف** **المؤمن** **مهلکی** **کوشکی**
و پستان را که شملک او بود که فرین بود به سب باقی **بسم الله الرحمن الرحیم**
ان الله اشرف من **الینسهم** **واموالهم** **بان لهم الجنة** **در زاد من** **بیت**
بسم الله الرحمن الرحیم **بسم الله الرحمن الرحیم** **من عمل صالحا فدا جره عند رب کار کرده**
و مالک ان کوشک گشته پس و حمت پیر بازل حاصل کامل
الاسطان السلطان شهاب الدین قلی تیمور رحیم الدین سپهر

خدنت **یاض** او چول فاینا و غلبت تا کن منت عن من یصدق **در**
 اخوان **عفی** پسر متقابلین و در جوار او لیک مع الدین انم الله علیهم من الفینین و
 نقد نقین و الترمذی و الصالحین بزکیه **رباط** غریب کن کانت حیات الفزوس لا
 و این گوشک محدودیت یه و دار بو معین **جد** شرفی زینشان زیتونست **لا**
مدرغی منبی می شود بیوار جد اقیقه **ذاجب** و جد دست بجد راست
 کرداران ریسکاران و اصحاب **الیمین** اصحاب الیمین و جد دست جب
 بوکستانهای جناب **عن** یمین و شمال و مدخل این گوشک بر جویبار و انند **من**
غیر این است و مشرب او از شهر اعاده و انهار من غیر لذت **لشار** این است
 و برای او در وادی و انهار **من** لبس لم یبق **طیغ** و نبات او در غلظت و انهار
من عین مصفاست و این گوشک **مشمول** بیجم **چرا** مقصور است فی الیام
چرا است فیما عین **طریقه** که در و ن حم می رود و بر طرف و نایزه آب **تخی** من
 بخزنا التیور **بهد** است و بر مرکز او غرهای من فوق **تغرف** مبنیه ظاهر است و مشملت
 بر او ای و الباری **الکواب** موضوعه و بر و ش اکند و غار **ق** معضوفه و زالی و
 بس نروخت بنه و ختم **جیغ** نافه معضوفه قاشی و ما هو **القریب** بالالی عقل و محضور
لا یا غور و لانع **تنبها** یمنضون و بکوا من است **کویان** و من **کیمنا** **تنب** **جلیب** **علق** **قران**
 و یسار **مضرب** **بجرب** **یک** خیال **رایج** در بازار **دین** معضوفه **تنبه** **مضرب** **تصور**
 موزون **میزان** **مکر** **مضرب** و تسلیم این گوشک **موقوف** **بموهن** **کان** **تقداره**

این الف است
 تفسیر



